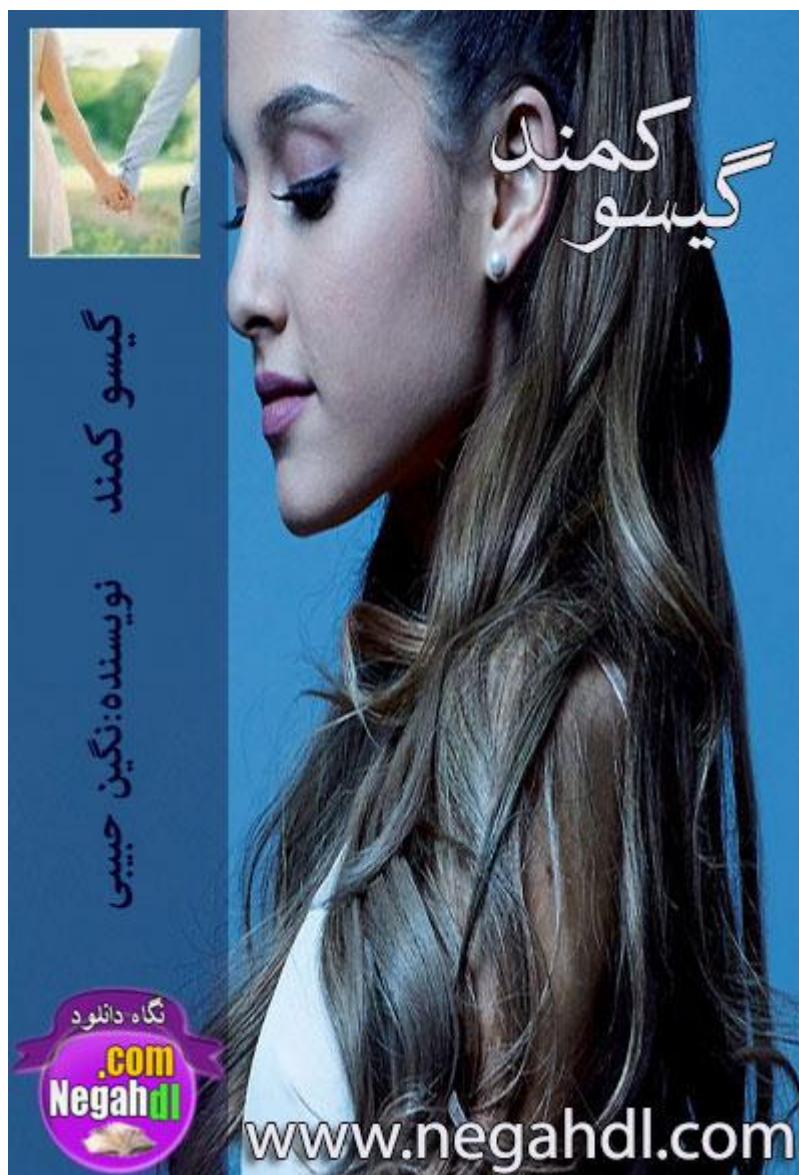


رمان گیسو کمند | نویسنده نگین حبیبی کاربر انجمن نگاه دانلود

دوستان گل توجه داشته باشید این فقط یک رمان است و اتفاقات آن زاییده تخیل نویسنده است
نه واقعیت!!!!

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

من به دخترم..

یه دختر ساده...دست و پاچلفتی و خدای سوتی!

هیچ چیز جذابی ندارم..

نه چشم رنگی..نه موهای بلوند و نه لحن صحبت خوب!

دو جفت چشم مشکی و موهای قهوه ای و تموم!

حالا من باید وارد یه بازی بشم...

یه بازیه سخت!

یه بازی عذاب آور و طاقت فرسا...

که معلوم نیست آخرش به سر منه بیچاره چی میاد!

ژانر:اکشن...طنز..عشقولی...

من ناز نمیکشم دلت خواست برو ، کج کج نکنم نگاه و " یکراست " برو... هرچور که مایلی بزنی قید مرا ، هرچند دلم یکه و تنهاست، برو... دیگر نکشم منت "مهتابت" را ، "تاریکی" از این به بعد زیباست، برو...! خودخواهی و در فکر خودت هستی و بس، پس خواهش و التماس، بیجاست، برو... روراست بگویم نه من آن "مجنونم" نه در سر تو هوای "لیلا"ست، برو... یک لحظه نگاه هم نکن، پشت سرت در، روی تو و خاطره ها "واست" برو... از اول کار، اشتباه از من بود ؛ آری همه " از ماست که بر ماست " برو... بی معرفتی ولی ندارم گله ای؛ این رسم همیشه های دنیاست، برو... یک روز که دلتنگ شدی میفهمی ؛ حسرت "تو"ی هرگز نشد "ما"ست، برو...!!!

در صندوقو بالا زدن...نگاهی به مجسمه های عتیقه انداختم...طبق آموزش هایی که مادام داده بود باید اصل باشه...کلاه کپمو جابه جا کردم لبخند بدجنسی زدمو گفتم:

.OK-

نگاهی به دستیار بغل دستم انداختم و عقب رفتم...دَنیل چمدون هارو به کمک بقیه افراد از توی ماشین های خودمون گذاشت و به سمتم اومد:

-پولارو بدم؟

سرمو تکون دادم و به سمت ماشین رفتم... یکی از همون بادیگاردا درو برام باز کرد و من پامو روی بدنه شاستی بلند گذاشتمو و روی صندلی نشستم... درو بست... تی شرتمو مرتب کردم که دنیل کنارم نشست و علامت حرکت داد... به ساختمون اصلی رسیدیم و خیلی مخفیانه وارد پارکینگ شدیم... دوباره درو برام باز کردن... واقعا از هیكلشون با کت و شلوار مشکی و اون سرهای تراشیده و عینک آفتابیشون می ترسیدم! سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم و وارد ساختمون شدم... آخیش... چه هوای خنکی... به سمت اتاقم رفتم که دنیل گفت:

-اگه مادام سراغتو گرفت؟

-صدام کن.

درو باز کردم و وارد شدم... کلاه و جلیقه مو برداشتم و روی تخت مشکی و قرمز انداختم... وارد بالکن شدم... دست به سینه به سواحل کالیفرنیا و زن و مردایی که با اون حالت باهم والیبال بازی میکردن یا کارای دیگه! نگاه کردم... دیگه برام عادی بود... پوفی کشیدمو وارد اتاق شدم... در اتاق تقه ای خورد...

-بیا تو.

دنیل اومد... برگشتم و به تیپ تابستونیش خیره شدم... موهای بور و چشمهای آبی... یکی از همین اروپاییا که وارد باند مادام شده بود... البته قبل از اینجا بود..

دنیل-مادام...

-الان میام.

سر تکون دادو رفت... یه تاپ قرمز پوشیدم با شلوار جین مدل پاره پاره و موهامو دم اسبی بالا سرم بستم... با این حال تا کمرم میومد... باید کوتاهشون میکردم و مادام نمیداشت! در حالی که با ریتم آهنگ بدنمو تکون میدادم صندلامو پوشیدمو به سوی اتاق کارش رفتم... تقه ای زدم...

-بیا تو.

وارد شدم... طبق معمول پشت میزش نشسته بود... پوست سفیدش و چشمهای سبز و موهایی که مدل مصری کوتاه کرده بود بامزه اش کرده بود... اونم مثل من ایرانی بود... البته دو رگه... ایرانی - آمریکایی... من و اون تنها ایرانی های این باند بودیم... البته که مادام رییس بودو همیشه اینو به من گوشزد میکرد که دست از پا خطا نکنم... وقتی از اون خونه وحشت فرار کردم... وقتی ۱۶ سالم

بودو به خیابونای تاریک تهران که برای هر دختری توی اون موقع شب خطرناک بود پناه آورده بودم...وقتی از سرما یه گوشه کنار پله های هتل کز کرده بودم...کار خدا بود که مادام از هتل بیرون اومدو منو دید...فرشته نجاتم توی اون روزا بود...وقتی از زندگیم براش گفتم تصمیم گرفت کمکم کنه و منو با خودش ببره خارج ... لبخند به لبم اومد و گفتم:

-کاری داشتین؟

اشاره کرد برم جلوتر...روی میز بزرگش چندتا از همون عتیقه ها بود...سوالی نگاهش کردم...

-مشکلی پیش اومده؟

مثل همیشه به صندلی تکیه دادو داد زد:

-کمندا!

تکونی خوردمو چشمامو بستم...باز چه گندی زدم؟لب گزیدم و گفتم:

-توروخدا غرغر نکن...چی شده؟

پایه ی یکی از مجسمه هارو برگردوند و گفت:

-تو مارکی می بینی؟

دقت کردم..آخ آخ بازم یادم رفته بود...پوفی کردو مجسمه رو به دیوار کوبید که هزار تیکه شد...با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-بازم بهت انداختن!تو کی باید یاد بگیری ها؟

"ها"رو داد زد که چند قدم عقب رفتم...ادامه داد:

-اینهمه سال تعلیمت دادم...چرا یاد نمیگیری پس؟منو پیر کردی کمندا...

میدونستم بحث ادامه داره...بخاطر همین سریع گفتم:

-تکلیف چیه؟

مادام دستی به ابروش کشید و گفت:

-نمیدونم...

سریع انگشت اشاره شو به نشونه تهدید به سمتم گرفتم گفت:

-ولی تکلیف تو یکی رو تا فردا مشخص میکنم...دیگه بخشش بسه!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-منتظرم.

ولی خیلی سریع از حرفم پشیمون شدم...از مجازاته‌های مادام می ترسیدم...یه گنگستر واقعی

بود!بمو با زبونم تر کردم گفتم:

-با اجازه...

و بدو از اتاقش زدم بیرون...داشتم به سمت اتاق خودم میرفتم که با صدای دنیل سرجام

موندم...وایساد روبرومو گفت:

-توییخ شدی؟

و پوزخندی زد با حرص گفتم:

-از عمد نگفتی بهم آره؟الان داری به خودت میبالی نه؟

به سمت اتاقم رفتم...زیر لب به فارسی گفتم:

-یالغوز..

اخم هاش رفت تو همو گفت:

-چی گفتی؟!

بهم نزدیک شدو گفت:

-مگه نمیدونی زبونی غیر از زبون انگلیسی اینجا ممنوعه؟

با حرص نگاهش کردم...خواست حرف دیگه ای بزنه که مادام در اتاقشو باز کردو رو به دنیل

گفت:

-بیا کارت دارم.

مطمئنًا از دوربین راهرو رو دیده بود...دنیل از کنارم رد شدو وارد اتاق مادام شد...پوفی کشیدمو وارد اتاق خودم شدم...دستمو به کمر زدمو شروع کردم با خودم حرف زدن:

-خاک تو سرت کمند...از پس یه معامله برنمیای...یعنی خاک!

خودمو روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم...پوزخندی زدم...وقتی ۱۶ سالم بود و حرف از خارج رفتن برای تحصیلات میشد من از این موضوعا بدم میومدم...ولی حالا؟ از وضعیتم راضی ام...از اینکه از اون خونه ی وحشت بیرون اومدم راضی ام...از اینکه از دست عمه و شوهر عمه ی بد ذاتم خلاص شدم راضی ام...طولی نکشید در تقه ای صدا خورد و پشت بندش صدای خدمتکار که میگفت برم واسه شام...بلند شدمو بیرون رفتم...من سختی های زیادی رو متحمل شده بودم که به اینجا رسیده بودم...ولی هنوز همون دختر دست و پا چلفتی ۱۶ سال پیشم...دیگه دارم روانی میشم...به میز رسیدم...یه میز بزرگ و طولانی که راسش مادام نشسته بود...در اصل اسمش آنایتناست! اصلا نگاهم نمیکرد...میدونم گند زده بودم...کنارش نشستم و مشغول خوردن شدم...مادام همش تو فکر بود...گاهی نگاهم میکرد و دوباره مشغول میشد...مشکوک میزد...خدایا چه فکری داره؟ دنیل هم که مدام پوزخند میزد...دوست داشتم چشمای آبیشو از کاسه دربیارم... روی شنای ساحل دراز کشیده بودمو برنزه میکردم...یه کلاهم روی صورتم بود...پوست صورتمو دوست داشتم...دوست نداشتم سیاه تر از این بشه! سفید نبود ولی خب...گندمی بود...توی رویاهای آینده ام غرق بودم که لگدی به پام خورد...کلاهو از روی صورتم برداشتم ولی آفتاب خورد توی چشممو باعث شد چشمام بسته شن...ولی صدای یکی از همون غول تشنارو شنیدم:

-برو پیش مادام.

و بعدم عین خر سرشو انداخت و رفت! ایشی گفتم و بلند شدم... درحالی که کلاهو روی موهام میذاشتم رفتم سمت مادام که زیر چتر دراز کشیده بود و مشغول نوووش جان! کردن آبمیوه اش بود و دمر خوابیده بود...ویلیام نامزد ۱۶! سالش داشت کرم برنزه برانش میزد...اییییی...چندشم میشد یکی بهم اونجوری دست میزد! مادامو نگاه...چه لبخندای مکش مرگ ما میزنه...نشستم کنارش...یکی از چشماشو باز کردو گفت:

-اومدی؟

-نه تو راهم.

تک خنده ای کرد و گفت:

-بامزه!

منو مادام میتونستیم باهم فارسی صحبت کنیم... بعضی وقتام خوب میشد یه جور رمزی حرف زدن بود... دست ویلیام رو پس زد و روی پهلو خوابید و بهم زل زد... نوچ نوچی کرد و زیر لب گفت:

-حتی نمیتونی کسیو جذب خودت کنی...

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-چجوری بفرستمت آخه؟

پوفی کشیدمو گفتم:

-انقدر گیر نده! من مهارت اغوا کننده ندارم! جایی منو نفرستیا...

مادام یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-ولی باید بری.

-کجا؟

بلند شد و گفت:

-به موقعش میگم...

و همراه ویلیام و بادیگاردش رفت! ایشی گفتم و زیر چتر دراز کشیدم و چشمامو بستم... مدتی نگذشته بود که با نوازش های دستی روی بازوم با وحشت کلاهو پس زدمو با دیدن دنیل جیغی کشیدمو گفتم:

-برو گمشو!

خندید... بی شعوری زیر لب نثارش کردم و بلند شدم... چند قدمی ازش دور نشده بودم که گفت:

-اینجوری پیش بری نمیتونی ماموریتتو به آخر برسونی کمند...

برگشتم سمتش... حرفه اش بودار بود... حالا نه اینکه من خیلی مخ پلیسی دارم!!!

-منظورت چیه؟

نگاهی به سرپام انداختو گفت:

-هرچند قیافه و هیکل خوب داشته باشی. یکم ناز و عشوه نیای تاثیری نداره.

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-برو بابا!

و به سمت ویلا رفتم... حرفهایش بد مشکوک میزدا. وارد اتاقم شدمو یه حموم نیم ساعته

گرفتم...همین که لباسامو پوشیدم در اتاق به صدا در اومدم...

-بیا تو.

دنیل اومدم... صورتمو از دیدن قیافه اش جمع کردم گفتم:

-چی میخوای؟

خندید و گفت:

-تو کلا با من مشکل داری؟

-دقیقا.

شونه ای بالا انداختو گفت:

-ولی مجبوری به تحمل کردن. برو پیش مادام.

و در اتاقو بست... این حرفش درست بود... تا وقتی اینجا بودم باید قیافه ی نکبتشو تحمل

میکردم... حداقل تا وقتی اینجا بودم! نمیدونم مادام چرا منو تعلیم داده ولی دنبال یه راهیم که

مستقل بشم... زیاد تو نخ قاچاق و خلاف نیستم... رفتم سمت اتاق مادام... سعی کردم اینبار

خونسرد باشمو جیکم در نیاد! وارد اتاق مادام شدم... با دیدنم اشاره کرد روی مبل بشینم... بعد از

نشستن بلافاصله گفت:

-تو برای ماموریت میری.

سرمو گرفتم بالا... نه! ماموریت؟... سریع گفتم:

-از پشش برنمیام!

مادام عصبی گفت:

-شش سال تعلیمت دادم... نباید برام فایده ای داشته باشی؟ هوم؟

از حرفش ترسیدم... ممکن بود منو بکشه! ازش برمیومدم... سرمو تکون دادم... ادامه داد:

-باید وارد بانوی در تهران بشی. یعنی بزرگ ترین باند قاچاق عتیقه در تهران! البته در بخشی از اصفهان و شیراز هم نفوذ دارن.

-خب؟ درباره ی چی هست؟ باید چیکار کنم؟

مادام-درباره ی محموله ای که اون باند از ما دزدیده... باید بری و یه جوری برشون گردونی!

-اونهمه محموله رو؟ مگه نخود کشمشه؟

از حرفم ریز خندید و گفت:

-اونم راه حل داره...

و لبخند بدجنسی زد... ابرو هام بالا پرید... موضوع جالبی بود..

به سمت مادام برگشتم... با اینکه بعضی اوقات بد اخلاقی داشت ولی دوستش داشتمو دوریش

برام سخت بود... لبخندی زد و گفت:

-کمند جان... همه چی دست توئه... من بهت اطمینان دارم... مطمئنم بعد اینهمه مدت یه چیزایی تو

خودت داری...

خندیدمو گفتم:

-تمام سعیمو میکنم... خودمو نشون میدم!

به شونه ام زدو گفت:

-امیدوارم!

دنیل جلو اومدو گفت:

-آخی... دلم برات تنگ میشه جوجو...

-دلم میخواد صدسال سیاه تنگ نشه آقا خروسه...

و از شون دور شدم... کمی بعد برگشتم و براشون دست تکون دادم... مدت ماموریتیم نزدیک به یکسال میشد... اما من هرکاری میکردم که زودتر برگردم اینجا... وارد هواپیما شدمو نشستیم... از پنجره به آسفالت روی باند فرود خیره شدم... با اشاره ی مهماندار کمربندارو بستیم... مطمئنم راه سختی رو در پیش داشتیم...

انباری تاریک... جیغ های ممتد من... سرکوفت های عمه... دعواها و کتکای شوهر عمه و با وحشت چشمامو باز کردم... خواب بود... آره... کابوسای شبونه ام... مردی که بغل دستم بود به زبون آمریکایی گفت:

are you ok? - "حالت خوبه؟"

سرمو به معنای آره تکون دادمو زیر لب گفتم:

...ok-

از نگاهش خوشم نمی اومد... رومو کردم اونور... با دستمالی که دستم بود عرق روی پیشونیمو پاک کردم... نمیدونم... به جز دوتا چشم مشکلی و پوست گندمی چی داشتم که نگاهم میکردن؟ همه چیزم معمولی بود... اول باید میرفتم ترکیه... از اونور ایران... سعی کردم ذهنمو روی نقشه های مادام متمرکز کنم... قطعا به راحتی منو وارد باند نمیکردن... با صدای مهماندار کمر بند هامو باز کردمو تک تک از هواپیما بیرون رفتیم... چمدونمو گرفتیم و از فرودگاه بیرون زدیم... منتظر کسی که مادام میگفت موندیم... چیزی نگذشت که کسی زمزمه وار گفت:

- گیسو کمند؟

به سمتش برگشتم... یه جورایی لقبم بود... معلوم نمیشد اسمم چیه... سرمو تکون دادم... یه مرد و زن بودند... سنشون به ۳۰ و اینا میخورد... توی حدس سن دیگه ماهر بودم! اشاره به ماشینینی کرد... به سمتش رفتیم و سوار شدیم... ماشین حرکت کرد که زن گفت:

- من مریلام... سفر خوبی بود؟

- خوشبختم. بدک نبود.

مرد گفت:

- میرین هتل برای استراحت... برای ۸ شب براتون بلیط گرفتیم.

سرمو تکون دادم... تا حالا ترکیه نیومده بودم... اما برخلاف اینکه نیومده بودم دوست نداشتم گشتی بزدم... فقط دوست داشتم سریعتر به ماموریت برسمو برگردم... و چقدر من عجله داشتم! تا وارد شدن به باند و جلب اعتماد و دیدن رییس باند که مادام میگفت کمتر کسی می بینتش... اوف! حتما طول میکشید... وارد اتاق هتل شدم و مریلا گفت ساعت ۷ میان دنبالم... ساعت ۲ بود... گشتم نبود... فقط کمی خسته بودم... چمدونمو کناری انداختمو کفشامو در آوردم... از پنجره و بالکن منظره ی خاصی معلوم نبود... فقط شهر و خیابون عین کالیفرنیا! با این تفاوت که اونجا شلوغ تر بود و چقدر از سر و صدایش بدم میومدم... خودمو روی تخت انداختم... الان دلم میخواست بخوابم... به هیچی فکر نکنم... به اعتمادی که باید به دست میاوردمو خیانت میکردم... اما باید خودمو نشون میدادم! باید نشون میدادم در عین دست و پاچلفتی گری استعدادم دارم...

بالاخره وارد ایران شدم... کشورم... کشوری که انقدر توش عذاب کشیدم... دروغ نگم دلم برای دیدن چهره های شرقی تنگ شده بود... غرب زده شده بودم... سری به نشانه تاسف برای خودم تکون دادم که صدای زنی رو پشت سرم شنیدم:

- کمند جان؟

برگشتم سمتش... زنی تقریبا ۲۵-۳۰ ساله بود... حرفی نزد... اصولا با غریبه ها راحت نبودم کم حرف میشدم... نزدیک اومدو دستشو سمتم دراز کرد:

- زیبا هستم... مسئول آموزشتم.

عین منگا نگاهش میکردم صداشو آهسته کردو گفت:

- مادام...

یهویی گفتم:

- آها!

که بیچاره یه متر پرید هوا! خنده ام گرفت... با خنده گفتم:

- ببخشید... فکر کنم منو میشناسی دیگه.

نفسی آسوده کشیدو گفت:

-آره. بیا بریم.

باهم به سمت پراید سفیدی رفتیم...سوار شدیم و اون شروع کرد به صحبت:

-مطمئنا ورود به باندش کار راحتی نیست. باند دان هر سال...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-باند چی؟!

نیم نگاهی نثارم کرد و گفت:

-باند دان. عجیبه؟

-دان دیگه چه صیغه ایه؟

زیبا-اسم ریسه باند.

-جان من؟ چه اسمی داره!

زیبا-خودشم مثل اسمش عجیبه.

-دیدیش؟

زیبا-نه بابا! ولی درباره اش زیاد شنیدم. امیدوارم بتونی توجهشو جلب کنی و گرنه...

دستشو زیر گلوش گذاشت و گفت:

-پخ پخ!

با ترس دستمو روی گلوم گذاشتم و گفتم:

-وای نه!

قهقهه ای سر داد و گفت:

-وای دختر! تو با این روحیه چطور میخوای عضوی از اونا بشی؟ از همون اول بندو آب دادی.

معلوم بود که از زنای پایین شهره. لحن و تیپش لاتی بود. منم عین خودش پایین شهری

بودم...ولی وقتی رفتم کالیفرنیا نازک نارنجی تر شدم!!! تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خوبه حالا!

لپمو کشید و گفت:

-بانمکی. امیدوارم دان از تو خوشش بیاد.

سریع برگشتمو گفتم:

-یعنی چی؟! چرا باید از من خوشش بیاد؟

چشمکی زد و گفت:

-به اون جاهاشم میرسیم.

عین منگا بهش زل زده بودم... رومو برگردوندم به سمت شیشه... به خیابونا و آدمایی که شش سال
ترکشون کرده بودم خیره شدم...

پوفی کشیدمو به روبرو خیره شدم... علاقه ای به زنده کردن خاطراتم نداشتم... صدای زیبا رو
شنیدم که گفت:

-میتونم یه سوال بپرسم؟

بدون اینکه نگاهش کردم گفتم:

-بگو.

-چجوری با مادام آشنا شدی؟ راستش... برام جالبی.

-دوست ندارم گذشتمو به یاد بیارم.

سریع سرشو تکون دادو گفت:

-اوکی. درک میکنم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... ازش ممنون بودم که موضوع رو کش نداد... بالاخره یه جایی
توقف کرد... چشمامو باز کردم به اطراف خیره شدم... حدسم درست بود... زیر پوست شهر! پیاده
شد و اطرافو با چشماش کاوید و با صدای هشدار دهنده ای گفت:

-کلاه سوئی شرتو بکش رو سرت.

کاری که گفتو کردم... ادامه داد:

-وایسا. هروقت اشاره کردم پیاده شو.

سرمو تکون دادم. اینهمه موش و گربه بازی برای چی بود؟ رفت سمت در کوچیک خونه ای و با سر اشاره ی نامحسوسی کرد... سریع کولمو برداشتم و پیاده شدم و رفتم سمتش... رسیدم بهشو گفتم:

-چمدونم؟

هولم داد داخل حیاط و گفت:

-شب شد میارمش. برو تو.

پشت سرم درو بست... چند قدم بیشتر نرفته بودم که یخ کردم! هینی کشیدمو عقب رفتم که به زیبا خوردم... نزدیک بود هردو بیوفتیم که نگه داشت... به لباسای خیس از آبم نگاه کردم... حرصی به بچه هایی که لب حوض نشسته بودن نگاه کردم... زیبا زودتر گفت:

-آخه من به شماها چی بگم ها؟ مگه چشم ندارین؟

منکه حوصله نداشتم گفتم:

-بیخیال زیبا.

زیبا هم که منتظر رضایت من بود دستشو پشت کمرم قرار داد و راهنمایی ایم کرد سمت یکی از خونه ها... از پله ها بالا رفتیم... درشو با کلید باز کرد و وارد شدیم... بر خلاف بیرونش اینجا شیک تر بود... درو که باز میکردی وارد سالنش میشدی... کمی جلوتر سمت راست دری بود و کنارش دریچه ای که نشون میداد آشپزخونه ست... روبروم و آخر سالن هم دری بود... زیبا به سمت کلید برقا رفتو روشنش کرد... رفت سمت آشپزخونه و گفت:

-کولتو بزار توی اتاق. بعدش بیا باهم صحبت کنیم.

در حالی که خونه ی نقلیشو از زیر نظر میگذروندم رفتم سمت اتاقش که ته سالن بودو درشو باز کردم... داخل رفتم همون اول کوله رو پرت کردم گوشه اتاق و بیرون اومدم... روی یکی از کاناپه های رنگ و رو رفته نشستیم... زیبا با یه سینی چایی اومد و نشست روبروم... در حالی که فنجونی رو روبروم میداشت نگاهمی بهم انداختو گفت:

-عجب شانسی داری.

-منظورت چیه؟

زیبا-منظورمو میفهمی. حالا چاییتو بخور.

قلوپی از چاییمو خوردمو گفتم:

-مادام بهم گفت فقط وارد باند دان...

زیبا با ترس حرفمو قطع کردو گفت:

-اسمشو نبر!

-وا.چرا؟

زیبا-ممکنه توی همین خونه هم آدم داشته باشن.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-واسه چی؟!

زیبا-واسه کاراشون.

صداشو آهسته کردو گفت:

-قاچاق و اینا.

-انقدر ترسناکن؟

پوزخندی زد و گفت:

-از ترسم گذشته...وحشتناک!یه بارم یکی از آدماش خفتمو گرفت...چون داشتم توی کاراشون

فضولی میکردم...

دستی زیر گلویش کشید و جای زخمی رو نشون داد و گفت:

-دیگه نزدیک بود شاه رگمو ببره!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- پس باید جالب باشه!

سری به نشانه تاسف تکون دادو گفت:

- تو همه چی رو داری به شوخی میگیری دختر.

- من موندم چیه اون محموله مهمه!

زیبا قلوپی از چاییش خوردو گفت:

- اونش به منو تو مربوط نیست.

- اون طور که تو میگی آدمای... همون یارو نکبته...

زیبا وسط حرفم خندید و گفت:

- نکبت!!!

لبخند مسخره ای زدمو گفتم:

- بند نیشتم.

- خيله خب بابا!

- اگه آدماش اینجا باشن چجوری میخوای بهم بگی چیکارا بکنم؟

- تو که قرار نیس کاری بکنی. همونجور که گفتم آدماش همه جای شهر می پلکن.

- خب؟

- باند همون نکبتی که میگی...

به اینجا که رسید تک خنده ای کردو ادامه داد:

- هر ساله داره گسترش پیدا میکنه. بخاطر همین به نیروی بیشتری نیاز دارن.

منتظر نگاهش کردم که ادامه بده... ولی سینی رو برداشت و رفت توی آشپزخونه در همون حال

گفت:

-هرساله یه آزمونی دارن که نیروی جدید استخدام کنن.البته مخفیانه!همون آدمایی که توی همه جای تهران دارن...یه رابط هایی دارن...میتونیم با یکی از رابط ها ارتباط برقرار کنیم که تورو توی آزمون راه بده.

به سمت آشپزخونه رفتمو در همون حال گفتم:

-دختر هم استخدام میکنن؟

در حال شستن فنجون ها بود:

-آره.فرقی براشون نمیکنه.فقط پیش رفتن کار براشون اهمیت داره.اگه هم خوب پیش نرفت... میکشنش؟!

-غیر این انتظار داری؟فکر میکنی چجوری اینهمه سال دووم آوردن؟

-باندشون چندسالست؟

دست از شستن کشید و در حالی که به پنجره روبروش خیره شده بود گفت:

-قبل این باند...یه باند دیگه سر دور بود...تقریبا...۹سال پیش...یهویی اون باند متاشی شد...مدتی خبری نبود که باند نکبت روی دور افتاد...

-اوووو...خب...ادامه نقشه؟

دوباره مشغول شستن شد:

زیبا-باید وارد هسته اصلی بشی.

-هسته اصلی؟

زیبا-آره.باید به رییس باند نزدیک بشی.

-همون نکبت.

زیبا-زدی به هدف!

با ناله گفتم:

-ولی آخه چجوری؟

زیبا- باید جذب خودت بکنیش.

-کی؟ من؟ برو بابا!

و به سمت سالن رفتم... زیبا با صدای بلند گفت:

-آره! حق داری!

نشستم روی کاناپه توی چارچوب در آشپزخونه قرار گرفت و گفت:

-مادام بد ماموریتی بهت داده. رییس باند هیچ جوهره رام نمیشه.

-خب بد به حالم دیگه!

زیبا- اونش دیگه به من ربطی نداره. وظیفه من فقط اینه که تورو وارد باند کنم... نزدیک شدن به هسته اصلی کار خودته.

دوباره رفت توی آشپزخونه... لپ تابمو در آوردمو و روی پام گذاشتم... از طریق اسکایپ با مادام ارتباط برقرار کردم:

-سلام مادام خودم!

مادام- لوس نشو کمند. زیبا بهت همه چی رو گفت؟

-ایش. آره تقریبا.

مادام- وارد باند که بشی ارتباطت با من سخت تر میشه. پس من نمیتونم کمک زیادی بهت بکنم. خواهشا از تعلیمات استفاده کن.

چشمامو توی حدقه چرخوندمو گفتم:

-اوکی.

صدای دنیل اومد:

-از اون مغز فندقیت کار بکش.

-چلغوز.

صدای اعتراضش اومد:

-مادام؟! دیدی بازم فارسی حرف زد؟

مادام زد زیر خنده و گفت:

-کاری نداری گیسو کمند؟

لبخند بدجنسی زدمو گفتم:

-نه مادام جونم.

سریع ارتباطتو قطع کردم... زیبا نشست کنارمو گفت:

-علاوه بر باند نکبت... باید حواست به پلیسا باشه که مشکوک نشن.

سری تکون دادمو گفتم:

-حالا این آزمون چی هست؟

زیبا موهای مش کرده شو به عقب فرستادو گفت:

-اولش که سابقتو درمیارن.

-ا... اینجوری که همیشه.

زیبا-مادام کارشو بلده. سابقتو تا وقتی که از خونه عمه ات فرار کردی گذاشته. از اون به بعدو کات کرده.

یه تای ابروم رفت بالا و گفتم:

-تو که گفنی نمیدونی من چجوری با مادام آشنا شدم.

چشمکی زدو گفت:

-میخواستم امتحانت کنم بینم در چه حد آلو و دهننت خیس میخوره!

با کوسن کاناپه به سرش زدمو گفتم:

-بیشعور!

موهایی که جلوی صورتش افتاده بودو کنار زدو با خنده گفت:

-دیگه دیگه. خب...داشتم میگفتم...

منتظر نگاهش کردم...چشمش به موهام افتاد...دستی روشن کشید و کش موهامو باز کرد که موهام افتاد روی شونه هام...

-ا...چیکار میکنی؟

زیبا دستی روشن کشید و گفت:

-چقدر نرم...مثله ابریشم.

-که چی؟

زیبا چشمکی زد و گفت:

-موهاتو جلوی ریبس باند باز بزار.

ایشی گفتم و کش موهامو از دستش گرفتمو گفتم:

-ادامه؟

زیبا درست نشست و گفت:

-خب دیگه بعدشم میرنت یه جایی و ازت آزمون میگیرن...

-چه آزمونی؟

زیبا-یه مسابقه رزمی...مادام جوری نشون داده که وقتی پیش بابات بودی یه دوره تکواندو رفتی و چندتا حکم داری...کسای دیگه ایم که امتحان میدن باید رزمی بلد باشن...همشون که بدبخت بیچاره نیستن...بعدشم یه تست هوش! پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-هوش رو خوب اومدی!

زیبا-چطور؟

-مادام از شاهکارام نگفته؟

زیبا-آره گفته. تو دستپاچلفتی هستی ولی اگه بخوای از هوشت استفاده کنی موفق میشی!

از رک بودنش ابرو هام پرید بالا و گفتم:

-آها.

زیبا-پس حله!

-اوه. کی زمان آزموننه؟

زیبا-پس فردا. من باید فردا بگردم دنبال رابط.

به مبل تکیه دادم دوباره گفتم:

-آها.

-بالاخره تونستم!!!

با جیغ زیبا دو متر پریدم هوا و دوباره روی کاناپه افتادم...

-وا! چته؟

با خوشحالی نشست روی کاناپه کناریمو گفتم:

-رابطو پیدا کردم... آخیش... مسؤلیتتم تموم شد! فردا صبح یه مرده میاد دنبال.

-که چی بشه؟

زیبا-که ببرتت سر آزمون فردا.

-وای زیبا! من میترسم...

بغلم کردو گفتم:

-الهی. خنگول... این تازه اولشه... نگران نباش.

جدا شدمو گفتم:

-از روبرو شدن با هسته اصلی میترسم.

خندید و گفتم:

-حق داری. تا حالا کسی وارد هسته اصلی نشده.

-حالا میشه درباره شون بهم بگی؟

زیبا شالشو درآورد و گفت:

-بریم تو اتاق.

سرمو تکون دادمو باهم رفتیم توی اتاق...نشستیم روی تخت که گفت:

-صداهای سالن بعضی وقتا میره تو حیاط.میشنون.

سرمو تکون دادمو با کنجکاوای گفتم:

-بگو.

زیبا-خب...من زیاد درباره شون نمیدونم...فقط میدونم سه نفرن...که آدمای اصلی گروهن...یکی

رییس...یکی دست راستش..یکی دست چپش...

-خب؟

زیبا-خب وایسا میگم دیگه.اسم رییسش که..

صداشو آهسته کردو گفت:

-دانه.

داشتم مانتومو می پوشیدم که در اتاق باز شدو زیبا اومد داخل...یه مانتو و شلوارم دستش

بود...نگاهی بهم کردو گفت:

-دریبار اینارو بابا!

-واسه چی؟!

مانتو و شلواری که دستش بودو نشونم داد و با بامزگی گفت:

-دیگه باید با لباسای مارک دارت خداحافظی کنی...تورو به عنوان یه دختر از همین محله معرفی

کردم...بعد میخوای با این لباسای اتو کشیده بری؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-اشکالی نداره.من به این مدل لباس پوشیدنا هم عادت دارم...

نزدیکم شدو سرشو کج کردو گفت:

-خیلی برام عجیبی...یه بار عین منگولا رفتار میکنی...یه بار اینجوری...

مانتو و شلوارو از دستش گرفتم...زیبا رفت بیرون...یه مانتو مدل ارتشی کهنه بود با شلوار رنگ

لجنی...پوشیدمش و شالمو شل و ول گذاشتم...زیبا بعد چند دقیقه گفت:

-بیا...

کولمو برداشتم و سعی کردم رفتارهای زیبا رو کپی کنم روی خودم...میگفت نباید شک

کنم...هیچگونه رفتار شاهزاده گونه نباید داشته باشم...وارد سالن شدم...زیبا یه مانتو روی

دوشش گذاشته بودو جلوی در سالن با یکی صحبت میکرد...وسط سالن وایستادم...زیبا برگشت

طرفم...چیزی به مردی که جلوی در بود گفتو اومد سمتم...دستاشو گذاشت روی شونه هام و اومد

نزدیک گوشمو تذکر دهنده گفت:

-خوب حواستو جمع کن...تو یه دختری که قبلا خدمتکار یه خونه بودی که بهت سخت

میگرفتن...فرار کردی منم پیدات کردم..

سرمو تکون دادم و بدون حرف به سمت بیرون رفتم...درو که باز کردم مرد تقریباً ۴۰-۴۵ روبروم

بود...نگاهی به سرتاپام انداختو رو به زیبا گفت:

-اینه؟

زیبا سرشو تکون داد و گفت:

-حامد...مراقبش باش...

حامد سرشو تکون دادو خلالی که لای دندونش بودو باهش ور میرفتو انداخت روی زمین و رفت

سمت در...منم برگشتم سمت زیبا...

-ممنون.

زیبا لبخندی زد و گفت:

-برو.

رفتیم سمت در... وارد کوچه که شدم... وواااو... چقدر شلوغ بود! گرد و خاک میزد بالا... پراید قراضه ای جلوی پام ترمز کرد و گفت:

-سوار شو.

در جلورو باز کردم سوار شدم... کمی که گذشت نیم نگاهی بهم انداختو گفت:

-چندسالته؟

منکه از استرس صدامم می لرزید آروم گفتم:

-۲۲...

سری تکون دادو گفت:

-خیلی ترگل ورگلی...

تند نگاهش کردم که دهنش بسته شد... مرتیکه ی غاز! فکر کرده ماهم بله! رسیدیم به یه میدون... چون از ۱۰ سالگی توی خونه عمه ام زندانی بودم و بیرون نرفته بودم جز مدرسه زیاد جایی رو بلد نبودم... آدرس خونه ی زیبارو هم به هزار زحمت حفظ کردم! آگه میشد بعضی وقتا برای کمک میرفتم پیشش... البته آگه آدمای دان بزارن! با تعریفایی که زیبا از گروهشون کرده از بردن اسمش تنم به لرزه میوفته... چشمم به بیمارستان قدیمی خورد... چقدر آشنا بود... ذهنم سفر کرد به گذشته..

"فلش بک به ۱۰ سالگی کمند"

بابا بستنی رو سمتم گرفتو گفت:

-بخور.

از نگاهش ناراحت میشدم... چرا منو مقصر میدونست؟ مگه من کف دستمو بو کرده بودم به دنیا میام مادرم میمیره؟ تا به امروز یه روی خوش از بابا ندیدم... خیلی پیر شده بود... توی این سن کم... با اخم نگاهم کردو گفت:

-اه! لباستو کتیف نکن دیگه!

هُل شدمو به لباسم نگاه کردم... نه خداروشکر چیزی نشده بود... بستنی رو خورده نخورده دستمو کشید دنبال خودش... مثلاً امروز آورده بود منو گردش! همین جور که از این مغازه و اون مغازه ی دور میدون خرید میکرد یهو وایساد... منم از همه جا بی خبر داشتم بستنیمو میخوردم... بی اختیار نگاهم کشیده شد سمتش... کجارو نگاه میکرد؟ نگاهشو دنبال کردم که به بیمارستان رسیدم... دوباره بابا رو نگاه کردم چشماشو بسته بودو اشک گونه هاشو خیس کرده بود... گیج نگاهش میکردم... چرا گریه؟ گریه.. بیمارستان؟ آها.. ب بیمارستانی که من به دنیا اومدمو مامان مُرد... بغضم گرفت... دستم که توی دست بابا بود فشرده شد... تا حالا اینکارو نکرده بود... نگاهش کردم که دیدم خم شده... نه... از روی محبت نبوده که دستمو فشرده.. نگرانش شدم... آروم گفتم: -با..

هنوز به "با" دوم نرسیده بودم که پخش زمین شد!!! با وحشت سرجام خشک شدم... چی شد؟ مردم جمع شدن... بی اختیار اشکام روی گونه هاش تپلم می ریخت... نشستم و صدایش زدم... جوابی نداد... چشماش باز بودو حرفی نمیزد... آخه چی شده بود؟ تا دو دقیقه پیش که خوب بود! سریع آمبولانس اومدو همراهش رفتیم بیمارستان... هرچقدر که ازم سوال می پرسیدن فقط گریه میکردم... من بابامو میخواستم... بیمارستانو با گریه هام گذاشته بودم روی سرم... پرستاری رفت سمت پذیرش و گفت:

-موبایلشو پیدا کردیم... بیا به یکی زنگ بزن.

بعدشم برگشت طرف من... زانو زد جلومو لبخند مهربونی زد و گفت:

-گریه نکن عزیزم... بابا خوب میشه...

اما کارم باز گریه بود... پرستار لبخند تلخی زد و دستمو گرفت و بُرد توی حیاط بیمارستان... روی یه نیمکت نشوندم و گفت:

-گریه نکن تُپلی....

نگاهش کردم با گریه گفتم:

-بابام؟

دوباره یه لبخند تلخ... آخه چرا اینجوری لبخند میزنن؟ پرستار دستی به موهای لخت و کوتاه مصریم کشید و گفت:

-مامانت کجاست؟

-بابا میگه زیر خاکته...میگه من وقتی اومدم اون رفت...

پرستار لبشو گزید و زیر لب گفت:

-دختره بیچاره...

-خانوم؟ بابام چی شده؟

لبخندی زد و گفت:

-بابات...

یدفعه صدای داد و بیدادی پشت سر پرستار اومد که هر لحظه نزدیک تر میشد:

-آخر داداشمو به کشتن داد! اول زن داداشمو! حالا داداشمو کشت!

پرستار کنار رفت که عمه سلیمه رو دیدم! با وحشت نگاهش میکردم...واقعا می ترسیدم ازش...با

خشم نگاهم کرد و گفت:

-باباتم سکنه دادی! دیگه راحت شدی! نحس...

پرستار با اخم پرید وسطو گفت:

-خانوم محترم...

عمه بی توجه بهش دستمو کشید و گفت:

-نشونت میدم...دختره ی نحس..

-هوی یابو!

از فکر بیرون اومدمو به حامد که سمت پنجره من خم شده بود گیج نگاه کردم و گفتم:

-ها؟

حامد-یه ساعت کجا سیر میکنی؟! بیا پایین!

رفت کنار و من پیاده شدم... دنبالش راه افتادم... در همین حین به مردم اطرافم نگاه میکردم... به جایی نگاه کردم که بابا... همون جا افتاده بود... اشک جلوی دیدمو گرفت... ولی اجازه باریدن ندادم... وارد کوچه ی خلوتی شدیم... ترسیده بودم... زیر سایبون یه مغازه که کرکره اش پایین بود وایساد... کنارش وایسادم... مدتی نگذشته بود که یه مرد و پسر دیگم به ما اضافه شدن... مینی بوسی جلومون ترمز کرد... حامد درشو باز کرد و اشاره کرد برم بالا... رفتم بالا پشت سرم پسره اومد... حامد درو بست و به راننده چیزی گفت و رفتن... خب... الان چیکار کنم... راننده که اعصاب نداشت گفت:

-د بشین دیگه!

اوه اوه! الان میزنه چک و چالو میاره پایین... سریع رفتمو یه جا نشستیم... چقدر گرم بود... اه اه گند بزنی به این آهنگی که گذاشتی... از آهنگای قدیمی که نصف بیشترشون فقط آهنگه و کسی نمیخونه خوشم نمی یومد... زیر لب گفتم:

-مادام نیستی بیینی کمند قراره چی بکشه!

-مادام؟

با ترس برگشتم سمت بغل دستیم... یه دختر تقریبا هم سنم... ابروهاش بالا پرید و با نیش باز گفت:

-چرا ترسیدی؟ مادام کیه؟

هُل شدم... اصلا این دهن چفت و بست نداره! اه... سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم گفتم:

-چیزه... کسی که قبلا پیشش کار میکردم...

آهایی گفت و روشو برگردوند... اصلا من چرا باید به این جواب پس بدم؟ ایش... سرمو به پشت صندلی تکیه دادم.. این از اولین سوتی! خدا بقیشو به خیر کنه...

یهویی همون دختره برگشت سمتمو گفت:

-من اسمم سپیده ست! تو چی؟

دوباره با ترس برگشتم سمتش... این چرا یهو جنی میشه؟! پوفی کشیدمو گفتم:

-کمند-

رومو برگردوندم و اجازه حرف زدن بهش ندادم...مدتی گذشت که دستیار راننده پا شد و روی چشمای همه یه چشم بند گذاشت و پرده اتوبوسو کشید...اوه!چقدر تاریک شدا...نمیدونم چقدر گذشت که دستی روی موهام که از شال اومده بود بیرون کشیده شد و گفت:

-شامپوت چیه؟

اوف!اینکه دوباره دهنشو باز کرد...شونه امو بالا انداختمو گفتم:

-دقت نکردم...

چیزی نگفت...صدای دری اومد...فکر کنم دروازه بود...وارد شدیم...بوی گلا زد به دماغم!توقف کردیم...همون مرده داد زد:

-پیاده شین...

با چشمای بسته به زور و احتیاط پیاده شدم...نمیدونم چجوری وایسادیم چجوری حرکت میکنیم...فقط یکی راهنماییمون میکرد...صدای دری اومد و بعد ما وارد شدیم...با وارد شدنمون باد خنکی به صورت تم خورد...چقدر اینجا خنکه...مرده گفت:

-بردارینشون.

چشم بندارو برداشتیم و با دیدن فضای دورمون دهنمون باز موند...البته فضاش شبیه خونه مادام بود...ولی اینجا یکم مدرن تر بود...انگار هر گوشه ای گیر میاوردن یه عتیقه میذاشتن...جام و گلدون و...مرده اشاره کرد به پله ای که به سمت پایین میرفت...همگی رفتیم پایین...نگاهی گذرا به خونه انداختم...خلوت خلوت!چرا نگهبانی نیست؟خونه ی مادام قدم به قدم یه بادیگارد بود...چشم چرخوندم که دوربینارو دیدم...بگو پس!خیالشون راحت...وقتی رسیدیم پایین دری رو با کلید باز کردو وارد شد...همگی وارد شدیم...حس خفگی میکردم...نه پنجره ای نه چیزی...یه راهروی طولانی که ته راهرو یه در بزرگ بود...چقدر خونه اش پیچیده بود!ایول به معمارش...یعنی دان اینجاست؟اینطور که زیبا میگفت زیاد سعی نمیکنن جا به جایی داشته باشن که مردم مشکوک بشن...آزمون همین جا برگزار میشه...به ته راهرو رسیدیم...درشو باز کرد و وارد شدیم...یه سالن بزرگ!شبیه باشگاه!قسمت رزمی و مبارزه داشت...تیراندازی...و از این حرفا...همونجا وایسادیم و مرده رفت سمتی...بعد از چند دقیقه مرد دیگه ای همراهش اومدو گفت:

-خوش اومدین. اولین آزمون... تست هوشه.

رو کرد به مردی که مارو آورده بودو گفت:

-ببرشون.

همشون ۳۰ به بالا میخوردن... وارد اتاقی شدیم... پُر بود از صندلی... از این صندلیا که برای دانشگاه هست و جلوشون یه میز کوچیک داره... همگی نشستیم و همون مرد دومیه اومد داخل... برگه هایی دستش بود... بی حرف ورقه هارو پخش کرد... خیلی مرموز بودن... رفت بیرون... همه شروع کردن به نوشتن... نگاهی به برگه کردم... با خوندن اولین سوال شروع کردم به جویندن لبم... با استرسی که داشتم چطور میتونستم اینارو حل کنم؟ آره... اگه فکر میکردم میشد حلشون کرد ولی استرس امونمو بریده بود... نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سوال و اعداد و ارقام خیره شدم... دستمو بردم سمت مدادی که کنارش گذاشته بودن... با کمی فکر حلش کردم... خدا کنه درست باشه! روی سوال چهارمی بودم که صدای پیس پیسی شنیدم... سرمو آوردم بالا که همون صدا گفت:

-اه! ضایعه نکن... منم سپیده.

به سمت راستم نگاه کردم... اوف! خیلی رو مخ بود... سرمو به معنای بله تکون دادم که گفت:

-سه و چهارو برسون.

ابروهام بالا دادم و از اونجایی که خیلی دیر دو هزاریم میوفتنه گفتم:

-چیو؟

-سلام گرممو به عمه ات!

با شنیدن کلمه "عمه" اخم کردم و رومو برگردوندم و مشغول نوشتن سوالا شدم... سپیده خواست حرفی بزنه که همون مرده اومد داخل... دیگه دهنشو بست... بابا من خودم استرس دارم حالا استری قلب رسوندنو هم تحمل کنم؟! وا بده بابا... بالاخره وقتمون به اتمام رسید و ورقه هارو گرفتن...

یارو گفت استراحتی بکنیم و بعدش بریم سمت آزمون بعدی... شالمو شل کردم به صندلی تکیه دادم... باد کولر از بالا سرم رد میشد... ولی خب خنک میکرد... سپیده بهم نزدیک شدو گفت:

-ببخشید آبجی... ناراحت شدی اسم عمه اتو آوردم...

پوز خندی زدمو گفتم:

-نه راحت باش.

عمه ام برام مهم نبود... واقعا مهم نبود! بالاخره مرده اومدو بُردمون بیرون... آزمون رزمی رو هم دادیم... دخترا با دخترا بودن و پسراهم با پسرا... منو سپیده و یه دختر دیگه انتخاب شدیم... از همون سالن بیرون اومدیم... در همه اتاقای توی راهرو باز بود... منو سپیده و اون دختره رفتیم توی اتاقی... همون مرد مسئول هم رفت اتاقی و درشو بست... یه اتاق بود با چهارتا تخت... هر سه روی یکی از تختا نشستیم... سپیده سریع رو به دختره گفت:

-اسم من سپیده ست... اسم تو چیه؟

دختره که استرسش فروکش کرده بود گفت:

-سولماز.

سپیده روی تخت دراز کشید و گفت:

-وای خدای من... یعنی انتخاب میشیم؟

منم روی تخت دراز کشیدم... سپیده با یه جهش نشست کنارم و گفت:

-اسمت... کمند بود درسته؟

به رفتارای یهویی عادت کرده بودم... دستمو قائم روی پیشونیم گذاشتم... هنوز استرس داشتم... گفتم:

-آره.

توی فکر بودم... چجوری باید وارد هسته اصلی بشم؟ باید یه جوری باشه که منو پیش خودشون نگه دارن...

سپیده- فکر کنم مدت زیادی باهم باشیم...

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

- دوستیم؟

نگاهی به دستش انداختم... بدک نبود... حداقل یکی رو داشتیم باهاش حرف بزمو حوصله ام سر نره... دستشو گرفتمو گفتم:

- دوستیم.

سولماز وایساد کنارمونو گفت:

- پس منم دوستتون!

دستشو گذاشت روی دستمون... هر سه لبخندی زدیم که در اتاق زد شد... غدامونو آوردن بودن...

تقریباً ۳ روزی میشد اینجا بودیمو هیچی تغییر نکرده بود... طبق معمول این چند روز طاق باز خوابیده بودمو به سقف زل زده بودم... سپیده و سولماز خواب بودن... باید یه فکری میکردم... اما چه فکری؟ اوففف... در اتاق باز شدو همون مرده که فهمیدیم اسمش علیرضاست اومد داخل... پیر نبود ولی اندازه ما هم جوون نبود... اصلاً براش اهمیتی نداشت ما با تاپ و اینجور چیزا توی اتاقیم... فکر کنم چشمش از اینجور چیزا پُر بود... پوزخندی زدم که از دیدش دور نموند و گفت:

- پوزخندت واسه چیه؟

نشستم روی تخت و گفتم:

- هیچی... به زندگی خودم پوزخند زدم...

وارد اتاق شد... وایساد روبرومو گفت:

- بین بچه... بخوای دست از پا خطا کنی و از همین حرکات... با تپیا بیرونی...

اووو... اصلاً چه لزومی داشت اینارو بگه؟ مثلاً میخواست بگه اینجا کاره ایه؟ نگاه بی تفاوتی بهش انداختم... جذاب بود... ولی هدف من این نبود... رفت سمت سپیده و سولماز و به زور بیدارشون کردو گفت:

- بلند شین باید برید ماموریت!

آخیش... بالاخره فهمیدن از ماهم باید استفاده بشه... سه نفری وارد همون سالن شدیم... وارد اتاقی شدیم... اووووهههههه... چه خبره! همه یا دارن آماده میشن یا آرایش میکنن... البته زن بودن... علیرضا گفت:

-آماده بشین...

بعدم رفت بیرون... بی حوصله رفتم سمت کمدی که درش باز بودو یه شلوار لی و یه پیرهن زرد برداشتمو پوشیدم... اوه! اسپیده و سولمازو! چه خودشونو درست کردن... انگار دارن میرن عروسی... من موندم چرا باید آرایش کنیم؟ از میز آرایش یه رژ برداشتمو زدم... سه نفری رفتیم توی اتاقمون... مانتو و شالمونو پوشیدم... علیرضا اومد و کیفی دست من داد... رو به هر سه مون گفت:

-وقتی رفتین اونجا... سراغ حمیدو میگیرین... بعدم اینو بهش میدینو پولو میگیرین...

نگاهی به محتویات داخل کیف انداختم... چشمام درشت شد! مواد؟ اینا که کارشون قاچاق عتیقه ست... پس اینا چیه؟ رو به علیرضا گفتم:

-مگه کار شما قاچاق عتیقه نیست؟

با تحقیر گفت:

-عتیقه برای بالا دستیاست... به شما کار عتیقه نیومده.

بعدم رفت بیرون... اسپیده اومد جلو و گفت:

-بزنم فکشو بیارم پاینا.

سولماز-بیخی سپی... بالاخره میرسیم به اون بالا بالاها...

پوزخندی زدم... اینام چه خیالاتی دارن... شما زنده بمونین... بعدا فکر ترفیع باشین...

وارد راهرو شدیم... مردی که جلوی در خروجی راهرو بود درو باز کرد... انگار شبای خاصی برای اینکار بود... همه اتاقا خالی بود... رفتیم توی سالن... دوباره چشم بند و وارد یه ماشین و جلوی یه خونه پیاده شدن! اراننده گفت نیم ساعت دیگه منتظرمونه و رفت... رفتیم سمت در... مردی که جلوی در بود نگاهی بهمون کردو گفت:

-مهمون حمید؟

سرمو تکون دادم...رفت کنار...صداهای مبهمی از داخل خونه میومد...یارو چپ چپ نگاهمون میکرد...انگار چی دیده!آخر طاقت نیاورد و جلوتر از ما راه افتاد...حتما میخواست احتیاط کنه که تو دردرس نیوفتن...خدایی منم تا حالا اینکارو نکرده بودم...فقط چون میدونستم مادام پشتمه استرسم کم بود...رفتیم جلوتر و از پله ها بالا رفتیم...الان صدای آهنگ واضح به گوش میرسید...تعداد جمعیت زیاد بود...درو باز کرد و وارد شدیم...آدم های داخل سرگرم کارای خودشون بودن...کسی توجهی به ورودمون نداشت...فضا تقریبا تاریک بودو فقط نورهای رنگی که روی پیست بودو فشارو روشن کرده بود...سپیده و سولماز تقریبا بهم چسبیده بودن!بین اونا من کمتر از همشون استرس داشتم...با گیجی به اطرافم زل زدم...الان باید چیکار کنم؟مرد اشاره به ته راهرو کرد...بازم با گیجی نگاهش کردم که با کلافگی گفت:

-مگه دنبال حمید نیستی؟

آهایی گفتم و حرکت کردم...دو قدم بیشتر نرفته بودم که دیدم سولماز و سپیده همراه نیستن...برگشتم که دیدم به پیست رقص زل زدن...اوف!تو فکر چی هستن!رفتم سمتشونو گفتم:

-بیاین بریم.

سولماز-کمند...تو برو...هر سه باهم بریم سه میشه...

سپیده-ولی من باهات میام.

سولماز رفت سمتی صندلیا...حرصی بهش نگاهمی انداختم...راحت طلب!اه اه...با سپیده رفتیم اتاق ته راهرو...هرچی نزدیک تر میشدیم صداهای موزیک کمتر میشد...و حرکات و رفتارهای نامتعارف زیادتر...اما من از اینجور چیزا توی کالیفرنیا زیاد دیده بودم...زیاد برام مهم نبود...این سپیده بود که تعجب کرده بود...در اتاق آخرو باز کردم که هیع!سپیده سریع بستش و دستشو روی قلبش گذاشت...

-چی شده؟

سپیده-اوف!چه بی تربیت...

زدمش کنارو درو باز کردم... فکر کردم چی شده!! اینا فقط تو بغل هم وول میخوردن! حالم بهم
زنا... صدای گیتار برقی بلند شد و رفت روی اعصابم...! سپیده که از خجالت سرخ شده بود جلوی در
بود... داد زد:

-حمید کجاست؟

بعضیا برگشتن طرفم... بعضیا انگار نه انگار... اعصابم خورد شد با لگد زدم به درو گفتم:

-حمید!

پسری از میونشون بلند شد و اومد سمتم... یکم هوشیار بود... گفت:

-چقدر زر زر میکنی!

با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:

-چه عجب اینبار دخترای خوشگلی فرستادن!

کوله رو زدم به سینه شو با عصبانیت گفتم:

-ما فقط ماموریمو معذور! واسه کتیف کاریات نیومدیم!

نمیدونم چرا ولی جراتم زیاد شده بود... اصلا به این فکر نمیکردم که میتونه کارمو یه سره
کنه... سپیده نزدیکم شدو با ترس دستمو گرفت... من موندم این میترسه چرا اومده دنبال این
کارا؟ حمید یکی از بسته هارو در آورد و بوش کشید... دست به سینه رومو برگردوندم... بالاخره
دست کشید و گفت:

-وایسین پولو بیارم...

رفت بیرون...

بی توجه به حرفش دنبالش راه افتادم... نگاهی بهم انداختو پوفی کشید و وارد اتاقی شد... رو به
سپیده گفتم:

-برو دنبال سولماز. باید بریم.

سری تکون دادو سریع رفت.. حمید اومد و بسته ی پولو انداخت تو کیفم و در همون حال گفت:

-انقدر جسور نباش...ممکنه آدمای دان بخاطر جسارتت کار دستت بدن.

و رفت داخل همون اتاق کوفتی...آب دهنمو قورت دادم...اینا چرا انقدر از دان میترسن؟ نمیدونم...شاید اگه منم بینمش بترسم...وای...حالا باید عاشقشم بکنم! پوفی کشیدمو رفتم سمت در...سولماز و سپیده جلوی در بودن...سولماز خودشو با آهنگ تکون میداد...نگاهی به سپیده کردم و گفتم:

-این چشمه؟

سولماز سرشو گذاشت روی شونه ی سپیده و شل شد...

سپیده-مست کرده.

با تاسف نگاهی به سولماز انداختم...جنبشو نداشت...شل و ول شده بود...باهم رفتیم بیرون...از در خارج شدیم...ماشین جلوی پامون ترمز کرد...بهمون چشم بند داد و گذاشتیم و دوباره رفتیم خونه...وارد راهرو شدیم...اووووو...این صف برای چیه؟ به اتاق علیرضا ختم میشد...سپیده رفت سمت آخرین نفر که همون پسری بود که توی تیراندازی بهش کلک زده بودمو گفتم:

-اینجا چه خبره؟

پسره بی حوصله گفت:

-باید پولارو بهش بدیم...

ماهم توی صف وایسادیم...بالاخره نوبتمون شد و پولارو دادیم و وارد اتاقمون شدیم...مانتو و شالمو در آوردمو خودمو انداختم روی تخت...عجب شب پُر تنشی! الان میفهمم چه جایی بودم! چرا برای اینکارا دختر میفرستن؟ پوز خندی زدم...یاد حرف زیبا افتادم "فرقی براشون نمیکنه. فقط پیش رفتن کار براشون اهمیت داره" یدفعه یاد ترس سپیده افتادمو رو بهش با اخم گفتم:

-بینم! تو که میترسی چرا اومدی توی این کار؟

سپیده پوفی کشید و خواست حرفی بزنه که صدای خنده سولماز رفت هوا...اصلا تو حال خودش نبود...خداروشکر علیرضا متوجه نشد...

-رو آب بخندی...

دوباره به سپیده نگاه کردم که گفت:

-بابا من برای کار عتیقه اومده بودم...چه میدونستم باید خورده کاراشونو انجام بدیم؟

پوفی کشیدمو بلند شدم رفتم سمت یخچال که کنار در بود...بازش کردم و بطری آبی برداشتم...یه لیوان ریختمو در حال خوردن بودم که صداهایی از راهرو اومد...صدای علیرضا رو شناختم که میگفت:

-بله آقا صدرا! برای اولین بار خوب بودن...

صدایی از طرف مقابل نیومد...گوشام تیز تیز بود...فقط صدای کفشاش بود که بخاطر خلوتی راهرو میومد...بعدم صدای در خروجی! صدرا...در یخچالو بستمو به فکر فرو رفتم...زیبا میگفت صدرا دست راست دانه...میگفت...

-هوی! کجایی؟

با صدای سپیده از فکر بیرون اومدم...اه! با تندی برگشتم سمتشمو گفتم:

-چته؟

سپیده-هیچی بابا...داشتم می پرسیدم گذشته ات چی بوده؟

در حالی که سمت تخت میرفتم گفتم:

-لزومی ندار بدونی.

دوباره همون پورسه با چشم بند رفتن و اومدن...توی حیاط پیادم کردنو رفتن...به خونه نگاه کردم...شبییه عمارت میموند...یه عمارت ترسناک! حس میزدم پشت عمارت باشه...چون فقط خاک بود...اما نمیدونم بوی گلا از کجا میومد! +۵ درصد اینجا پشت عمارت بود چون هر روزه چندین ماشین و افراد اینجا رفت و آمدن میکنند...مگه میشه بهشون مشکوک نشن؟ درحالی که زیرچشمی دوربینارو زیر نظر داشتم رفتم داخل...توی این سه هفته حسابی خودمو محکم کردم...بیشتر ماموریتارو خودم به گردن میگرفتم و علیرضا از زیرکی و فعالیم خوشش اومده...سعی کردم جلوی سوتی دادن و دست و پا چلفتی گریمو بگیرم...واقعا کار جدی بودو پای جونم وسط بود...اوف! خودمو روی تخت پرت کردم...اینم از این ماموریت...اونم توی یه رستوران! به وضوح استرس این یکی رو حس میکردم...رستوران جایی مثله پارتنی نبود...ولی خب به خوبی پیش

رفت...سپیده که از اون شب باهام سرسنگین شده بود وارد اتاق شد...اونم یه جا دیگه فرستاده بودن...نگاهی بهم کردو لباساشو عوض کردو روی تخت دراز کشید...به درک! اووووففف...دیگه دارم دیوونه میشم...نمیتونم از اینجا بیرون برم که حداقل کمکی از زیبا بگیرم...آگه بخاطر کارایی که مادام برام کرده بود نبود فرار میکردم...باید مغزمو به کار بندازم...روی شکم خوابیدم و سرمو توی بالش فرو کردم...فکر کن...فکر کن...باید...یه جوروی بشه که یکی از سه نفر هسته ی اصلی رو بینم...اما...سریع از جا پریدم...سپیده و سولماز با تعجب نگاهم میکردن...آره...ولی...۹۹درصد احتمال مرگمه! ۱درصد احتمال داره حرفمو باور کنن و به خاطر مفید بودنم نگهمن دارن... باید کاری میکردم...بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون...راهرو خلوت بود...نیمه شب بود...رفتم سمت در خروجی...تقه ای آروم به در زدم...صدای کلید و بعد باز شدن در...مردی که روی صندلی نشسته بود نگاهم کرد و بی اعصاب گفت:

-چی میخوای؟

اه...تا همین جا فکر کرده بودم...الان چیکار کنم؟ بی هوا گفتم:

-شکمم درد میکنه...میشه یه قرصی بدی؟

عصبی نگاهم کرد...معلوم بود آگه اجازه داشت فکمو میاورد پایین...لبخند دندون نمایی زدم که بلند شد و رفت سمتی...از فرصت استفاده کردم زدم بیرون...رفتم سمت پله ها...آروم آروم میرفتم...علاوه اینکه پاهام می لرزید...از سمت راست و چپم پله میخورد و بهم متصل میشدن...بی هدف به سمت راست رفتم...یه راهروی طولانی...مثل راهروی خودمون اما شیک تر...آخر راهرو هم در بزرگی بود...رفتم سمتش...زیرچشمی به دورینا نگاه کردم...امیدوارم منو ببینن...سعی کردم جوروی رفتار کنم انگاری گم شدم...دستمو بُردم سمت دستگیره...بازش کردم...

یه دفتر کار بود...عطر خنکی پیچیده بود...وارد اتاق شدم که صدای حرف اومد...سمت راستم یه قسمتی از دیوار نبود و در نداشت...رفتم سمتش...سه تا پله میخورد به پایین...جلوش وایسادم...انگاری بار بود...بار خصوصی! تی وی داشت...استریو مجهز! میز بیلیارد...اولین پله رو که برداشتم سه نفر و دیدم که داشتن بیلیارد بازی میکردن...پشتشون به من بود...آب دهنمو قورت دادم...هرسه قد بلند بودن...هیكلشونم رو فرم بود...صدای خنده دو نفرشون رفت هوا...چقدر ترسناک میخندیدن...هنوز متوجه من نشده بودن...یکی ازشون به شونه ی اون یکی زد و گفت:

-باختی صدرا جان!

همونی که اسمش صدرا بود سرشو گرفت بالا و یهو چشمش روی چیزی میخ شد...رو به کسی که ژست گرفته بود که توپو بزنه گفت:

- تکون نخور...

دیگه واقعا قلبم به تپش افتاد...پس هسته اصلی همینه...همون یارو خشک سرچاش موند...صدرا دستش رفت سمت کمر بندش...ولی چیزی بهش آویزون بود...نمیدونستم چیه...در کسری از ثانیه چیزی از بغل گوشم رد شد و خورد به تابلوی پشت سرم...یه تابلوی گربه بود...چشمم گربه کور شد...نفسم برای یه لحظه از اینکه اون گلوله نزدیک بود بخوره تو مغزم گرفت!برگشتم سمت صدرا که با کلتش به سمتم نشونه رفت بود...دو نفره دیگه خشک پشت به من وایساده بودن...می ترسیدن من قیافشونو بینم...تازه متوجه تلویزیونی شدم که گوشه سقف بود...پس منو دیده بود!نگاهی به صدرا انداختم...نگاهش آدمو می ترسوند..انگار عزرا ییلو دیده باشم...بههم نزدیک شدو با لحنی که آدمو می ترسوند گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

زبونم از نگاهش بند اومده بود...حرفهام یادم رفته بود...

-م...من...

زل زدم به چشماش...میخورد +۳رو داشته باشه...حرفهای زیبا یادم اومد..."صدرا دست راست دانه...همه میگن اخلاقش بدجور سگیه...دست به اسلحه اش ملسه...مطمئنا بخوای به دان نزدیک بشی چوب لا چرخت میندازه"

با صدای دادش به خودم اومدم:

-اینجا چه غلطی میکنی ها!؟

از ترس یه قدم عقب رفتم...نفسام تند شده بود...داشتم مرگو با چشمای خودم می دیدم..کمرم عرق کرده بود...با عصبانیت ضامنو کشیدم...خواست شلیک کنه که صدای کسی توقف کرد:

-صبر کن صدرا!

صدرا عصبانی روشو کرد اونور گفت:

-چته کسری؟! -

کسری بی توجه به دادی که صدرا سرش کشیده بود از پله ها اومد بالا... از ترس نمیتونستم چیزی رو آنالیز کنم...

پس احتمالاً کسی که روی میز خم شده بود دان بود. نگاهمو به زور کشیدم اونور... نبود. اولی باید نقشه ام به اتمام برسه... گوشیشو درآورد و به کسی زنگ زد و گفت بیاد بالا... صدرا در حد مرگ عصبانی بود... میدیدم... یه قدم اومد جلو و گفت:

-لال شدی؟ -

-م..من..گم..گم..شدم...

چشماشو ریز کرد... میخواست منو بشناسه...

صدرا- که گم شدی آره؟

با ته اسلحه اش زد به صورتم که خوردم زمین... از درد صورتم جمع شد.. داد زد:

-آره؟! -

کسری همونجا خیره مونده بود بهم... مطمئناً فکرم شکسته... آه و نالم بلند شده بود... تمام ذهنم پُر خون شده بود... در باز شدو یکی از همون مردا اومد داخل... کسری به من اشاره کردو دوباره رفت توی همون دخمه ای که بودن... صدرا پوفی کشید و زیر لب گفت:

-دختره ی خیابونی...

بعدم رفت... انقدر درد داشتم که توان اعتراض نداشتم... امیدوارم کشته نشم... آگه همین جوری ادامه میدادم تا چندسال کارم خُرده فروشی بود... مرد یه بار شیون یه بار... انداختنم داخل یه اتاقک سیمانی... این خونه از اینجا جاهاهم داره؟ از درد فکرم افتاده بودم وسط اتاق..

نمیدونم چندساعت بود اینجا بودم... نگاهمو از لامپ بالا سرم گرفتمو به در دوختم... سعی کردم اتفاقات چند لحظه پیشو فراموش کنم... به خاطره های خوبم فکر کنم.. به موقعی که با مادام توی کالیفرنیا بودم... چیزای خوب میتونست دردمو کم کنه... جوری که میدیدم و صدرا اینجوری منو زده بود، فکر نکنم دیگه بتونم روزای خوبی پیش مادام داشته باشم... نمیدونم... راهی که الان رفتم اشتباه بود؟ دوست نداشتم توی این وضعیت بمیرم... خیلی اسفباره... درد شکمم بیشتر شد... کسی

که بعد از وارد شدنم اومد توی اتاق اولین لگدشو به شکمم زد... اومده بودو کتکم میزدو ازم حقیقتو میخواست که چرا رفتم اونجا... منم میگفتم راهو گم کردم... چیزی جز این به ذهنم نمی رسید... در اتاق باز شد... بخاطر نور لامپ همه چی زیادی برام روشن بود... شاید برای من فقط اینجوری بود... با بادمجونی که صدرا زیر چشمم کاشت بایدم بیناییم کاهش پیدا کنه... صداشو شنیدم:

-چی میگه شاهرخ؟

همون مردی که کتکم زده بود گفت:

-فقط میگه راهمو گم کرده بودم آقا صدرا.

انگار صدرا همیشه کارارو دنبال میکرد و کارا روی دوش اون بود... تو این موقعیت به چه چیزایی فکر میکنم! صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد ترسمو بیشتر میکرد... حس کردم خم شده روم... چشمامو باز کردم اما نور لامپ زد توی چشمم... نه توان تکون خوردن داشتم نه حرف زدن... اونم سعی نمیکرد سکوتو بشکنه... پوزخندی زدم که نمیدونم باوجود دردم روی لبم نشست یا نه... با صدای هشدار دهنده ای گفت:

-به چی پوزخند میزنی؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-فکر نمیکردم انقدر بی رحم باشید...

میدونستم چرت و پرت میگفتم... ولی باید یه جوری حس میکردن که براشون خطری ندارم... که یه دختر ساده بیشتر نیستم... نمیخواستم حالا که احتمالاً قراره بمیرم شکست خورده به نظر برسم... من تلاشمو برای نزدیک کردن به گروهشون انجام دادم... داشت با کسی صحبت میکرد... بعضی وقتا صداهاش گنگ میشد... دیگه چیزی برام مهم نبود... من بازم اشتباه کرده بودم... بازم گند زده بودم! نباید دست کمشون میگرفتم... با دم شیر بازی کردم... از چیزی که فکر میکردمو زیبا میگفت بی رحم ترن... حتی به یه دخترم رحم ندارن! بلند شد و به سمت کسی رفت که جلوی در وایساده بود... بی حال بودم ولی صداشونو میشنیدم... بعضی وقتا گنگ... بعضی وقتا واضح...

صدرا-دان چی میگه؟

کسری-داره دوربینارو چک میکنه.

صدرا برگشت سمتمو با تحقیر گفت:

-ببین یه دختر چجوری باعث شده کارارو متوقف کنیم...

نگاهمو ازش گرفتم...وحشی...زده فکمو پایین آورده تازه طلبکارم هست...آخ دوست دارم قیافشو ببینم وقتی ازم رو دست خوردن...آخ که چه دیدنی میشن!به خودم قول میدم پوز صدرا رو به خاک بمالم...بدجور کینه اشو به دل گرفتم...در اتاقک بهم خوردو صدای وحشتناکی داد!دیگه دست از کتک زدن برداشته بودن...چشمامو بستم و از حال رفتم...

با تکون خوردنم چشمامو باز کردم...یکی داشت به پام لگد میزد...نیم خیز شدم که درد شکمم بلند شد...همونی بود که کتکم میزد...شاهرخ!زیادی خشک بود...پوزخندی زدم...از اون اربابای وحشی که داره بیشتر از این انتظار میره!چشمای بازمو که دید لباسی رو انداخت توی صورتمو گفت:

-پوشش...

اینا چقدر بی ادبنا!نشستم...پوزخندی به لباسام زدم...تقریبا تیکه پارشون کرده بودن...نگاهی به شاهرخ انداختم...شاید ۶سال اونور آب بودم ولی عمرا جلوی یه مرد لباس عوض کنم!با اخم گفتم:
-برو بیرون!

یعنی جوری نگاه کرد که میخواست خفه ام کنه...ولی کوتاه نیومدم و با چشمام به در اشاره کردم...پوفی کشید و رفت بیرون...سریع لباسامو عوض کردم...لباسای خودم بود...پاهام می لرزید...به وضوح می لرزید!خیلی ضعیف بودم حالا که زدن ناکوتم کردن دیگه هیچی!دستمو به دیوار گرفتم و به در ضربه ی خفیفی زدم...در باز شدو شاهرخ بازومو کشید بیرون...مرتیکه وحشی!بردم سمت پله ها...دعا می کردم ببرتم پیش این سه تا نکبت...دعام چه زود مستجاب شد...در همون اتاقو باز کرد...دیگه داشت میوفتادم...به شدت پرتم کرد روی مبل و رفت...چشمامو بهم زدمو به روبروم خیره شدم...صدرا و کسری!برادر بودن اما اصلا شبیه به هم نبودن...اونجوری که زیبا میگفت کسری ۳۱سال داشتو صدرا ۳۰...سعی کردم قیافه هاشونو به خاطرم بسپرم...صدرا سمت راست موهای بلندتر بودو کج روی صورتش ریخته بود...صورتش شش تیغه بود!چشماش کشیده و قهوه ای بود و البته پُر از کینه!با نفرت نگاهم میکرد...انگار ارث باباشو خوردم...منتظر بودم حرف بزنی اما انگار اونام در حال آنالیز کردنم بودن...کسری موهایش بهم ریخته بالا داده بود...موهای انگاری بهم پیچ خوردن...چشماش یکم باریک بودو عین صدرا قهوه

ای اما حالت نگاهش مشکوک بود... انگار فکر تو میخونه... تپپاشونم... میخورد مرفه باشن... صدرا سرتاپا مشکی پوشیده بود و کسری سرتاپا سرمه ای... به یاد حرف زیبا افتادم"

- کسری... دست چپ دانه... خیلی مرموزه... همه حرکات حتی نگاهاتو زیر نظر میگیره... به این نزدیک نشو..."

صدرا کلافه شد و گفت:

- معنی کاره دانو نمی فهمم!

کسری با خونسردی گفت:

- دان...

پوفی کشید و گفت:

- دلیلشو که بهت گفت...

صدرا- ولی برای من دلیل نمیشه!

کسری- تو باید دانو درک کنی! باید گذشتشو درک کنی!

نمیدونم چرا جلوی من این حرفارو میزدن... شایدم اصلا حضورمو حس نمیکردن... صدرا نگاهم کرد و گفت:

- کتک خورش ملسه...

با نفرت نگاهش کردم که گفت:

- اوه! اونجوری نگاه نکن شازده خانوم...

رومو برگردوندم... صدرا رو به کسری گفت:

- باید چیکار کنیم؟

کسری بلند شد و گفت:

- تا وقتی دان بیاد... ببرش اتاق بغلی...

صدرا بازم نگاه نفرت باری نثارم کرد و داد زد:

-شاهرخ!

در سریع باز شدو شاهرخ اومد داخل... صدرا بلند شد و در حالی که دنبال کسری به همون دخمه ای که سه پله میرفت پایین گفت:

-ببرش اتاق بغلی.

شاهرخ با خشونت بازومو گرفت و دنبال خودش کشید... چشمام داشت میرفت... منو داخل اتاقی انداخت... توی همون طبقه... رفت بیرونو درو قفل کرد... خب... اینجور که معلومه نمیخوان بکشتم! خودمو روی تخت انداختم... به پنجره ای که حفاظ داشت خیره شدم و چشمام روی هم افتاد و به خواب رفتم...

نگاهی به دور و برم انداختم... نیم ساعتی بود که بیدار شده بودم... دردم کمتر شده بود فقط کوفته بودم... به لطفشون فکم انقدر کوفته بود که نمیتونستم دهنمو باز کنم برای حرف زدن... به پنجره خیره شدم... حفاظ برای چی؟ رفتم سمتش... بهش که رسیدم به بیرون زل زدم... دیدی گفتیم؟ اینجا روی اصلی عمارته! اون طرفی که ما میومدیم در پشتی بود برای مخفی بودن کارا... وای خدای من... انگاری اروپا! زمین چمن کاری شده بود... استخر... تور والیبال... هوووو... چندتا ماشین مدل بالا! انگاری دوره می داشتن... صدرا رو میونشون شناختم... داشت والیبال بازی میکرد... چقدر ازش بدم میاد! فقط به جنس خودش اهمیت میده! نمیگه زیبایی دخترا براشون اهمیت داره! مرتیکه سه نقطه... بعد اینکه خووب بهش فحش و بد و بیراه دادم دوباره نشستم روی تختم... پوفی کشیدم... عرق کرده بودمو نیاز به حموم داشتم... اونموقع روزی دو بار حموم بودم... دوباره رفتم سمت پنجره... کسی توی حیاط نبود... ماشینام نبود... فکر کنم مهموناشون رفته بودن... در اتاق باز شد که به سرعت باد برگشتم سمتش... صدرا اخم کرده جلوی در بود... به پنجره اشاره کرد و گفت:

-چی رو دید میزدی؟ها؟

هُل شده گفتیم:

-هی... هیچی...

اگه با اون ضربه به فکم قصد ترسوندن منو داشت باید بگم موفق شده بود... عین چی ازش میترسیدم! همین جوری نگاهم میکرد و میخواست چیزی بگه که کسری از جلوی در رد شد و نگاهی گذرا بهم انداخت... یهوویی دو قدم به عقب برداشت و خیره موند روی صورتم... کنار صدرا

وایساد... اووووف... دوتا برادر چرا اینجوری ان؟ نگاهشون بهم بد نبود... کسری با تعجب و صدرا با خشم... یهویی کسری زد پس کله صدرا و گفت:

- خاک تو سرت! نمیتونستی یه جوری بزنی کبود نشه؟ دان کله تو میکنه!

صدرا عصبی دستی به گردنش کشید و گفت:

- نمیشد اُبْهتْمو جلوی این دوتا و نصفی از بین نبری؟ بیشعور...

بعدم رفت... از رفتارشون باهم خنده ام گرفته بود... با اینکه فوق العاده وحشتناک بودن ولی باهم رفتار باحالی داشتن! شوخیاشونم مثله خودشون بود! نگاه کسری هنوز بهم بود...

- سیر شدی؟

بلافاصله با اخمی که کرد پشیمون شدم... انگاری هنوز نمیدونستم با کی طرفم... گوشیشو درآورد و در حالی که سرشو انداخت بود توش گفت:

- میسپارم برات دکتر بیارن... اینجوری نمیتونم بیرمت جلوی دان.

- چرا؟

سرشو گرفت بالا و گفت:

- رو صورت آدما حساسه. یهویی قاطی میکنه...

و با انگشت به صورتم اشاره کرد درو بست و رفت... نشستم روی تخت... بابا اینا دیگه کی ان؟! یعنی دان با دیدن صورت کبود شده یه نفر قاطی میکنه؟! واسه چی؟! این یارو مشکل داره ها... من چجوری اینو عاشق خودم بکنمش؟

هنوز روی تخت دراز نکشیده بودم که در اتاق باز شد... پوف! عصبی گفتم:

- ببینم... اصلا میدونین معنی "در" یعنی چی؟!

کسی که جلوی در وایساده بود اومد جلو و گفت:

- نه یعنی چی؟

پررو... دست میندازه... برق اتاقو روشن کرد که تونستم بینمش... یه مرد تقریبا ۴۰ و خورده ای ساله... کت و شلوار و اتو کشیده!

- شما؟

اونور تخت نشست... بی حرف بتادین و وسایل ضد عفونی رو بیرون آورد... به صورتم نزدیک شد و چونمو گرفت توی دستش که آخم هوا رفت... بی توجه به آه و نالم به کارش ادامه داد... پمادی هم به گونه ام و چونه ام مالید و بلند شد و رفت! نه سلام درست و حسابی و نه خدا حافظی! انگار کارش جز درمان کردن نبود... دراز کشیدم روی تخت... توی این اتاق جز یه تخت و پنجره چیز دیگه ای نبود...

اعصابم حسابی بهم ریخته بود... دو روز بود که اینجا بودم... روزا به کندی میگذشت... تنها تفریحم این بود که میرفتم جلوی پنجره و گلارو نگاه میکردم... واقعا عاشقشون بودم! اما فقط نیم ساعت یا یک ساعت از وقتمو پُر میکرد... در اتاق دوباره باز شد... این در نزدنشون روی مخم اسکی سواری میکرد... ولی حیف! نمیتونستم چیزی بگم... کسری بود... اینا چقدر روی من حساس شدن! نگاهی به سمت راستش کرد که شاهرخ با چمدونم اومد داخل... گذاشتش گوشه اتاقو رفت... کسری کلید بر قو زد که نور زد توی چشممو باعث شد چشممو ببندم...

کسری - فکر میکردم از تاریکی بترسی...

- بر چه دلیلی؟

کسری - دختر بودن...

پوز خندی زدم... داشتم از حرص منفجر میشدم که انقدر دخترارو دست کم می گرفتن! رفتم جلو و گفتم:

- من حتی از سوسکم نمیترسم... بهتره طرز فکر غلطتو عوض کنی!

ابروهاش بالا پرید... خداروشکر مثله صدرا نبود یهو بزنه فکتو بیاره پایین... خونسرد بود... بدون تغییری توی چهره اش به جای کبودی خیره شد و گفت:

- یکم گرم و از همین چرتا پرتا پیاده کن روی صورتت تا کبودیات معلوم نشه...

نگاهی به لباسام انداختو گفتم:

-یه لباس پوشیده بپوش کبودیای بدنتو معلوم نکنه...شب شاهرخ میاد دنبالت.

خواست بره که گفتم:

-اینکارا برای چیه؟

کسری یه قدم عقب برداشتو در حالی که دستاش توی جیب شلوارش بود گفتم:

-اوممم...بهتره از خودش پرسی!

و رفت...میدونستم بخاطر این میخواد کبودیارو بپوشونم که دان قاطی نکنه...اووووف...اگه به دان نبود میذاشتن به درد خودم بمیرم...نشستم روی تخت و چمدونمو باز کردم...آینه مو برداشتم و یکمی سفیده کننده به صورتم زدم...نگفته بود آرایش! گفته بود کبودیارو بپوشونم...منم حوصله آرایش نداشتم...یکم که مطمئن شدم کبودیا رفته...رفتم سراغ لباسا...یه پیرهن ساده آستین بلند برداشتم با شلوار لی...با اینکه سخت بود ولی پوشیدمش...کوفتگی‌ها نمیداشت هی خم بشم...داشتم میرفتم سمت پنجره که در باز شد...دیگه نتونستم خودمو نگه دارم با عصبانیت گفتم:

-دستت اوف همیشه دوتا تقه به اون در کوفتی بزنی!

شاهرخ خشکش زده بود...مرتکبه غاز...میدونستم اومده دنبالم...همین جور که تند نگاهش میکردم از کنارش رد شدم...اونم تند نگاهم میکرد...وارد راهرو شدم...آخیش! پوسیدم تو اون ۱۲ متری! عوضیا درو هم قفل کرده بودن! جلوتر از من راه افتاد...در حالی که اطرافمو نگاه میکردم دنبالش میرفتم...چراغ‌های دیوار کوب نمای خاصی با اون نورهای رنگی به راهرو داده بود...گلدونایی که طی فاصله‌های مشخصی کنارهم قرار داشتن...فکر نمیکردم اینا با این روحیه خشن این چیزا رو هم بودن...طبقه ی پایین که واسه ما بود اصلا اینجوری نبود...بی روح و سرد! یهو با کله رفتم توی یه جسم سخت...اصلا حواسم نبود پشت سر شاهرخ راه میرم...خودشو کشید کنار و درو باز کرد...رفتم داخل...درو پشت سرم بست...

برگشتم و در بسته رو نگاه کردم...دوباره برگشتم و کسری رو دیدم که روی مبل لم داده...خب...الان منم و کسری؟ پس...دان و صدرا؟ یه تایی ابروم رفت بالا...ولی حرفی نزد...رفتم جلو و نشستم روی مبل روبرویش...توی سکوت داشت سیگار میکشید...از این سیگار گنده‌ها هم

بود که آخر اسمشو یاد نگرفتم!! اصلا نگاهم نمیکرد... فقط به دود سیگارش خیره بود... بالاخره دل کند و نگاهی بهم انداخت:

- فکر نمیکنی یکم زیاد سفید کننده زدی؟ نه رژی... نه چیزی... بی روح شدی...

شونه بالا انداختم... همین طور که زیبا میگفت زیادی دقیق بود:

- فقط خواستم کبودیاری و بیوشونم...

کسری - اینجوری دان میفهمه... برو تا نیومده یه چیزی بمال به لب...

- خب منکه راهو اتاقمو یاد نگرفتم...

پوفی کشید و بلند شد رفت سمت همون سه پله... اسمشو گذاشته بودم دخمه! رفت داخل و بعد مدتی اومد بیرون... یه رژ دستش بود... پرت کرد روی پام دوباره لم داد روی مبل... با نگاه کردن به رژ یه تای ابرو رفت بالا و گفتم:

- نکنه شما استفاده میکنی؟

پوز خندی زد و گفت:

- نه... برای دوست دخترای دانه... معمولن وسایلشون اینجاست...

جان؟؟؟؟ دوست دختر؟ بدبخت شدم که! دوست دخترای دان! چندتا؟ من چجوری مخشو بزیم؟ اووووف... نگاهی بهم انداختو با کلافگی گفت:

- وسواسی هستی؟

یهویی گفتم:

- نه نه... آینه؟

به پشت سرم اشاره کرد... بلند شدمو برگشتم... یه آینه قدی بود که توی دیوار کار شده بود... رفتم جلوش و شروع کردم رژ زدن... خداروشکر نگاه نمیکرد... وگرنه خنده ام میگرفت... لبامو به هم مالیدم که در اتاق باز شدو پشت بندش کسری بلند شد... نگاهی به در انداختم... یه پسر همسن کسری بود... بازم بدون در! برگشتم سمت کسری بدون فکر گفتم:

- این دیگه کدوم خریه؟

چشم های کسری گرد شد! ابرو بالا انداخت حرفی نزنم... سوتی دادم؟

پسره جلو در گفت:

-دانیالم...

برگشتم سمتش... دانیال؟ چکاره هست؟ به تیپ و قیافه اش خیره شدم... عینک و کلاه که گذاشته بود نمیداشت صورتشو بینم... یه قدم بهم نزدیک شد... کلاهشو برداشت که موهایش که حالت موجی داشت و تا روی گردنش میومد ریخت روی پیشونیش... موهایش یه جورایی فر درشت بود... دوست داشتم بهشون دست بزنم... آگه دختر بود این موها خیلی بهش میومد... البته الانم رمزآلودش کرده بود... نگاهی به اطراف کردم... شب بود این چرا عینک گذاشته؟ در یک حرکت عینکو از چشمش برداشتمو گفتم:

-آفتاب بدم خدمتون؟

اما... وای.. با دیدن چشمهایش که مثله سیاه چاله بود دهنم بسته شد... یخ چشمهایش بودم که کسری یه قدم جلو گذاشتو گفت:

-دان...

بعله؟؟؟؟ دان؟؟؟؟ یعنی... یعنی دان... اینه؟ یهو چشمهایش رنگ خشم گرفت... با عصبانیت عینکشو از دستم گرفت و رفت سمت دخمه... کسری نگاهی بهم انداختو گفت:

-گند زدی!

و رفت دنبالش... لبمو گزیدم و یکی زدم تو سرم... تو دوقیقه خودتو نگه داری نمیکن معلولی!

خب چیکار کنم... دست خودم نبود... یهویی شد!

برو بابا! دست از افکارم کشیدم و رفتم سمت همون دخمه... جلوی پله ها وایسادم... نشسته بود روی صندلی بار و یه لیوان کوفتی هم دستش بود... اصلا از این مزخرفا خوشم نمیومد... مادام هم هرکاری کرد به خردم بده نشد... یه پله رفتم پایین... کسری که به میز بیلیارد و پشت به من تکیه داده بود سریع از روی شونه اش نگاهم کرد... معلوم بود گوشاش تیزه! این یارو کجا میخوابه؟ اصلا نه تختی... نه کاناپه ای! نگاهم کشیده شد سمت دان... عشقم! خنده ام گرفت... فکر کن.. منو دان کنار هم! وای... خیلی خنده داره... من خیلی ریزه ریزه ام! تازه تپیشو دیدم... یه پیرهن مشکی با

حروف انگلیسی و شلوار جین سرمه ای که از اساس ربطی به من نداشت... ولی باید یه جوری جذبش میکردم.. اما نه حالا! از عجله ای که دفعه قبل کرده بودم برای دیدن هسته اصلی این بلا سرم اومده بود... باید صبر کنم... چشم از لیوان برداشت و نگاهم کرد..

از عصبانیتش خبری نبود... چشمای کشیده مشکی که با موهای موجی مشکیش هماهنگ بود و صورت زیادی خونسرد و بی روحش هر کسی رو به وحشت مینداخت... انگار بویی از احساس نبرده... لبه‌اش انگار لبخند رو ندیده باشه... به موهای چنگ زد و گفت:
- پسند شد؟

نیمچه لبخندی کنج لبم جا خوش کرد و توی دلم گفتم "چه جورم!"
یه قدم دیگه رفتم پایین و با پررویی زل زدم توی چشماش... کسری همون جور زل زده بود بهم.. گفتم:

- اگه نمیخوای منو بکشی... تکلیفم چیه؟

با همون خونسردی لیوانشو دوباره پُر کرد و گفت:

- میخواستم بزارم بری... اونجور که علیرضا میگفت دختر سر به زیری هستی... فقط یکم زبونت تنده... و یه وقتایی دهن لق...

این حرفو که زد به صورتم زل زدو لیوانو سر کشید... از دهن لق گفتنش حرصم گرفته بود... دیگه تقریباً روبروش بودم... حتی صداش و لحن حرف زدنش آدمو می ترسوند... میخورد تهرانی اصیل باشه! ادامه داد:

- ولی تو منو دیدی... یا باید بمیری یا اینجا بمونی...

یکم برام غیر واقعی بود... دانی که اینهمه ازش می ترسیدن و حرفش توی این دهن و اون دهن می چرخید الان روبروی من بود؟ به همون اندازه که میگفتن خونسرد بود... فعلاً که عصبانیتشو ندیدم تا بتونم برای بی رحمیش نظر بدم... وویی... خدا نکنه اون روشو ببینم! ولی مگه میشه؟ با اینکه میترسیدم حرف بزنم ولی گفتم:

- مسلماً راه دومو انتخاب میکنم.

بدون توجه به حرفم گفت:

- تا حالا بجز کسری و صدرا کسی انقدر بهم نزدیک نشده.

و اشاره کرد برم عقبتر... بی‌شعور... چند قدم رفتم عقب که خوردم به میز بیلیارد و کنار کسری... پس دوست دخترش چجووری کنارش؟! یعنی بهش نزدیک نمیشن؟! او... دان بلند شد و رفت سمت پنجره و دستاشو پشت کمرش قفل کرد... ژست باحالی بود! خوشم اومد... آب دهنمو آروم قورت دادمو آهسته رو به کسری گفتم:

- گند زدم؟

با این حرفم دان برگشت طرفم... نه فکر کنم باید تجدید نظر کنم... کسری گوشاش تیزه... ولی دان شاه‌گوشه! بی‌هوا گفتم:

- چرا منو نکشتی؟

دوباره برگشت.. کسری با دقت نگاهش میکرد... گفت:

- علیرضا میگفت عضو فعالی هستی... دوربینا هم نشون میده گم شده بودی قصد خاصی نداشتی... میتونی کارای مفیدی برامون بکنی... و... شاید بخاطر گذشته ات...

اینو که گفت ته دلم خالی شد... یعنی فهمیده من پیش مادام بودم؟ برگشت و با پوز خند نگاهم کرد... پوز خندش به وحشتم مینداخت... شبیه قاتلا بود... یه قاتل ثروتمند! گذشته ام؟ چیز خاصی توی گذشته ام هست که توجهشو جلب کرده؟ به کسری اشاره کرد... کسری بازومو گرفت و از دخمه کشیدم بیرون... لحظه آخر دیدم دستشو بُرد سمت استریو... وارد دفتر کارش شدیم که صدای آهنگ بارزام سکوت فضا رو شکست... این آهنگ فضا رو مرموز و ترسناکتر میکرد... شایدم قصد دان این بود... که منو بترسونه... کسری دکمه ای کنار ساعت مارک دارشو فشار داد... تازه داشتم اتاقو آنالیز میکردم که در اتاق باز شدو شاهرخ اومد داخل... کسری هلم داد سمتش... شاهرخ بازومو گرفت و بُردم سمت اتاق... اینا چه کاری به بازوی بیچاره من دارن؟ کبود شد بابا! در اتاقمو باز کرد که صدرا سر رسید... کنار دستم وایساد و هشدار دهنده گفت:

- اینبارو در رفتی شازده خانوم...

برگشتم سمتشو با پوز خند گفتم:

- مطمئنا داری از حرص منفجر میشی...

-زیاد مطمئن نباش...

و چشمکی زد و بهم تنه زد و رفت...چشمکش اصلا دوستانه نبود...بلکه هشدار دهنده بود...همون طور که زیبا میگفت صدرا سد راهمه...لعنتی! ازش متنفرم! شاهرخ کلافه هلم داد توی اتاقو درو بست...دراز کشیدم روی تخت و به سقف زل زدم...خب..حالا باید صبر کنم تا ببینم چه بلایی قراره سرم بیاد...اینطور که معلومه حالا حالاها قصد کشتنمو ندارن...

بازم طبق معمول این چند روز به بیرون پنجره زل زده بودم...دیگه واقعا جای همه چیزو حفظ شده بودم...دو روز دیگه ام گذشته بودو برای من که وقتی توی کالیفرنیا بودم هر روز بیرون بودم خیلی سخت بود...پوفی کشیدم...روی تخت نشستیم...خب بالاخره قراره چی بشه؟ بی اختیار رفتیم سمت در و محکم بهش زدم...اعصابم خورد شده بود...دوباره در زدم..اینبار داد زدم:

-هووووی! کسی اون بیرون نیست؟

در یهویی باز شدو من پرت شدم عقب...شاهرخ بود...عصبی گفت:

-ها؟ چته؟ هوار میکشی؟

یه لحظه هل شدمو گفتم:

-خب چه طرز در باز کردنه؟ زهرم ترکید...

صدای خنده ی کسی از پشت سر شاهرخ اومد...بع! صدرا و کسری...دوقلوهای افسانه ای! با دیدنم وایسادن...صدرا اخم کردو گفت:

-چته؟

-مودب باش!

صدرا با تمسخر گفت:

-وای ببخشید شازده خانوم...

حرفی نگاهش کردم که کسری خونسرد گفت:

-حالا جوش نزن...چرا داد میزنی؟

-خب حوصلم سر رفته...

صدرا- باید یادت باشه تو اینجا زندونی هستی... نه مهمون!

کسری محکم گفت:

-صدرا!

صدرا- ای بابا... خب مگه له له شیم؟ من دان رو بینم... کارش دارم...

و رفت اتاق کارشون... کسری رو به من گفت:

-دنبالم بیا.

آخیش... حداقل با این میشه حرف زد... اون داداشش که مثله یابوئه! پشت سرش میرفتم... از پله ها اومد پایین که در پشتی باز شدو پسرا و دخترا اومدن داخل... میونشون سپیده رو دیدم که با تعجب نگاهم میکرد... عادی نگاهش کردم... من باهاش دعوا نداشتم... یکم اعصابم بخاطر استرس ماموریتم متشنج بود... کسری به سمت در اصلی رفت... خواستم دنبالش برم که سپیده دستمو گرفت و گفت:

-کمند...

برگشتم سمتش... حرفی نزدم که ادامه داد:

-شنیدم حسابی کتکت زدن... حالت خوبه؟

لبخندی بهش زدمو گفتم:

-آره... خوبم.

سپیده بغض کرده بود... ادامه داد:

-وای کمند...

اخم کردم و گفتم:

-چی شده؟

سپیده- سولماز...

-سولماز چش شده؟

سپیده بغضشو قورت دادو گفت:

- زیرآبی رفته... گرفتنش... معلوم نیست چه بلایی قراره سرش بیاد!

چشمام درشت شد... کارش تمومه! ولی... شاید اونم مثله من زنده نگه دارن... اومدم حرفی بزnm که صدای کسری مانع شد:

- کمند!

منو سپیده برگشتیم سمتش و سپیده با دیدنش زهره اش ترکید! معلوم بود ازش حساب می برن... سپیده من و من کنان گفت:

- سلام آقا دانیال...

کسری نگاهش کردو سری تکون داد... ابرو هام بالا پرید... پس کسری رو دان میدونستن! خونسرد بود رو به من گفت:

- بیا بریم.

سپیده برگشت سمتمو گفت:

- خدا به دادمون برسه... تو بد هچلی گیر کردیم... فقط بخاطر پول...

دستی به شونه اش زدمو گفتیم:

- نگران نباش...

توی دلم ادامه دادم بعد این ماموریت با خودم میبرمت... لبخندی زدمو ازش جدا شدمو به سمت کسری رفتم... دوباره راه افتادیم...

در اصلی رو باز کردو وارد همون حیاطی شدیم که از پنجره دیدش میزدم... ذوق زده شدم... بعد این چند روز لبخندی رو لبم نشست... کسری رفت سمت یکی از صندلی های استخر و روش نشست... به خدمتکار کنار دستش چیزی گفت و خدمتکار رفت... همین طوری محو گلها و چمن و حوض آبشاری بودم که صدایش منو از رویاهام بیرون آورد... گندش بزnm:

- تا ابد میخوای مثله مجسمه اونجا وایسی؟

برگشتم سمتش...یه لیوان بزرگ آب پر تقال دستش بود...رفتم سمتش...کنارش روی یه صندلی نشستم...میخواستتم اول به کسری نزدیک بشم...شاید بهتر بود...برای بهم زدن جو سنگین بینمون گفتم:

-تو همیشه اینجا ای؟

برگشت سمتمو گفت:

-خونه ام اینجا است.

سرمو تکون دادمو گفتم:

-با دان و صدرا اینجا زندگی میکنی؟

سرشو به علامت آره تکون داد...دوباره پرسیدم:

-انقدر راحت رفت و آمد دارین؟ یعنی...کسی بهتون شک نمیکنه...خونه و این چیزا؟

اخم کردو گفت:

-بهت ربطی نداره.

دیگه دهنمو بستم...برای گفت و گوی اول داشتم زیاده روی میکردم...چند دقیقه ای نگذشته بود که در دروازه اتوماتیک وار باز شدو مازاراتی مشکمی وارد شد...بلافاصله بعدش دان با کت و شلوار اتو کشیده ازش پیاده شد...غرق در افکارش بود...در همون حال دکمه کتشو باز کرد و کتو بی خبر که ما اینجا اییم پرت کرد سمتمون که خورد توی صورت کسری و من!سریع برش داشتم که دیدم کسری سعی داره جلوی خنده اشو بگیره...دوباره به دان نگاه کردیم...ساعتش باز کرد و پرت کرد که کسری توی هوا قاپیدش...

-میدونه ما اینجا اییم؟

کسری سرشو به علامت نه بالا داد و گفت:

-غرقه افکارشه...

یهویی قطراتی آب روی صورتم پاشید...برگشتم سمت استخر که دیدم دان توی استخره!ابروهام بالا پرید...دیوونه بود؟توی زمستون؟کسری تکیه داد و نگاهش کرد...انگار عادی بود...دان

بلافاصله از استخر بیرون اومدو با دیدن من اخمش بیشتر شد... اومد سمتمون... بهم نگاه کرد که از روی صندلی بلند شدم... بلند شدمو وایسادم... نشست کنار کسری و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست...

کسری - آروم شدی؟

دان سرشو به علامت آره تکون داد... کم حرف بود... به استخر زل زدم... بالاخره به حرف اومدو گفت:

- این چرا بیرونه؟

و با سر به من اشاره کرد... کسری تک خنده ای کردو گفت:

- داشت خونه رو میذاشت روی سرش... حوصله اش سر رفته بود...

دان پوزخندی زد و گفت:

- محموله ها چی شد؟

کسری نگاهی بهم کرد... یعنی من مزاحمم دیگه! استخرو دور زدمو دقیقا روبروشون وایسادم... استخر بزرگی بودو منکه اینجا بودم اصلا صداشونو نمیشنیدم... باهم صحبت میکردن... بازم دان کم حرفی میکرد و فقط کسری حرف میزد... بالاخره خسته شدنو کسری اشاره کرد پیام... رفتم طرفشون دان بلند شد و کتشو پوشیدو جلوتر راه افتاد... پشت سرش راه افتادیم و وارد سالن شدیم... خواستیم از پله ها بریم بالا که صدای جیغ جیغی و گریه ای شنیدیم... برگشتیم سمتش... هیعع! سولماز بود... وای خدا... گونه ی پیش کبود بود... گریه و زاری میکرد که نکشنش... قلبم به درد اومده بود از دیدن این صحنه... اسفبار بود! دان تکیه داد به نرده و دست به سینه مشغول تماشا شد... با دیدنش تاسف خوردم... انگار علاقه داشت به دیدن این صحنه ها... نگاه سولماز بهمون افتاد... با گریه و زجه گفت:

- تورو خدا... منو نکشید... من باید خرج خواهر کوچیکترمو بدم... تورو خدا دان! تورو خدا...

دان پوفی کشید و روشو برگردوند... رو به کسری گفت:

- رقت انگیزه...

با نفرت برگشتم سمتش... خیلی پست بود! خیلی! از زور عصبانیت و ناراحتی اشک توی چشمام حلقه زده بود... نگاه دان به من خورد... یخ یخ! هیچ حالتی رو نمیشد توی چشماش دید...

نگاهشو کشید سمت شاهرخ و گفت:

-شاهرخ!

شاهرخ اومد سمتمون... دخترا و پسرا هم از راهرو اتاقاشون بیرون اومده بودن و جلوی در راهروشون تجمع کرده بودن... سپیده رو بینشون دیدم که داشت گریه میکرد... شاهرخ رسید سمتمون...

شاهرخ-بله آقا؟

دان به من اشاره کرد... شاهرخ سری تکون داد و اسلحه رو گرفت سمت... پشت بندش دان گفت:

-بکشش...

با وحشت برگشتم سمتش... نه نه... من نمیتونستم... قرارم آدم کشی نبود... من تا به حال آدم نکشته بودم... اونم یه دوست رو! آب دهنمو قورت دادم... نگاهم کشیده شد سمت کسری... نمیدونم چرا ولی حس میکرد میون اینا فقط اونه که میتونه کمکم کنه... ولی بی فایده بود... چون سرشو به سمت اسلحه تکون داد... نفسام تند شده بود... دان عصبی شد و اسلحه رو از دست شاهرخ گرفت و سمت نشونه برد... و وحشتم بیشتر شد... همه سکوت کرده بودن... از این خیالم راحت بود کسی نمیدونست دان واقعی اینه! دان قیافش بی تفاوت بود... آروم جوری که بقیه به جز منو کسری و خودش نشنون گفت:

-میکشی... یا بکشم؟

نفسم گرفت... واقعا برام سخت بود... چیز کمی نبود که... جون یه انسان بود! به سولماز نگاه کردم... با گریه نگاهم میکرد... دلم براش میسوخت... خدایا... کمکم کن... باید چیکار کنم؟ ضامنو کشید که سریع برگشتم سمتش... خواست ماشه رو بکشه که صدای صدرا نجاتم داد:

-چه خبره اینجا؟!!

نفس راحتی کشیدم... حداقل یه فایده برام داشت... از اومدنش بی دلیل خوشحال شدم... صدرا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-این چرا عین میت شده؟ چه معرکه ایه راه انداختین؟

برگشت سمت دان که اسلحه تو دستشو دید..ابروهاش بالا پرید و با لبخند شیطانی گفت:

-بالاخره سر عقل اومدی؟

دان آرام گفت:

-خفه شو!

ای صدرای عوضی! تا میام باهات صلح کنم خودت خرابش میکنی! لگدی به نرده زدو روشو برگردوند... با نفرت نگاهمو از صدرا گرفتمو به دان دوختم... یه تایی ابروی دان رفت بالا... دوباره به سولماز نگاه کردم... دیگه بی صدا گریه میکرد... اگه منو میکشتن... اونم میکشتن... اینطور که معلومه... باید قبول کنم... من قبول کردم پیام توی این حرفه... برای مادامم شده و برای ماموریتم... دان که انگار فکرمو خوندا اسلحه رو گرفت سمتم... آشغالی توی دلم نثارش کردم اسلحه رو ازش گرفتم... با قدمای سست از پله ها پایین رفتم... نگاهم به آینه های کار شده روی دیوار افتاد... صورتمو توش دیدم... قرمز شده بودم... سرخ سرخ! بالاخره رسیدم جلوی سولماز... دلم میخواست زار بزنم... ولی بغضم تا روی گلوم میومد و برمیگشت... حالت تهوع بهم دست داده بود... زل زدم توی چشماش...

-سولماز..

لبخند تلخی زدو گفت:

-زندگی چقدر کوتاه بود برای من... دلم میخواست برسم به اون بالا بالاها و فخر فروشی کنم... اما نشد... حتما سرنوشتیم اینه...

-نباید دست از پا خطا میکردی...

سرشو به علامت آره تکون دادو گفت:

-میدونم...

اسلحه رو با دوتا دستای لرزونم گرفتم سمتش... دقیقا روبروی پیشونیش... دوباره اشکاش شروع شد... ولی من خودمو نگه داشته بودمو فقط چونم می لرزید... چشمای سبزش... آرام گفتم:

-منو ببخش...

لحظه ی خیلی بدی بود! خیلی بد! از دان متنفر بودم که چرا منو مسئول این کار کرد! چشمامو بستمو ماشه رو کشیدم...! چند لحظه گذشت و چشمامو باز کردم... افتاده بود... چشمماش بسته بودو لبخند روی لبش بود... تیر دقیقا به وسط پیشونیش خورده بود... صورتش خونی بود... اسفبار بود... خیلی بد بود... اشکام روی گونه هام جاری شد... سرمو گرفتم بالا و سپیده رو دیدم که دستشو جلوی دهنش گذاشته و چشمماش خیسه... دوباره برگشتم سمت سولماز... سکوت بدی بود... زیر لب گفتم:

-منو... ببخش... دوست خوبم...

برگشتم... تحمل نداشتم... اولین آدمو به دست خودم کشتم! امیدوارم آخریش باشه! رفتم سمت پله ها... کسری اول پله ها... دان وسط پله ها و صدرا بالای پله ها وایساده بودن... از کنار کسری گذشتم... بدنم می لرزید... مطمئن بودم به اتاقم نرسیده غش میکنم... به دان که رسیدم اسلحه رو کویدم به سینه اش... اما بی حرکت نگاهم میکرد... کسری اومد بالا و اسلحه رو از میون پنجه هام بیرون کشید... دستمو از سینه دان برداشتمو به سمت بالای پله ها رفتم... دستمو روی سرم گذاشتم... حدسم درست بود... سرم به دوران افتاده بود... از کنار صدرا گذشتم که سرم سیاهی رفت و خوردم بهش که نگهش داشت... نگاهش نکردم... سرشو به معنای تاسف تکون داد... دلم میخواست فکشو بیارم پایین ولی نمیتونستم... به زور ازش جدا شدمو راه اتاقمو در پیش گرفتم... شاهرخ جلوتر ازم راه افتاد... در اتاقمو زودتر باز کرد... پشت سرم صدای قدم هاشونو میشنیدم... جلوی در اتاق که رسیدم برگشتم سمتشون... مطمئنا صورتتم رنگ پریده بود... چندبار پلک زدم که برام عادی شد... هر سه دست به سینه به این سمت میومدن و نگاهم میکردن... آشغالای رذل! دان نگاهمو که دید گفت:

-برات عادی میشه...

جوش آوردم هجوم بردم سمتشو یقه شو گرفتمو داد زدم:

-چی عادی میشه؟ ها؟ آدم کشی؟ دوست کشی؟

صدرا داد زد:

-خفه شو!

کسری -صدرا!!

صدرا-دان! چرا چیزی بهش نمیگی؟

ولی دان خونسرد و همونجور دست به سینه نگاهم میکرد... از خونسردیش حرصم میگرفت... دوباره با گریه داد زدم:

-من مثل شماها پست نیستم! آشغال نیستم!

طولی نکشید که گونه ی چپم سوخت! دان زده بود؟ اون که داشت خونسرد نگاهم میکرد... دوباره نگاهش کردم... با خشم داشت صدرا رو نگاه میکرد و صدرا از عصبانیت نفس نفس می زد... پس کار این عوضی بود! طوفان توی چشمای دانو میدیدم... اما برای چی؟

دان-کسی به تو اجازه داد دست روش بلند کنی؟!

صدرا-چت شده دان؟! این دختر مگه کیه که بخاطرش سر دوست چندین و چندسالت داد میکشی؟

دان دستمو از یقه اش جدا کرد... رو به صدرا گفت:

-این دختر هیچ کسی نیست! ولی من به تو حرفهایی زده بودم که انتظار داشتیم به عنوان یه دوست! بهشون عمل کنی!

صدرا-آخه گذشته این دختره چی داره که...

کسری خونسردیشو از دست دادو صدرا رو هل داد سمت دفتر کار دان و وقتی هردو داخل شدن درو بست... گذشته من؟ دان بخاطر گذشته من... منو زنده نگه داشته؟ اما آخه چرا؟ دان دستمو گرفت و با خودش سمتی بُرد... منم مجبور بودم دنبالش برم... رفت سمت آخر راهرو... دستگاهی کنار در بود... رمزی رو زد و در صدای تیکی خورد و باز شد... درو باز کرد و رفتیم داخل... یه راه پله به سمت پایین بود... از پله ها پایین رفتیم که تا اازاه... اتاق خواب جناب رو دیدم... دستمو ول کرد و رفت سمت میزی که کنار تختش بود... همونجوری پایین پله ها خشک مونده بودم... یه بطری از همون کوفتیا برداشت و سر کشید! تعجبم گرفته بود که با بطری سر کشید! بطری رو پرت کرد که قل خورد و جلوی پام متوقف شد... اصلا توجهی به من نمیکرد... انگاری من اینجا نیستم...

زبون باز کردم و گفتم:

-چرا منو آوردی اینجا؟

سرشو بلند کردو گفت:

-من آوردمت؟

حرصم گرفتمو گفتم:

-بعله شما!

آهایی گفت و روی تخت دراز کشیدو گفت:

-خواستم از اون محیط مشتتج دورت کنم...

-نیازی نیست از این لطفا بکنی.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-هر جور راحتی..ولی بهتره یکمی اینجا بمونی...چون اگه الان بری بالا...

و با انگشتش به سقف اشاره کردو ادامه داد:

-صدرا خرخره اتو میجوئه...

پوفی کشیدمو نشستم روی صندلی میز...اتاقش بزرگ بود...ولی هیچ پنجره ای نداشت!دلم
میگرفت...طاق باز خوابیده بودو چشماشو بسته بود...فکر کنم آرام شده بود...گوشیش زنگ
خورد...از جیش درآورد و نگاهی به اسم انداخت...پوفی کشید و پرتش کرد سمتم...افتاد روی
پام...

دان-جواب بده...

-چی؟!

عصبی گفت:

-اه...جواب بده اگه گفت کی هستی بگو دوس دختر جدیدمی...

ابروهام بالا پرید...کیو میخواست دک کنه؟

-ولی من نمیگم...

دان- هوا برت نداره بچه... ۹ سال ازت بزرگ ترم... اونو میخوام دک کنم... نمیخوام تورو بگیرم که ناز میکنی...

از تحقیری که کرده بود حرصم گرفت... تماس قطع شد... معلوم بود هنوز منو بچه می بینه و هیچ حسی بهم نداره... دان که نیم خیز شده بود با قطع شدن زنگ گوشی دوباره خوابیدو گفت:
- به درک!

رفتاراشو درک نمیکردم... یه بار انقدر کم حرف میشد که فکر میکردی لاله... یه بار اینجوری بهت دستور میدادو تحقیرت میکرد... دوباره گوشی زنگ خورد... از و بیره اش یهویی بهش نگاه کردم... عجب اسمی! آیناز... دان با شنیدن صدای گوشی نگاهم کرد... بدک نبود یکم اینجا خودمو نشون میدادم... حرصی نگاهش کردم و جواب دادم:
- بله؟

دختری که پشت خط بود با تردید گفت:

- شما؟

درهرحالی که به دان نگاه میکردم گفتم:

- تو کی هستی؟

دختره با غرور گفت:

- دوست دختر شاهین...

نزدیک بود بزنم زیر خنده... اسمشو گذاشته شاهین... احتمالاً دختره نمیدونه چکاره است... گفتم:

- بهتره بگی دوست دختر سابقش...

دختره عصبانی شدو گفت:

- تو کی هستی عوضی؟

- کمند... دوست دختر فعلی شاهین...

و قطع کردم... دان همین جوری نگاهم میکرد... نفسمو محکم بیرون دادمو گوشه رو سمتش پرت کردم... حرفی نزد و دوباره چشماشو بست... پسره ی الاغ... حداقل یه ممنونی... دستت درد نکنه ای! تو هم چه انتظارایی داریا... دوباره نشستم روی صندلی که گفت:
- میتونی بری...

و ایااااا خدا... داشتم از حرص منفجر میشدم... همونجوری ریلکس دراز کشیده بود... دستشو بُرد سمت کنترل استریو و روشنش کرد... آهنگ بارزام فشارو پر کرد... بلند شدمو سریع از پله ها رفتم بالا... درو باز کردم رفتم بیرون... اووووف... اونجا دیگه کجا بود بابا! نفسم گرفت... داشتم میرفتم سمت اتاقم که نگاهم به جایی افتاد که ساناز بود... دوباره بغضم گرفت... کاملاً تمیز کرده بودن... بدبخت بیچاره... رفتم سمت اتاقم... درش قفل بود... اوف! رفتم سمت اتاق کارشون... درو تقه ای زدمو باز کردم... توی دفتر نبودن... رفتم سمت همون دخمه... کسری و صدرا روی صندلی بار نشسته بودنو صحبت میکردن... با دیدنم ساکت شدن... صدرا عین دشمن خونی نگاهم میکرد... مطمئناً منو یه خطر برای کسب و کارشون میدونست... تک سرفه ای کردم گفتم:
- میدونم مزاحمم... ولی در اتاقم قفله...

کسری بازم دکمه کنار ساعتشو فشرد... صدرا پوزخندی زد که گفتم:

-بینم مشکل تو با من چیه؟

صدرا رو کرد سمت کسری گفت:

-بین! خودش بحثو شروع کرد...

بعدم برگشت سمت منو گفت:

-ازت بدم میاد همین!

با تمسخر گفتم:

-همین؟

صدرا حرصی شدو گفت:

- اصلاً بهت حس خوبی ندارم! مطمئن باش... جواری زیر آبتو میزنم که دان دست و پاش برای نجاتت بسته باشه!

کسری رو به صدرا گفت:

- هی هی!

صدرا و کسری همدیگرو نگاه کردنو از اون نگاهای مرموز بینشون رد و بدل شد... شاهرخ وارد شد... کسری به من اشاره کرد... شاهرخ اومد بازومو بگیره که جدی گفتم:

- خودم میام.

و رفتم سمت در... از دفتر بیرون اومدمو رفتم سمت اتاقم... دفتر کار تا اتاقم + (قدم فاصله داشت... درو برام باز کردو رفتم داخل... درو پشت سرم بستو قفل کرد... پوفی کشیدم و خودمو روی تخت انداختم... روز عجیب و گندی بود! مرگ سولماز با دستای خودم... عذاب وجدان مثله خوره روحمو میخورد... حسی روی قلبم سنگینی میکرد و مطمئنم تا آخر عمر باهام بود... فهمیدن اینکه دان بخاطر گذشته ام منو نکشته! دان.. دانیال... خیلی... آد... عجیبیه... راحت منو به خلوتش راه داد... ولی میدونم حسی بهم نداره... دیگه رو این مورد استادم! حتما بخاطر گذشته مه که باهام نرم رفتار میکنه...

با تکون های شدیدی چشم باز کردم... شاهرخ با زانوش به پام ضربه میزد...

- هوووو... چه خبرته یابو؟!

اخم کردو عقب کشید:

- بیدار نمیشدی... مجبور شدم...

بعدم زیر لب گفت:

- صد رحمت به خرس...

- چی گفتی؟!

شاهرخ- به تو چه نیم وجبی؟ پاشو آماده شو...

- واسه چی؟

شاهرخ-باید با آقا بری بیرون...

دوباره سرمو گذاشتم روی پشتی و گفتم:

-آقا هنوز ظهور نکرده...

صدای صدرا اومد:

-بیدار نشد؟

شاهرخ-نه آقا..

صدرا اومد داخل...دستمو گرفت و کشید و گفت:

-پاشو دیگه!

نشستم و گفتم:

-اوووو...چه خشن!

نگاه حرصی بهم انداخت و رفت بیرون...شاهرخ رفت...دقیقا الان باید با کی برم بیرون؟ بلند شدم و یه مانتو مشکی با شلوار کتون مشکی رو پوشیدم...یه شال بنفش گذاشتمو اومدم بیرون...کی واسم آرایش مهمم بوده که الان مهمم باشه؟به راهرو نگاه کردم...خلوت بود...رفتم سمت دفتر کارشون...نبودن...فکر کنم توی حیاط باشن...رفتم سمت راه پله...کسری داشت با تلفن صحبت میکرد...لباس راحتی پوشیده بود...فکر کنم این نمیخواد بیاد..منو که دید اشاره کرد به بیرون...رفتم سمت حیاط...در اصلی رو باز کردم...صدرا و دان داشتن باهم پیج میکردن...با دیدن من رفتن سمت لکسوز مشکی که گوشه ی حیاط بود...سوار شدن...منم پشت نشستم...از خونه خارج شدیم...گفتم:

-کجا میریم؟

حرفی نزدن..اوف!گفتم:

-پس چرا منو اینجا نگه داشتین؟

صدرا که راننده بود از آینه نگاهم کردو با نفرت گفت:

-این سوال منم هست!

دان نگاه هشدار دهنده ای بهش انداخت و گفت:

- تا حالا چندبار جواب سوالتو دادم صدرا...-

- خب جوابو به منم بگین...-

دان- لازم نیست..

بیشعور... با حرص برگشتم سمت پنجره... دوباره پرسیدم:

- انقدر از خودتون مطمئنید که راحت بیرون میاید؟

صدرا نگاهی به دان کرد و گفت:

- کارای ما مخفیه... کسی ازمون مدرک نداره...-

دان- همین قدر بسته که بدونی.

رسمًا گفت من فضولم! دندونامو روی هم ساییدم... ساعت ۱ ظهر بود... الان اومدن اینجا چیکار؟ کنار

یه پارک نگه داشتن... دان پیاده شد و گفت:

- پیاده شو...-

صدرا ماشینو خاموش کرد... پیاده شدم... رفتم سمت دان... ولی صدرا پیاده نشد و تنها سری برای

دان تکون داد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد... وا... دان بازومو گرفت و منو به سمت پارک هل

داد...-

- خودم دست و پا دارم...-

دستاشو انداخت توی جیبشو گفت:

- چرت و پرت نگو...-

- خب الان چرا منو آوردی اینجا؟

عینک دودیشو روی چشمش جا به جا کرد و گفت:

- مگه نگفتی حوصله ات سر میره؟

- اوه! شما انقدر به خواسته ی زندونیاتون اهمیت میدید؟

نیش کلامو درک کردو گفت:

-ساکت شو!

با عصبانیت رومو برگردوندم...همین جوری قدم میزدیم که متوجه خلوتی این تیکه از پارک
شدم...ته دلخالی شد...

-اینجا چرا اینقدر خلوته...

جوابمو نداد...یهو وایساد...به روبروم نگاه کردم...یهو نزدیک بود لگدی به صورتم بخوره که با
دستام مانع شدم!وویی خدا!!این چی بود!!این یارو کیه؟هی میخواست منو بزنه و من دفاع
میکردم...این از کجا پیداش شد؟دان کجاست؟اوف...دیدم نه کار ساز نیست...منم زدمش...ضعیف
بودم ولی رزمیم حرف نداشت!بالاخره خورد زمین...

-عوضی...

چشم چرخوندم دانو پیدا کنم که دیدم عقب تر وایساده...رفتم سمتش که دیدم صدایی از پشت
سرم میاد...برگشتم که دیدم یارو با یه کُلت که روش صدا خفه کن داشت به دان نشونه
گرفته...یهو مغزم به کار افتاد...حرفای مادام "دان هرکی رو بخواد عضو اصلی گروهش کنه ازش
امتحان میگیره...باید موفق بشی کمند" یعنی این امتحانی بود که مادام ازش حرف میزد؟نمیدونم
چی شد که جلوی دان وایسادم و پشت به یارو...چیزی خورد پشتم که افتادم بغل دان...شونه هامو
گرفت و زل زد بهم...خدایا...یعنی مُردم...؟دست کشیدم به کمرم...ولی چیزی احساس نکردم...از
دان جدا شدمو به خودم نگاه کردم...هیچیم نشده بود...فقط یکم پشت کمرم درد میکرد...اندازه یه
گلوله درد میکرد...یه چیزی شبیه ساچمه...آیییی...دان دستاشو انداخت توی جیبش...چقدر
ریلکس!همون یارو از روی زمین بلند شد و اومد سمتمون...سریع گارد گرفتم...دان خندید و گفت:

-کاریت نداره...

دستمو گرفت و کشید کنارش...یارو نگاهم کردو گفت:

-توی امتحان قبول شد آقا...

و رفت!برگشتم سمت دان و با حرص ساختگی گفتم:

-داستی امتحانم میکردی؟!

رفت سمت ماشین صدرا و گفت:

-لازم بود...

رسیدیم به ماشین...نشست داخلش...منم نشستم...

صدرا-اینکه هنوز زنده است!گفتم قبول نشد کارشو یه سره کردی!

دان-قبول شد.

صدرا نگاهم کرد که لبخند حرص دراری بهش زدم...به خونه که رسیدیم وارد اتاقم شدم و یه گزینه مثبت قبولیم این بود که دیگه در اتاقمو قفل نکردم..

-والله!!!!!!ای...کمکم کنید!!!نزن!

هی توی راهرو از این ور به اون ور میرفتم...میخواستیم نصف شبی همه رو بی خوابم کنم...اما قصدم این بود دان بیاد اینجا...چه میدونم خنگ بودم دیگه...چیزی طول نکشید که صدرا و کسری و دان و شاهرخ و علیرضا پریدن بالا!چندتا خدمتکار زنم وسط راه پله ها نگاه میکردن...موهامو بهم ریخته کرده بودمو چشمامو بسته بودم...همه ژولیده پولیده و با لباسای خواب با تعجب نگاهم میکردنو من جیغ جیغ کنون اینور اونور میرفتم...یکم چشمامو باز کردم و دانو دیدم...یه جوری رفتم سمتش که فکر نکنه که می بینمو در همون حال جیغ میزدم:

-نزن!تورو خدا نزن!

الکی مثلا خودمو انداختم بغلش!دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-مامان!کمکم کن...

همه ی کسایی که بالا بودن زدن زیر خنده!حتی صدرا!به دان نگاه کردم...چشماش درشت شده بودو بهم نگاه میکردن...دستاش باز بودن...هیجوع کشیدمو ازش جدا شدم و گفتم:

-وای ببخشید...

صدرا زد به شونه دانو به خنده اش ادامه داد...دان گفت:

-چته نصفه شبی خونه رو گذاشتی رو سرت؟

لحنش زیادی خشن بود...ولی کم نیاوردمو با مظلومیت گفتم:

-خب... خواب بد دیدم... خواب دیدم شوهر عمم... داره کنکم میزنه.. داره..

دان پهویی حرفمو قطع کردو با کلافگی گفت:

-بس کن! خواهش میکنم!

دستشو لای موهای موج دارش بردو پشت به ما کرد... همه سکوت کردن... صدرا و کسری نگاه معنا داری بهم دیگه میکردن... دان چرا اینجوری شد؟ انگاری بهم ریخت... دستی به موهام کشیدمو مرتبشون کردم... چند دقیقه که گذشت برگشت... دوباره شد همون آدم سابق... همون دان بی رحم... با نگاه سردش نگاهم کردو گفت:

-تموم شد دیگه. برو بخواب.

خواست بره که گفتم:

-ولی من میترسم...

همش زر اضافی بودا... من تا ۱۶ سالگی بیشتر شبا توی انباری تاریک خونه عمه ام بودم... همون جوری که داشت برمیگشت موند... نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-صدرا... پیشش بمون...

صدرا ابروهایش بالا پریدو با ناله گفت:

-دانیال...

دان -حرف نباشه! شب خوش.

و رفت... صدرا با انزجار نگاهم کرد... کسری زد رو شونه اشو با خنده گفت:

-یه شب هزار شب همیشه...

صدرا -میترسم خفه ام کنه...

یه قدم جلو گذاشتمو گفتم:

-تو منو چی فرض کردی؟ گودزیلا؟

یه تای ابروش بالا رفت و گفت:

- مطمئنم موجود درونت بدتر از گودزیلاست... آگه جلوتو نگیریم سر همه رو میکنی زیر آب...

کسری با تشر گفت:

- صدرا!

صدرا پوفی کشید و رو به شاهرخ گفت:

- برو لپ تابمو با یه صندلی تاشو بیار.

شاهرخ رفت... بلافاصله کسری گفت:

- واسه چی؟

صدرا- دو ساعت دیگه صبح میشه... ترجیح میدم کارای شرکتو انجام بدم...

شاهرخ که لپ تابو صندلی رو آورد همه برگشتن اتاقاشون... صدرا با اکراه نگاهم کردو گفت:

- برو تو.

اییییش... چی میشد دان میموند؟ هدفم همین بود... ولی به خطا رفت... منم با اکراه وارد اتاق شدم و روی تختم دراز کشیدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که غلتی زدم... صدرا روی صندلی تاشویی که شاهرخ براش آورده بود نشسته بودو سرش توی لپ تاب بود... نیم رخشو میدیدم... هزار تا چیز توی سرم بود... چرا دان یهویی آشفته شد؟ یهویی تغییر موضع داد؟ توی حرفایی که زدم مگه چه چیزی بود؟ صدرا... دوباره نگاهش کردم... واقعا آدم باهوشیه... همه ی حرفهانش واقعیت داره... مطمئنم دنبال یه مدرکه ازم... گفت شرکت... یعنی برای اینکاراشون شرکت دارن؟ یا شرکت کاریه برای پوشش دادن به کاراشون و انحراف دادن ذهن پلیسا؟ اووووف... انقدر فکر کردم که به خواب رفتم...

توی اتاقم داشتم صبحونه میخوردم... صدرا به محض اینکه بیدار شدم از اتاق رفت بیرون... شاهرخ اومد داخل... بدون در زدن! تو دهنم لقمه بود... به زور قورتش دادمو گفتم:

- بخدا یه بار دیگه در نرنی شکایتتو میکنم...

با عصبانیت نگاهم کرد که توی دلم حرفمو پس گرفتم...

شاهرخ- پاشو باید بریم جایی.

پوفی کشیدمو گفتم:

-باشه بابا.

رفت بیرون...بلند شدم و همون مانتو و شلوار دیروزی رو پوشیدم...مانتو و شلوار زیادی با خودم
نیاورده بودم...زیبا هم گفته بود که نباید زرق و برقی بپوشم! از اتاق زدم بیرون...باید به دان بگم
لباس نیاز دارم...اینجور که معلومه دارم عضو گروهشون میشم...از پله ها پایین اومدم که صدرا و
کسری رو وسط پله ها دیدم...شیک و پیک! اولی دان یه چیز دیگه بود...البته به من ربطی
نداشت...کسری نگاهش بهم افتاد...شیطون به صدرا نگاه کردو گفت:

-خوش گذشت؟

صدرا نگاهم کردو رو به کسری گفت:

-خاک تو سر منحرفت!

بعدم از پله ها رفت پایین...رفتم پایین...دوست داشتم یه چیزی به کسری بگم ضایعش کنم...ولی
هنوزم برام همون هیولای ترسناک بود...حرف میزدم پخ پخ...فقط گفتم:

-کجا دارم میرم؟

کسری در حالی که لیوانی نوشیدنی دستش بود گفت:

-ماموریت...

-بازم مخدر؟

یه تای ابروشو بالا دادو گفت:

-هنوز تجربه کارای سنگین ترو عتیقه رو نداری...نمیتونم ریسک کنیم که...

سرمو تکون دادمو گفتم:

-دان کجاست؟

کسری-پی زندگیش...چطور؟

-خب...اوممم...

کسری-وقتی دان نیست من مسئول اینجام...چی میخوای؟

-خب...لباسه...

کسری پوفی کشید و گفت:

-دق میدی آدمو!

-خب مانتو و شلوار و لباس خونه ندارم!

ابروهاش از پررویییم بالا رفت و گفت:

-بگو بابا جونت بخره...به ما چه؟وقتی از خونه ی اون پیرزنه میزدی بیرون باید فکر لباساتو میکردی...

هم حرصم گرفته بود هم خنده...حرص از طرفی که میگفت بابا جونت بخره!خنده از طرف گذشته ای که مادام برام درست کرده بود...حرصی گفتم:

-خب...من عضو گروهتونم!نیستم؟

کسری-هنوز نشدی...

-اوف!باشه بابا نخواستیم!

از پله ها پایین اومدم و رفتم توی حیاط پشتی...شاهرخ توی ماشین پژو منتظرم بود...نشستم و حرکت کردیم...کنار یه بیمارستان توقف کرد...بسته ای رو توی کیف زنونه ای جا دادو گفت:

-برو پشت بیمارستان...یه زنی منتظرته...

سرمو تکون دادمو کیفو ازش گرفتم...رفتم اون طرف خیابون...

سعی کردم جلب توجه نداشته باشم...از کنار نگهبانی گذشتمو وارد حیاط بیمارستان شدم...آروم آروم میرفتم...رسیدم پشت بیمارستان...یکم رفتم جلو...کسی نبود...بازم رفتم...دیدمش...با استرس یه مسافتی رو میومد و میرفت...منو که دید گفت:

-کمند؟

سرمو تکون دادم...سریع جعبه رو دادم بهش...گذاشت توی کیفی که داشت...پولارو بهم داد و گذاشتم توی کیف...خواستم برم که گفت:

-بزار اول من برم...چند دقیقه بعد تو برو...

-سرمو تکون دادمو رفت...یکم دور و برو نگاه کردم...چشمم به شیشه ی بیمارستان خورد...یکی داشت از کنارش میگذشت که منو دید....لعنتی!سرمو انداختم پایین و رفتم بیرون...استرس داشتم..به ماشین که رسیدم خودمو انداختم توش و گفتم:

-بریم.

شاهرخ-منتظر دستور شما بودیم.

حرفی نگاهش کردم و رومو برگردوندم...گفت:

-پولا؟

دسته ی پولا رو بهش دادم و به خیابون خیره شدم...به خونه که رسیدیم وارد حیاط پشتی شدم که سپیده رو دیدم داره میره سمت خونه...رو به شاهرخ گفتم:

-میشه یه لحظه باهش صحبت کنم؟

با اخم نگاهم کرد که گفتم:

-تو هم باش.

با تردید نگاهم کرد...بالاخره سر تکون داد...داد زدم:

-سپیده!

برگشت سمتم...با خوشحالی اومد سمتم و گفتم:

-کمند...خوبی؟

-اوهوم...خوبم...تو چطوری؟

لبخند تلخی زدو گفت:

-میگذره...بدون سولماز و تو...تحمل اون اتاق برام سخته...

-متاسفم... برای سولماز..

سپیده- تو تقصیری نداشتی...

نگاهی به شاهرخ که عین مجسمه ابولهل کنارمون بود انداختو گفت:

-تو چطوری؟ سخت میگیرن بهت؟

-خب... نه زیاد... دارن بهم اعتماد میکنن... ولی هنوز همون خورده کارارو انجام میدم... البته همیشه باهام همراهه...

و به شاهرخ اشاره کردم... شاهرخ گفت:

-بسه دیگه. بریم.

سرمو تکون دادمو باهم وارد خونه شدیم... سپیده به همون راهرو رفت و منو شاهرخ رفتیم طبقه بالا.. منو سمت دفتر سه نکبت راهنمایی کرد و رفت... رفتم داخل... طبق معمول تو دفتر نبودن... رفتم سمت دخمه... بعله... داشتن بیلارد میزدن به رگ... کسری با دیدنم گفت:

-خب... چطور بود؟

-افتضاح.

دان همین جوری به بازیش ادامه میداد... کسری گفت:

-چطور؟

-خب آخه بیمارستانم جائه؟! همه بهت شرف دارن! یکی از پنجره دید منو!

صدرا متفکر گفت:

-فکر کردم همچین جاهایی خوب باشه...

دان زد پسه کله شو گفت:

-تو همیشه فکرات به درد نخورن...

و دوباره مشغول بازی شد... صدرا دست به کمر شدو گفت:

-جانم؟؟؟ چیزی جدید میشونم... حالا فکرای من به درد نخورن؟ اون شرکت و این خونه و...

کسری به من نگاه کرد و ابرو بالا انداخت که یعنی من اینجام ادامه نده... گفتم:

-من مزاحمم رفع زحمت کنم..؟

کسری-میگم جای خرید و فروشو عوض کنن... تو برو..

اییش... انگار با نوکرشه! خوبه این رییس نیستا... هنوز روی موضوع خرید روی کسری غیض داشتم... پسره ی الاغ! رفتمم اتاقمو لباسمو عوض کردم... باید یه فکری به حال خودم میکرده... حوصلم افتضاح می پوکید!

در اتاقمو باز کردم و وارد راهرو شدم... رفتم سمت راه پله که دیدم صدرا و کسری و دان با کت و شلوار اتو کشیده که خط اتوش خربزه قاچ میکرد دارن از پله ها میرن پایین... از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-دان..

برگشتن سمتم...

دان-چی؟

-اممم... من حوصلم سر میره... میشه... توی خونه بگردم؟

هر سه نگاهی بهم دیگه نگاه انداختن...

دان-خب بگرد...

-کی برمیگردی؟

دان به وضوح جا خورد... صدرا گفت:

-به تو چه؟

اخم کردم و رو بهش گفتم:

-شما دانی؟

دان زودتر گفت:

-چیکار داری؟

-باهات حرف دارم...

دان-هروقت برگشتم میفرستم دنبالت...فرمایشات تموم شد؟

تیکه آخرو با تمسخر گفت...با حرص گفتم:

-بله!

و عقب گرد کردم و وارد راهرو شدم...رفتم سمت دفتر کارشون...هیچ وقت قفل نبود...مدارکی اینجا نبود...هرچی بود پیش دان و صدرا و کسری بود...درو باز کردم و وارد شدم...دفتر کار یه محیط سرد داشت...ولی وقتی وارد دخمه میشدی با رنگایی گرمی که به دیوار بود به محیط گرمی تبدیل میشد...به میز بیلبارد نزدیک شدم...یکم با توپاش بازی کردم...رفتم سمت پنجره...ای دان عوضی! ببین چه ویوی داره این قسمت...گلارو...وای خدا...استریو رو دیدم...دست بردم سمتشو آهنگو پلی کردم...اووووووف! بازم بارزام! یکم گوشه کنار میز کناریشو گشتم که چندتا فلش پیدا کردم...دللم برای آهنگای ایرانی تنگ شده بود...چندتارو امتحان کردم...بیشتریا خارجی بود که بالاخره یکی ایرانی از آب در اومد...از شنیدن اولین آهنگ لبخند بدجنسی رو لبم نشست...

فک نکن میگم دوست دارم از رو علاقمه

به همه میگم دوست دارم تیکه کلامه

تو نمیدونی که چه چیزایی تو خیالمه

واسه تو نقشه کشیدم خیلی یه عالمه

تیکه کلامه ... میگم میخوامت یه عالم

من مثل هیچکسی نیستم فرق دارم باهمه

تیکه کلامه ... میگم میخوامت یه عالمه

کسی تو زندگیم نیس خیلی خوش به حاله

یه روزی دلمو شکستی میدونم که یادته

داری میشنوی صدامو همینم زیادته

هی ازم نپرس که میشه برگرده رابطه

دیگه دوست ندارم جواب سوالته

تیکه کلامه ... میگم میخوامت یه عالم

من مثل هیچکسی نیستم فرق دارم باهمه

تیکه کلامه ... میگم میخوامت یه عالمه

کسی تو زندگیم نیس خیلی خوش به حاله

همونجا کنار استریو نشستم و بقیه آهنگارو گوش دادم... آهنگا تموم شد... تو سکوت به روبروم

خیره شده بودم... یه پوستر از دان و کسری و صدرا به دیوار نصب بود... واقعا مرموز

بودن! اووووف... خدایا من پا توی چه ماجرای گذاشتم؟ این یه بازی بچگونه نبود...

صدای در اومد و بعدشم صدای صدرا:

-من نمیدونم چرا اینقدر به این دختره رو میده...

کسری-ای بابا... صدرا بازم رسیدیم تو شروع کردی؟

صدرا-خب راست میگم... چرا وقتی گفت میخوام صحبت کنم و همین چرت و پرتا دان گفت

برمیگردیم صحبت میکنیم؟

کسری-داری زیادی حساس میشیا... دان همیشه اینجوری آروم بوده...

صدرا-خودم میشناسمش... میدونم یهویی طوفانی میشه... ولی کو طوفانش در برابر این دختره؟ من

میگم بهش حس بدی دارم...

کسری-منم اعتماد نکردم بهش... ولی بهتره فعلا به حرف دان گوش کنیم... اون بهتر از هر دو مون

عقلش کار میکنه...

صدرا داشت میومد سمت استریو که با دیدن من خشک شد...

کسری-چی شدی صدرا؟

اونم اومدو منو دید... با دستپاچگی بلند شدم... صدرا طوفانی شدو گفت:

-اینجا چه غلطی میکنی؟! ها؟

بعدم از مون دور شدو داد کشید:

-دیگه اینجا هم راحت نیستیم!

پشیمون سرمو پایین انداختم...ولی دروغ نگم کیف کردم حرفاشونو شنیدم...کالا از قایمکی کاری کردن خوشم میاد...هیجان داره...کسری پوفی کشیدو گفت:

-برو بیرون...

رفتم سمت پله ها که کسری دوباره گفت:

-برو اتاق دان...

سرمو تکون دادم وقتی میخواستم برگردم قیافه صدرا رو دیدم که خشمگین دستشو توی موهاش فرو برده بودو نگاهم میکرد...وارد راهرو شدم...قلبم به تپش افتاده بود...رفتم سمت اتاق دان...محکم درو زدم که صداش اومد:

-بازه!

وارد شدم...از پله ها رفتم پایین و بازم آهنگ بارزام..

-میشه این آهنگو قطع کنی؟

تیز نگاهم کرد که گفتم:

-بابا گوشش میدم تموم دلم هُری میریزه...حس میکنم یکی پشت سرمه!

اشاره کرد بشینم...یعنی حرف من کش_____ک!روی تخت نشسته بود...بلند شد اومد روبروم پشت صندلی میز نشست و گفت:

-خب؟چیکارم داشتی؟

-اومممم...خب حوصلم سر میرفت...

پوزخندی زد و گفت:

-اسباب بازی میخوای؟

رومو با حرص برگردوندم که گفت:

-وقتی اومدی اینجا باید فکر این چیزارو هم میکردی...

-خب حتی کسای که اون پایین توی راهروئن هم گوشی دارن! منکه گوشی ام ندارم...

پوفی کشید و گفت:

-بین چه گیری کردیما...

خنده ام گرفته بود... از دست من عاصی شده بودن... ولی به خودشون مربوطه... میخواستن منو

دوباره بفرستن پایین... نگاهم کردو گفت:

-میسپریم یه کاری بکنن...

-یه چیز دیگه!

با کلافگی گفت:

-دیگه چیه؟

-میتونم دوستمو ببینم؟ طبقه اوله...

یهو نمیدونم چی شد خم شد روی میز یقه مو گرفت... با تعجب زل زدم بهش... چشماشو باریک

کردو هشدار دهنده گفت:

-تو چه فکری با خودت کردی؟ فکر کردی خاطر تو میخوام که انقدر باهات راه میام؟ نه دختر

جون... فقط چون بچه ای کاریت ندارم... وگرنه خودتم خوب میدونی میتونم همین الان سرتو زیرآب

بکنم...

آب دهنمو با ترس قورت دادم... خب الان میخواست چی بگه؟ میخواست بگه قوی تر از منه؟ منکه

نازک نارنجی بودم...! اشک جلوی دیدمو گرفته بود... ولم کردو گفت:

-حالا آبغوره نگیر... حرفات تموم شد برو بالا...

بلند شدم... چند قدم رفتم... برگشتمو با نفرت نگاهش کردم... داشت غرورمو میشکست... مثلا که

چی بشه؟ به غرور خودش اضافه میشد؟ حیف... یعنی حیف که نمیتونستم حرفی بهش بزنم! مرتیکه

ی عوضی! حالتو میگیرم... یه کاری میکنم به پام دربیای... اونموقع ست که منم از این مغرور بازی

برات در میارم... بشین و تماشا کن! اونم خشک بهم نگاه میکرد... کلافه شدو دست توی موهای

موج دارش کشید و بلند شد رفت سمت استریو... سریع از اتاقش زدم بیرون... دلم گریه میخواست... اما میخواستم خودمو قوی کنم... من نباید ضعیف باشم... من دیگه اون کمند دستپاچلفتی توی کالیفرنیا نیستم... من بین یه مشت گرگ وحشی اسیرم... باید مثله خودشون باشم که زنده بمونم...

سه نصفه شب بودو داشتم با تبلتی که برام فراهم کرده بودن بازی میکردم! دو روز از اون روز نحسی که با دان بحثم شده بود گذشته بود... دیگه از اتاقم بیرون نمی یومدم... همیشه که نمیشد دور و برش بگردم... شک میکرد... یکم باید ناز و قمشه میومدم... آخه بگو باربی بازی به چه دردم میخوره؟! رفتن واسم بازی دخترونه ریختن! خنده ام میگرفت... ولی یه نکته مثبتم بود برام چندتا رمان ریخته بودن... هرشب تیکه ای شو میخوندم... از بازی بیرون اومدمو رفتم داخل رمان... مشغول خوندن شدم... ساعت ۴ شد که زیر پام احساس خرسی کردم... هیعع... رمانی که داشتم میخوندم ترسناک بود و دقیقا همون چند لحظه پیش دختره حس کرده بود زیر پاش مایعی جریان داره و دیده بود خونه! قلبم به تپش افتاده بود... معمولا زود تحت تاثیر این رمانا قرار میگرفتم... به زور زیر پامو نگاه کردم که دیدم آبه! تعجبم بیشتر شدو پاهامو روی تخت جمع کردم... مسیر أبو دنبال کردم که به شوفاژ رسیدم... ای لعنتی! به زور خودمو به در اتاق رسوندمو پریدم بیرون... آب داشت به راهرو هم می کشید... چطور متوجه نشدم؟ امان از رمان خوندن... آدمو از دنیا غافل میکنه... نمیدونستم کجا برم... پیش دان که اصلا! تصمیم گرفتم برم پیش کسری... در زدم... گلمو صاف کردم... جوابی نیومد... دوباره در زدم... اوووف... بالاخره خسته شدمو از در فاصله گرفتم... کجا برم...؟ اووممم... اهان صدرا! بدم نمی یومد نصف شبی بی خوابش کنم... لبخند شیطانی زدمو رفتم سمت اتاقش... در زدم... صداس اومد:

-بله؟

اه... اینکه بیداره... گلمو صاف کردم گفتم:

-کمندم...

صدای خرت و پرتی اومدو بعد جلوی در قرار گرفت... از قرار معلوم بیدار بود...

صدرا-چیکار داری؟

-امممم... راستش... شوفاژ اتاقم خراب شده...

صدرا اخم کرد و گفت:

-گند بزنن به این شانس...

و از اتاق رفت بیرون... داخل اتاقشو نگاه کردم که سریع مچمو گفت:

-فضولی موقوف!

سریع سرمو از اتاق بیرون آوردمو دنبالش رفتم... جلوی در اتاقم وایساد و نگاهی به وضع اتاق انداخت و گفت:

-الان که تعمیر کار پیدا نمیشه...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میتونی بری روی تختت؟

-نه بابا! خیس میشم تا برسم به تخت!

عصبی شد و گفت:

-خب پاچه شلوار تو بده بالا و برو!

اوففف... داشتیم روی چه چیز مسخره ای بحث میکردیم... پوفی کشیدم و به دیوار راهرو تکیه دادم... خمیازه ی الکی کشیدمو گفتم:

-خب من خوابم میاد...

هنوز داشت به شوفاژ نگاه میکرد... در همون حال گفت:

-خب برو توی اتاق من بخواب...

سرمو تکون دادمو داشتم میرفتم که گفت:

-تعارف بود...

حرصی نگاهش کردم که گفت:

-نه برو...

اووووف... اینم بازیش گرفته ها... وارد اتاقش شدم..

دکوراسیون اتاق دان مشکی بود... اینجا سرمه ای... نشستم لبه ی تخت... به اطراف نگاه کردم... بابا اینا چه خود شیفته ان! هر کدوم توی اتاقشون یه پوستر از خودشون دارن! به میز کارش نگاه کردم... خالی بود... احتمالاً صدای خرت و پرت حاکی از این بود که داشت وسایلشو جمع میکرد... بالاخره دراز کشیدم روی تخت... مور مورم میشد روی تخت یکی دیگه خوابیدم... اما انقدر خوابم میومد که اونموقع زیاد برام مهم نبود... از اونجایی که با کمترین صدایی بیدار میشدم چشمامو باز کردم... یکی درو زد... چشمم چرخوندم برای پیدا کردن ساعت... ۷:۲۵ دقیقه بود... کسی که پشت در بود کلافه گفت:

-صدرا!؟

دان بود... بلند شدمو رفتم سمت در... بازش کردم... دان اومد حرف بزنه که با دیدن من گپ کرد! اوه اوه... الان چه فکراییه که نمیکنه! گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

گردن کشید که اتاقو ببینه و در همون حال گفت:

-صدرا کو؟

منکه دستپاچه شده بودم فقط بهش نگاه میکردم... عصبی شدو گفت:

-با توام!

از صدایش تکون خفیفی خوردمو گفتم:

-نمیدونم...

بازومو کشید و از اتاق بیرون آوردو گفت:

-از دیشب اینجا یی؟

-هان؟

داد کشید:

-تو اتاق صدرا چه غلطی میکنی!؟

اولین بار بود اینجوری عصبانی میدیدمش... آب دهنمو قورت دادم که صدای صدرا رو شنیدم:

-چه خبره؟

دان بازومو رها کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

-این تو اتاقت چیکار میکنه؟

و با دست بهم اشاره کرد... با حرص گفتم:

-این اسم داره!

عصبی گفتم:

-خفه شو!

و... این چرا اینجوری شده بود... صدرا خونسرد اومد جلو و گفت:

-دیشب شوفاژ اتاقتش خراب شد... اومد به من گفت... بعدم خوابش میومد... گفتم بره توی اتاقت بخوابه...

به تیپ صدرا نگاه کردم... کت و شلوار پوشیده بود انگاری میخواست بره شرکت... دان نگاهی به هردو کرد و به صدرا نزدیک شد و گفت:

-صدرا... خوب گوش کن... نیبیم...

صدرا سریع گفت:

-همچین چیزی نیست دان! خیلی خوب میدونی من از این دختره خوشم نیما!

دان سرشو تکون داد و گفت:

-امیدوارم...

و رفت... بدجور تعجب کرده بودم... یعنی دان انقدر از رابطه بین افرادش حساس بود؟ البته که منو صدرا هیچ رابطه ای نداشتیم! صدرا که از این بحث عصبی شده بود گفت:

-همش تقصیر توئه!

-آخه...

صدرا- برو اتاقتو درست کردن...

و بهم تنه زدو رفت توی اتاقشو با صدای وحشتناکی در بسته شد! پوفی کشیدمو رفتم سمت راهرو که کسری رو دیدم...

کسری- صدرا کجاست؟

- اتاقش.

از کنارم رد شد و رفت... بابا اینا دیگه کی ان؟! رفتم توی اتاقم... هنوزم خوابم میومد... تبلتمو به شارژ زدمو خوابیدم...

با صدای جارو برقی چشمامو باز کردم... یه خدمتکار داشت اتاقو جارو میکشید... نشستم روی تخت... با بلند شدنم نگاهی گذرا انداخت و به کارش ادامه داد..

-مادر!

نشید... دوباره داد زدم:

-مادر جان! خاموش کن اونو یه لحظه!

برگشت سمتمو وقتی دست و پا زدن منو دید خاموشش کردو گفت:

-بله؟

-اینجا که پارکته... بعدم به جز یه تخت چیزی نداره... چیو جارو میکنی؟

شروع کرد به حرف زدن:

-خانوم... آقا میگن هفته ای یه بار باید خونه جارو بشه... فرقی نداره تمیز باشه یا نه... بعدشم چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه... امروز استثناست...

اووووف... مغزمو خورد... وسط حرفش پریدمو گفتم:

-سرم رفت! نفست نرفت؟

بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون...رفتم توی سرویس بهداشتی که توی چند قدمیم بود...بعد از شستن صورتم اومدم بیرون...اوه!اوه!ساعت ۱ ظهر بود...گفت استثنا؟در حالی که دستامو با حوله خشک میکردهم به چارچوب در تکیه دادم و دوباره گفتم:

-مادر جان؟

بازم نشنید!با دستم به کمرش زدم که برگشت و دوباره خاموش کرد اون بی صاحبو:

-بله خانوم؟

-گفتین استثنا منظور تون چیه؟

به روسریش دست کشید و گفت:

-آقا بعضی وقتا مهمونی میگیره...مهموناهم بیشتر اعضای شرکت و سرمایه دارا و کسایی که باهاشون قرارداد دارنو اینا... افراد بالا دست...

-منکه لباس ندارم!وایی...صندلم ندارم...اوه!اوه!لاکم ندارم...

خندید و گفت:

-آقا سپردن به آقا شاهرخ براتون لباس بگیره...

نفس آسوده ای کشیدمو گفتم:

-خدا پدر و مادرشو بیامرزه...

یهو گفتم:

-راستی!پدر و مادرش کجان؟

نگاه خدمتکار رنگ غم گرفت و به جارو کشیدن ادامه داد...شونه بالا انداختم...به من چه؟رفتم سمت راهرو...زیر لب گفتم:

-آخه اتاق منو میخوان چیکار که جارو میکشه...

از پله ها پایین اومدم...وارد حیاط اصلی شدم...آخ جون!گل!رفتم سمتشون...رفتم سمت استخر...نشستم لبه اش و به عکس خودم توی آب نگاه کردم که با کله خوردم توی آب!

-هیعهعهعه...

اومدم بالا... کدوم خری بود؟ بالا سرمو نگاه کردم که شاهرخو با نیش باز دیدم... عصبانی گفتم:

-مگه مرض داری ابولهل؟!

نیشش بسته شدو گفت:

-دوست داشتتم به تو چه؟

از استخر بیرون اومدمو گفتم:

-تو از من بچه تری...

شاهرخ-من ۴۰ سالمه بچه!

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-نه دیگه واقعا بچه ای! لباسام کو؟

پلاستیک خریدو داد دستم... رفتم داخل خونه... رفتم داخل اتاق... خدمتکار رفته بود... نشستم روی تخت و محتویات پلاستیکو خالی کردم... لباسو با تعجب گرفتم بالا... یعنی انتظار دارن شالو که سر و ته شو بهم گره زدن بیوشم؟ نه خدایی...؟ با حرص گرفتمش پایین... انداختمش کف اتاق... یعنی عمرا اینو بیوشم! غرب زده شدم... اما همیشه پوشش خودمو داشتتم... از لباسای کوتاه کوتاه خوشم نمی یومدم... دراز کشیدم روی تخت... ساعت ۳ بود که صداشونو توی راهرو شنیدم...

لباسو از کف اتاق چنگ زدمو از اتاق اومدم بیرون... نگاهشون بهم افتاد... صدرا با تمسخر گفت:

-و هنگامی که کمند خشمگین میشود...

-ساکت!

دست به کمر شدو گفت:

-بله؟

لباسو گرفتم بالا و گفتم:

-این چیه؟

کسری دقیق شدو گفت:

-فکر کنم لباس...

صدرا- فکر نکن... خب لباسه دیگه... که چی؟

لباسو جلوشون نگه داشتمو گفتم:

-انتظار ندارین که من این نیم متر پارچه رو بپوشم؟!

دان که تا اون لحظه ساکت مونده بود گفت:

-چه اشکالی داره؟

با خشم نگاهش کردم... آخه این چی میفهمه دارم بهش توضیح میدم؟

-یه لباس بلند تر میخوام...

دان دستشو توی موهای موج دارش فرو کردو گفت:

-باشه... برو تو اتاقت میگم بیارن برات...

صدرا- دان...

کسری- هیس! بریم...

و رفتن! رفتم توی اتاقم... با تبلتم یکم ور رفتم که در اتاق باز شد... شاهرخ پلاستیکو انداخت روی تختو بدون حرف رفت... سریع بیرونش آوردم... امممم... خب.. این بهتره! وایسادم جلوی پنجره... آینه که نداشتم از شیشه اونجا میتونستم ببینم... رفتم روی تخت که بتونم ببینم تا کجامه... تا روی زانوم بود... خب دیگه خوبه... پلاستیک قبلی رو دوباره خالی کردم... یه صندل بود... وای... چقدر پاشنش بلنده! عینهو سوزن! یه چند قلم لوازم آرایش بود... گذاشتمشون کنار دوباره رفتم سراغ تبلت عزیزم...

لباسمو پوشیدم و ایستادم جلوی آینه... رنگش آبی روشن بود... آسمونی... از روی کمر کلوش میشدو روی قسمت کمر گیپور کاری شده بود... ساده و شیک بود... آستینشم گیپور بود... صندلامو پوشیدم شدم زرافه! البته از نظر خودم... منکه ریزه میزه بودم... الان تقریبا به شونه ی این سه تا هر کول میرسیدم... موهامو باز گذاشته بودم... رفتم جلوی پنجره و یکم آرایش کردم... دوباره

نشستم روی تخت... خوشگل شده بودم... بین وسایلم لنز آبی پیدا کردم... ولی بلد نبودم... برش داشتمو رفتم پایین طرف آشپزخونه... خونه به نظر خلوت میومد... وارد آشپزخونه شدمو داد زد:

-یکی بلده این لنزو برای من بندازه؟

یه دختر همسن خودم اومد سمتمو گفت:

-بدینش من خانوم...

نشستم روی صندلی... همون خدمتکار مسن موقع صبح گفت:

-خانوم ماشالله ماشالله خوشگل شدین...

-مرسی.

دختره یکی از لنزا رو گذاشت روی انگشت اشاره شو گفت:

-چشمات خوشگله خانوم گل..

-مشکی خوشگله به نظرت؟

سرشو تکون دادو گفت:

-مشکی خالص خوشگله...

-حالا بیخیال... بزار برم...

سریع برام گذاشتشو رفتم توی اتاقم...

گفتن مهمونی ساعت ۸ شروع میشه... ساعت ۸ بود که صدای قدم هایی رو شنیدم که به در اتاقم

نزدیک میشد... جلدی پریدم پشت تخت... نمیخواستم الان منو ببینن... در طبق معمول بودن زدن

باز شدو صدای کسری:

-کمند؟

-اینجام...

سایه شو دیدم که خم شدو گفت:

-اونجا چیکار میکنی؟

-حالا هستم دیگه. کاری داشتی؟

کسری- بیا مهمونی شروع شد...

-باشه... برو منم میام...

بدون حرفی رفت... نیم ساعتی که گذشت از اتاق بیرون اومدم... خدایا سکندری نخورم با این کفش! وارد راهرو شدم... رسیدم به بالای پله ها و از اونجا به پیست رقصشون دید داشتیم... چشم چرخوندم دان و صدرا و کسری رو پیدا کنم... بعله دیدمشون... آروم آروم از پله ها پایین اومدم که نگاه همین سه نکبت به علاوه بعضیا برگشت سمتم... به دان و صدرا و کسری خیره بودم... هر سه مات من بودن... به پایین پله ها رسیدم که پیش دستی دست دان افتاد پایین... همین جوری بلاتکلیف مونده بودم که کسری اومد سمتم... دستشو آورد سمتم... خدایا... معنی این حرکت چی بود؟ مادام گفته بودا... آهان... دستمو توی دستش گذاشتم... جای تعجب نداشت که کسری پیشنهاد رقص بده... اینا از هفت دولت آزاد بودن... کم کم دان و صدرا هم از بهت در اومدنو مشغول حرف زدن باهم شدن... اما هرازگاهی نگاهی بهمون مینداختن... همین جوری توی فکر بودم که کفشم رفت روی کفش کسری! هیع! سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-ببخشید...

کسری خونسرد گفت:

-عادت دارم...

باشه بابا فهمیدم تو هم بله! دیگه نگاهش نکردمو به رقص ادامه دادم... کسری کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود... صدرا کت و شلوار خاکستری... دان کت سفید که پارچش عین ساتن برق میزد با شلوار مشکی... هر سه مثل همیشه خوشتیپ بودن... رقص که تموم شد کسری دستمو گرفت و منو با خودش بُرد سمت دان و صدرا... صدرا با خنده لیوانی کوفتی سمت کسری گرفت و گفت:

-خسته نباشی دلاور...

کسری و صدرا خندیدن... ولی دان خیره بهم نگاه میکرد... نگاهش کردم که روشو به سمت کسری برگردوند و گفت:

-پات داغون نشد کسری؟

صدرا خندید و گفت:

-له له شد داداش...

ابروهامو بالا انداختم... این حرکات ریز مارم زیر نظر داشت! بابا تو دیگه کی هستی! کسری لیوانی کوفتی گرفت سمتمو گفت:

-نمیخوری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که دان لیوان آب پر تقالو گرفت سمتمو گفت:

-الکل نداره...

با تردید ازش گرفتمو کمی نوشیدم... خب... مزه الکلو تشخیص میدادم... الکل نداشت...

مدتی که گذشت دیدم کسری نیست! وا... بیهویی غیب میشن! میخواستیم از خودم عکس بگیریم... ازشون جدا شدمو رفتم طرف اتاقم... درشو باز کردم و وارد شدم... تبلتو از روی تخت برداشتمو همون جا یه عکس گرفتم... اووووف... با این کفشها سکندری نخورم خوبه... از اتاق بیرون اومدم... دو قدمی نرفته بودم که صدایی از دفتر کارشون شنیدم... اخم کردم و آروم برگشتم عقب... آروم نزدیک شدم... درو یکم باز کردم... اینکس کسری ست... چرا دستاش بالاست؟ وا... دیوانه ستا... درو بیشتر باز کردم که یکی با کت و شلوارو دیدم که سمت کسری اسلحه گرفته... ابروهام بالا پرید... نگاه کسری به من افتاد... اینم یه جور آزمونیه؟ شورشو درآوردنا... اول باید جون دانو نجات بدم... بعد کسری... احتمالا بعدشم صدرا! وارد اتاق شدم که مرده با اسلحه برگشت سمتمو... با تمسخر گفتم:

-اون ماسماسکو بنداز اونور..

مرده با تهدید گفت:

-دستاتو ببر بالا بچه جون...

رفتم جلوشو با قلدری گفتم:

-من خودم زغال اخته ام... منو بادمجون نکن...

گیج شد و گفت:

-چی؟

یهو فهمیدم چرت و پرت گفتم...از این جور چیزا زیاد به ذهنم می رسید...سرمو خاروندمو گفتم:

-نمیدونم...از خودم درآوردم همین الان یهویی!

کسری یکی از دستاشو به نشانه تاسف زد توی سرش...وا!شونه بالا انداختمو با حرص گفتم:

-جمع کن این بازی رو!

خواستم برم سمت در که با صدای دادش یه متر پریدم هوا:

-وایسا سرجات!

صدای آهنگ به قدری بود که کسی صدای داد و بیدادو نشنوه...این یارو کیه؟برگشتم

سمتش...اشاره کرد برم سمت کسری...دستامو بردم بالا و گفتم:

-خیله خب بابا...خشونت برای چی؟

کنار کسری وایسادم که زمزمه وار گفتم:

-آخر همه رو به کشتن میدی با خنگ بازیات...

-خب چیکار کنم؟فکر کردم میخوان منو گیر بیارین اینم آزمونه...

پوفی کشید و چیزی نگفت...مرده برگشت سمتمونو گفتم:

-جای عتیقه هارو میگی یا نه؟

کسری-امکان نداره!

مرده پوزخند زد...یهویی دست منو کشید و دستشو از پشت انداخت دور کمرم و اسلحه رو

گذاشت روی شقیقه ام که هیعی کشیدم...

کسری-با اون چیکار داری؟؟؟

مرده-یا جای عتیقه هارو میگی یا بکشمش؟

-وای کسری...من جوونم...آرزو دارم...

مرده با اسلحه فشاری به شقیقه ام وارد کرد و گفت:

-خفه!

چشمامو محکم بازو بسته کردم به کسری نگاه کردم... توی دو راهی گیر کرده بود... یعنی منم به اندازه کارشون مهم بودم؟ به من نگاه کرد بعد به کفشم... فکر کنم میگفت با کفشم بهش ضربه بزنم... توی یه حرکت انتحاری پامو آوردم بالا و محکم زدم به رونش که عقب رفت و آخش رفت هوا...! کسری داد زد:

-برو!

دیگه واقعا قضیه جدی شده بود... یه قدم که برداشتم صدای گلوله گوشمو کرد... برگشتمو دیدم کسری افتاده روی زمین... بی اراده جیغ کشیدم:

-کسری!

مرده خواست منو هم بزنه که کسری پاشو کشید که افتاد زمینو دوباره داد زد:

-برو خبرشون کن!

گریه ام گرفته بود... با دو رفتم سمت راه پله... داد زدم:

-دان! صدرا! کم... ک!

دان که بین دو تا دختر بود برگشتو نگاهم کرد... صدرا سریع اومد جلوی پله و گفت:

-چی شده کمند؟

با استرس آشکاری گفتم:

-کسری... دفتر کارتون...

صدرا بدو رفت سمت دفتر و چندتا بادیگاردم به دنبالش... دان هم سریع اومد جلومو گفت:

-گریه نکن... چی شده؟ د حرف بزن!

-ک... کسری... تیر خورده...

دان که اینو شنید چشماش درشت شدو سریع رفت سمت دفتر...همهمه ای شده بود که نگو و نپرس...هیچ کی حق خروج نداشت...با بی حالی نشستم روی پله ها و سرمو به نرده تکیه دادم..بازم خنگ بازی درآوردم...من کی آدم میشم؟نمیدونم چقدر گذشت فقط وقتی به خودم اومدم که سالن خالی شده بود...

به دور و برم نگاه انداختم...سکوت مطلق...و ترسناک!بلند شدم و وارد راهرو شدم...دانو دیدم که از اتاق کسری بیرون اومد...به دیوار تکیه دادو دستشو به پیشونیش زد...رفتم سمتشو گفتم:
-دان...

نگاهم کرد که ادامه دادم:

-کسری خوبه؟اون..کی بود؟چرا..همچین..

حرفمو قطع کردو گفت:

-هرچی بود تموم شد...

میدونستم نمیخواه چیزی بگه...فقط فهمیده بودم برای عتیقه ها اومده بود...یدفعه چشمم وحشتناک سوخت!

-آیییی...

دان-چی شد؟

-چشمم میسوزه...

دان نزدیکم شدو دستمو که روی چشمم گذاشته بودم پس زدم...بههم ریخته بود...از حالت صورتش معلوم بود...چشممو باز کردو نگاهش کرد...

-لنزته...

-آخ..آخ..خب درش بیار...من بلد نیستم...

دستمو گرفت و منو بُرد سمت اتاقش...وارد اتاق که شدیم نشوندم روی تخت...رفت سمت سرویس بهداشتی...تختش چه نرم بود بی شرف...آخ...ندیدم پدیدم دیگه...دردمو یادم رفته

بود... دان دستاشو شست و با حوله خشک کردو اومد سمتم... روی تخت نشست روبروم.. یه دستشو زیر چونم گذاشت... انگشتشو به چشمم نزدیک کرد که طبیعتا پلک زدم... عصبی گفتم:

- یه چند لحظه پلک نزن!

از تحکم توی صداش سعی کردم پلک نزنم... ولی خدایی خیلی سخت بود! یکی رو درآورد و انداخت توی سطل آشغال کنار تخت گفتم:

-!... میتونستم بازم استفاده کنم...

در حالی که اون یکی لنزمو در میاورد گفتم:

-رنگ چشمای خودت خوبه... نیازی به لنز نیست...

خب... نمیشد از حرفش نتیجه گرفت تعریفه... ولی فهمیدم رنگ چشمای واقعیمو به لنز ترجیح میده... اون یکی لنز برداشت و انداخت سطل آشغال... بلند شد و گفتم:

-تموم شد برو...

با شیطنت گفتم:

-داری منو میندازی بیرون؟

نگاهم کرد... کاملاً خنثی... یهو خم شد روی صورتم که خودمو عقب کشیدمو گفتم:

-چت شد یهو؟

نگاهی به اجزای صورتم انداختو گفتم:

-من حوصله شیطنت ندارم... خیلی وقته...

اییییش... خیلی نزدیکم بود... دستمو به سینه اش زدمو هُلش دادم عقب.. اوخیش... بلند شدمو رفتم سمت پله ها... به ما شیطنت نیومده! در حالی که از پله ها میرفتم بالا گفتم:

-شب خوش.

و آهسته جواب شنیدم:

-شب بخیر.

از اتاقش بیرون اومدم... اوف! این چجوری جذب میشه پس؟ بیخیال... الان ذهنم درگیره... درگیر کسری... یعنی چش شده؟ رفتیم سمت اتاقش... در زدیم... صدایی نیومد... دوباره در زدیم: -بله؟

-کمندم... میتونم پیام تو؟

کسری- بیا.

درو باز کردم که دیدم نشسته روی تخت... بدون تی شرت... روی پهلوش باند پیچی شده بود... وا... اینکه گلوله خورده بود! چرا اینقدر سرحاله؟ به تخت اشاره کردم و گفتم:

-میتونم بشینم؟

سرشو به علامت آره تکون داد... نشستمو گفتم:

-اوممممم... تو احیانا گلوله نخوردی؟

کسری- چطور؟

-آخه خیلی سرحالی!

خندید و گفت:

-عادت کردم..

و به پهلوش اشاره کرد.. سرمو تکون دادم و گفتم:

-ببخشید... تقصیر من بود... من دست و پا چلفتیم...

به تخت تکیه داد و گفت:

-آره خب...

منو باش! فکر کردم الان میگه نه بابا این چه حرفیه... اینا چه رک ان! گفتم:

-خب... من برم بخوابم.. شب خوش...

کسری- شب خوش...

رفتم سمت در و سریع ازش خارج شدم...درو که بستم صدرا رو دیدم که داشت وارد اتاقش میشد ولی وایساده بودو منو نگاه میکرد...بی تفاوت بهش رفتم سمت اتاقم و وارد شدم...عجب شب مزخرفی!خودمو برای یه مهمونی توپ آماده کرده بودم!به هزار بلا لباسمو درآوردمو همون لباس راحتیمو پوشیدم...روی تخت دراز کشیدمو به سقف خیره شدم...آه خدایا...آدم به خنگی من دیده بودی؟د ندیده بودی...فکر کنم فرشته ها داشتن گل بازی میکردن من خلق شدم!همین جور که توی خیالای چرت و پرتم بودم به خواب رفتم...

تبلتمو برداشتمو رفتم سمت اتاق کسری...هنگ کرده بود...کسری امروز خونه بود...نمیدونم ولی بخاطر دیشب یکم ناراحت بودم براش...در اتاقشو زدم:

-بله؟

-کمندم.

-بیا.

درو باز کردم...روی تخت دراز کشیده بودو تی وی می دید...

-میخواهی کار انجام بدی؟مزاحمم؟

کسری-آره مزاحمی.

-آهان باشه.

بیشعووووریه ها...خواستم برگردم که خندید و گفت:

-خیلی زود باور و ساده ای دختر...بیا بشین...

نشست روی تخت و منم نشستم کنارش...

کسری-خب؟

تبلتو طرفش گرفتمو گفتم:

-هنگ کرده...میتونی کاریش کنی؟

تبلتو گرفت و یکم باهانش ور رفت...بلند شدمو رفت سمت پنجره...!...بالاخره یه پنجره رو به حیاط پشتی باز شد...گفتم:

-تو چرا اتاقتو جووری انتخاب نکردی که به حیاط اصلی باز بشه؟

کسری در حالی که با تبلت ور میرفت گفت:

-چون بعضی وقتا حواسم به رفت و آمد ها باشه...

-آهان.

رفتم جلوی پوستر عکسش... خیلی اینجا ترسناک شده بود... اصلا به کسری آرومی که می دیدم
نمیخورد.. صدای خنده اش به هوا رفت... برگشتم و با تعجب گفتم:

-واسه خودت جوک میگی؟

کسری-وای خدا... اینجا چقدر قیافت نمکی شده!

سریع تبلتو از دستش گرفتمو با اخم گفتم:

-قرار نبود وارد مسائل شخصی بشی...

رفت سمت یخچال گوشه اتاقشو گفت:

-باید یه وقتایی چکت کنم...

زیر لب گفتم:

-پس باید حواسم باشه...

سریع برگشتو مشکوک گفت:

-برای چی؟

اوه اوه! بازم سوتی؟ گلومو صاف کردم و گفتم:

-که چیزای شخصی توش نداشته باشم...

آخیش... قانع شد... با دوتا قوطی رانی اومد سمتم.. یکی رو داد دست من... به رانی نگاه
کردم.. پرتقال بود.. با تعجب گفتم:

-بابا چه عجب! یه بار تو کوفتی نخوردی!

کسری در رانی رو باز کردو گفت:

-کوفتی دیگه چیه؟

منم درشو باز کردم و گفتم:

-همون کوفتی دیگه!

خندید و گفت:

-آهان!

این از صدرا و دان خوش خنده تر بوداااا...داشتیم رانی میخوردیم که در اتاق باز شدو صدرا اومد داخل...حالا نوبت اینه برای ما فکر ناجور بکنه...میگی نه؟ بشین و ببین!

صدرا-به به! می بینم خلوت کردین!

کسری-ببند دهننتو بابا!

صدرا یه بطری کوچیک از اون کوفتیا از یخچال بیرون آورد و رو به من گفت:

-پاشو برو بیرون تا دان نیومده کله هر سه تامونو بکنه!

کسری-واسه چی؟

صدرا به یخچال تکیه دادو جرعه ای نوشید و گفت:

-بابا همون شبی که شوماژر اتاق کمند خراب شده بود...

کسری-خب؟

صدرا-اینم خوابش اومد گفتم بره تو اتاق من بخوابه...صبح دان دید نزدیک بود قشقر به پا بشه...

رفت سمت پنجره در همون حال گفت:

-فکر کرده منو کمند هم بعله! واسه همین میگم الان ببینه شک میکنه...

بلند شدم و گفتم:

-باشه. پس من میرم...

صدرا برگشت و گفت:

-باید بری ماموریت.

پوفی کشیدمو گفتم:

-باشه.

از اتاق رفتم بیرون..

رفتم سمت اتاق خودم...صدای شاهرخ رو شنیدم که گفت:

-هوی!

برگشتم...دیدم کسی به جز من توی راهرو نیست...گفتم:

-با منی؟

و به خودم اشاره کردم...شاهرخ نزدیک شدو گفت:

-آره دیگه..

حرصی گفتم:

-من اسم دارم!کم_____ند!

شاهرخ-خب بابا!گوشم رفت!آماده شو...

-باشه.

رفتم توی اتاقم و آماده شدم..رفتم توی سالن...شاهرخ از آشپزخونه بیرون اومد و بسته ای رو

گذاشت توی کیفم...اینکه لباس خونه پوشیده!سریع گفتم:

-مگه تو نمیای؟

در حالی که میرفت سمت تی وی بزرگ سالن گفت:

-نه.تنها میری.

-یعنی بدون چشم بند؟

شاهرخ- تا سر خیابونو یه ماشین میبرت... برگشتنی هم همون میاد دنبالت... مسیرو خودت باید بری.

-خب کجا؟

شاهرخ- آدرسو روی بسته نوشتم...

سرمو تکون دادمو اومدم بیرون... اگه تنها بودم میتونستم برم پیش زیبا.. خوب میشد! راهنمایی ازش میگرفتم... طبق چیزی که شاهرخ میگفت سر خیابونی شلوغ پیاده شدم... آدرسو توی ماشین از روی بسته خونده بودم... در حالی که زیر لب تکرارش میکردم به همون مسیر رفتم... به فست فودی رسیدم... نفس عمیقی کشیدمو وارد شدم... پشت میزی نشستم... چند لحظه بعد یه مرده اومدو گفت:

-بفرمایید خانوم؟

-اهم... مرتضی؟

رنگ یارو به وضوح پرید! هل شدم آبی که توی کیفم بودو دادم دستش... پررو سر کشید! خالیش کرد! بعدم انداختش توی سطل آشغال... رفت سمت پیشخونو آروم گفت:

-بیا دنبالم...

اییش... نکبت... خب میترسی دیگه چرا تو این کاری؟ رفت پشت پیشخون منم دنبالش رفتم... کسی بهمون دید نداشت...

مرتضی- بزارش توی این کمد...

و کمدی رو کنار پاش باز کرد... سریع بسته رو درآوردمو انداختم توی کمد... درشو سریع بستو قفل کرد...

-پولا.

پولارو از کشوی میز در آورد اومد سمتم... در همون حال گفت:

-میموندی حالا.. خوشگل خانوم..

نزدیکم شد... آب دهنمو قورت دادم... نگاهی به بیرون انداختو گفت:

-خلوتم هست...

خواست دستمو بگیره که برای اولین بار مغزم درست کار کردو سیلی خوشگلی زدم به گونه اش... پولو از دستش گرفتمو گفتم:

-اگه بخوای به کثیف کاریات ادامه بدی خبر تو به بالا دستیا میدم!

یارو به وضوح جا خورده بود... احمق عوضی! سریع از فست فودی بیرون زدم... از عصبانیت داغ کرده بودم... مرتکبه الاغ! باید سریع میرفتم... قدمامو تند کردم به سمت خونه ی زیبا... یه ربه رسیدم... وارد کوچه شدم... مثله همیشه شلوغ! رسیدم دم در خونه... محکم در زدم... چند لحظه بعد در باز شد و زنی که چادر به کمرش بسته بود جلوی در قرار گرفت:

-بفرمایید؟

-زیبا هست؟

نگاهی به سرتاپام انداختو گفت:

-هست.

کنارش زدمو گفتم:

-ببخشید.

وارد خونه شدم که همون زن داد زد:

-زیبا! مهمون داری!

به دم در خونه اش که رسیدم درش باز شدو زیبا اومد بیرون... با دیدنم کپ کرد... یهویی دستمو کشید داخل خونه... درو بست... نفس عمیقی کشید و گفت:

-ریسک کردی اومدی اینجا...

-واسه چی؟ اجازه دادن بدون بادیگارد بیام بیرون...

زیبا-بادیگارد واسه چی؟

-قیضه اش مفصله... بشین تعریف کنم باید برم...

نشستیم روی مبل... همه چی رو تند تند تعریف کردم.. آخرش دیگه نفسم بالا نمی یومد... زیبا لیوان
آبو داد دستم... سر کشیدمو گفتم:

-وای مرسی.

زیبا متفکر گفت:

-خب... ممکنه برات پیا گذاشته باشن...

-انقدر بیکارن...

زیبا-نمیدونم... حالا اینجایی بیا با مادام صحبت کن...

سریع لپ تابمو آورد... اینترنتو وصل کردم با اسکایپ ارتباط برقرار شد... سریع گفتم:

-سلام مادام! وقت ندارم... همه چی رو به زیبا گفتم... بعدا بهتون میگه... فقط مشکل من
اینجاست... دان اصلا نفوذ پذیر نیست! هروقت بهش نزدیک میشم میفهمه و مچمو میگیره... چیکار
کنم؟

مادام در تمام مدت با تعجب نگاهم میکرد... سریع قیافه متفکر گرفت و گفت:

-انتظارشو داشتیم... دان به این راحتی عاشق نمیشه!

-هیچ کدومشون اعتماد کامل بهم ندارن... همون طور که انتظار میرفت صدرا بدجور چوب لا چرخ
میندازه...

مادام-ببین کمند... میخوام.. یه چیزی بهت بگم...

-بگو...

مادام-اممم... میدونم خیلی سخته... ولی... تو..

-مادام جون به لبم کردی! وقت ندارم!

مادام-ای بابا! باشه... اممم... برای نزدیک شدن به دان... باید یه جوری.. اممم.. از خودتم بگذری! از
دختر و نگیته!

کُپ کردم مات تصویر مادام موندم... با ناباوری گفتم:

-این قرارمون نبود...

مادام-این محموله برای ما خیلی مهمه!

-حتی مهمتر از من؟!

مادام-به آینده هر دو مون ربط داره! تازه تو که نمیخواهی همیشه اونجا بمونی... اینور آب هم این مسائل زیاد تو چشم نیست...

-ولی مادام...

مادام-کمند... بخاطر زحمتی که توی این چندسال برات کشیدم...

دندونامو روی هم ساییدم... سخت بود... به والله که سخت بود...

-تموم سعیمو میکنم... بای.

مادام-بای.

ارتباطتو قطع کردم... زیبا بازومو مالش دادو گفت:

-میدونم سخته کمند...

بغضم گرفت... چونم لرزید و گفتم:

-من اینهمه سال از خودم مراقبت کردم... حالا برای یه ماموریت کوفتی...

حرفمو خوردم... بلند شدمو گفتم:

-من باید برم... فعلا زیبا.

زیبا-مراقب خودت باش.

پوزخندی زدمو گفتم:

-حتما! سریع از خونه اش زدم بیرونو به سمت مسیرم حرکت کردم... مادام.. آخ مادام... چی ازم خواستی؟ چرا باید خودمو بفروشم مادام؟ مگه اینجوری اون جذبم میشه؟ مثله یه دستمال کهنه میندازتم دور... مثل همون دوست دخترش... چی بود اسمش؟ آهان... آیناز... توی گذشته ام فرو رفتمو ذهنم پر کشید به گذشته... وقتی مادام منو پیدا کرد و تصمیم گرفت کمکم کنه... نمیتونست

بدون اجازه ی قیم منو از کشور خارج کنه...بخاطر همین...هویت جعلی برام درست کرد...فامیلیم از علیشاه تغییر کرد به سلطانی...کمند علیشاه...کمند سلطانی...کمند...کمند...راستی...این کمند کیه؟ گیج شده بودم...هان...کمند...دختر دست و پاچلفتی...دختری که باید برای یه ماموریت...دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه...همه با تعجب نگاهم میکردن...اما برام فرقی نداشت...بالاخره جلوی همون ماشینی که منو پیاده کرده بود رسیدم..نشستم که یارو عصبانی گفت:

-تا الان کدوم گوری بودی؟

-خلوت تنهاییام..

ماشینو روشن کردو گفت:

-گور بابای خلوت تنهاییا...

حرفی نزدم...بالاخره رسیدیم...وارد سالن که شدم شاهرخو عصبی دیدم...شاهرخ گفت:

-برو بالا...دفتر کارشون...

سرمو تکون دادمو رفتم بالا...

در دفتر کارو باز کردم..اینبار هر سه توی دفتر بودن...دان روی مبل نشسته بود...یه لپ تابم روبروش بود...صدرا کنار پنجره و کسری هم به دیوار تکیه داده بود...صدرا با دیدنم عصبی رو به دان گفت:

-دیدی؟

کسری رفت سمت مبلو گفت:

-شلوغش نکن صدرا...

صدرا خشمگین گفت:

-ای بابا!چرا نمیخواین باور کنین؟!من گفتم یه ریگی تو کفششه!چرا باید از مسیرش بره بیرون؟

نفسم گرفت...فهمیده بودن؟آخه چطور؟بدبخت شدم رفت...اومدم حرف بزنم که دان گفت:

-ساکت باش.

کسری خونسرد گفت:

-کجا بودی؟

صدرا اومد سمتم.. نیم خیز شدو یکی از پاهامو گرفت و کفشمو از پام درآورد... آب دهنمو قورت دادم... چاقویی از جیبش در آورد و کف کفشو کند... دهنم باز موند... به معنای واقعی قلبم داشت از جا کنده میشد... ردیاب؟ اونم کف کفش؟! وای خدای من...

صدرا- سعی نکن دروغ بگی... میدونیم کجاها رفتی... رفتی توی اون خونه ی همگانی پیش کی؟

سعی کردم چیز قابل قبولی بگم:

-خونه ی دوستم... دلم براش..

صدرا- خفه شو! من میدونم تو کاسه ای زیر نیم کاسه ات داری! رفتی اونجا که چی بشه؟!

یهو صدای کسری اومد:

-اینکارو نکن دان!

برگشتم سمتشون... وای خدای من! دیگه بدتر از این نمیشد! مرگو جلوی چشمم می دیدم... دان
ضامنو گلت رو کشید... فقط تونستم بگم:

-دان...

صدرا- منتظر چی هستی دان؟

هیچی رو نمیشد توی صورتش خوند... هیچی! کامل سرد و بی روح... هرچی بیشتر زل میزدم توی چشمای مشکیش مرگو نزدیک تر حس میکردم...

کسری- اینکارو نکن دان...

-باور کنین.. فقط.. رفتم دوستمو... ببینم...

کسری پوفی کشید و دکمه ی کنار ساعتشو زد... توی جیک ثانیه شاهرخ اومد بالا... دان هنوز اسلحه اش به سمتم بودو نگاهم میکرد... چرا تعلل میکرد؟ اون که آدم کشتن از آب خوردن براش راحت تر بود! کسری رو به شاهرخ گفت:

-ببرش زیر زمین...

نگاهشو ازم گرفتو گفت:

-خودت میدونی چیکار کنی...

یعنی چی؟؟؟؟شاهرخ بازومو گرفت...ولی هنوز خیره به دان بودم...نگاهم تا جایی ادامه داشت که از اتاق خارج شدیمو درو بست!برم طبقه اول...رفت توی حیاط پشتی...هنوز منگ بودم...قیافه دان که یادم میومد تموم تنم می لرزید...در اتاقکی رو باز کردو منو هل داد توش...

شاهرخ-بگو واسه چی اونجا بودی؟

-فقط...واسه دیدنه...

مشتی تو شکمم خوابید که خم شدمو اخم به هوا رفت...

-آخه عوضی!چرا میزنی؟

لگدی به پشت زانوم زد که خوردم زمین...اونم نیم خیز شد چونمو گرفت توی دستش...لامصب چقدر قویه...فکم خرد شد...

شاهرخ-ببین...من دان و کسری و صدرا نیستم که کوتاه پیام!من قانون های خودمو دارم...

در همون حال پوزخندی زدمو گفتم:

-آفرین..بهت تبریک میگم...

چونمو جوری به عقب هل داد که سرم از عقب محکم خورد به دیوار...آخ بمیری الهی...بلند شدو گفت:

-به نفعته تا فردا همه چی رو بگی...وگرنه...جایی میفرستنت که آب خوش از گلوت پایین نره...

و رفت...حالا با این درد شکمو درد پشت سرم چیکار کنم؟اینارو کجای دلم بزارم؟همونجا خوابیدمو پاهامو توی شکمم جمع کردم و ادامه ی گریه غروب پرداختم...

با صدای در چشمامو باز کردم..نور زد توی چشمم...این دیگه کیه...هیکی نیست...با عجله اومد سمتمو گفت:

-کمند...

دختر بود...یه دختره دیگم همراهش اومدو منو از روی زمین بلند کردن...شکمم درد میکرد..از اتاق که خارج شدیم فهمیدم اونی که گفت کمند زیبا بود!این اینجا چیکار میکنه؟اونیم که پشت سرش اومد سپیده...آروم گفتم:

-اینجا چیکار میکنی زیبا؟

زیبا-حالا برات تعریف میکنم...

بردم توی اتاقم...خوایدم رو تختو با ناله گفتم:

-الهی استخوناش بشکنه...آیییی...

زیبا-الان دکتر میاد معاینه ات میکنه...

-تو اینجا چیکار میکنی میگم؟

زیبا نگاهی به سپیده انداخت که یعنی برو بیرون...سپیده گفت:

-قربونت برم کمند...رنگ و روش پریده...من برم...خداحافظ..

سپیده رفت...تا درو بست زیبا یکی زد تو سرم که آخم رفت هوا و گفتم:

-مثلا مریضما!

زیبا حرصی گفت:

-دیروز بهت گفتم به این راحتی نمیتوانی بری بیرون!اینم نتیجه اش!خنک خدا...

-خب من چه میدونستم..آیییی...

زیبا-از طریق ردیاب خونمو پیدا کردن دیگه...اومدن سر وقتم!منم گفتم دوستمشو اینا...خونه رو

تجسس کامل کردن کمند!خوبه لپ تابو توی فریز یخچال اون ته ته ها قایم کردم...

ضعیف خندیدم که گفتم:

-حالا اینو گوش کن!دیشب هر سه تا باهم اومدن پیشم!

به حالت متفکر گفتم:

-نمیدونم دان واسه چی روت حساسه که کارای تورو خودش دنبال میکنه...اینا چقدر خوشگلن من
نمیدونستم...

-خوبه حالا! دوریش کن..

زیبا خندید و گفت:

-نه خدایی! جنتلمن! صدرائه چشممو گرفته...آخ اگه بتونم محشو بزنم...

-نمیتونی...سرسخت تر از این حرفاست...

در اتاق تقه ای خورد...چه عجب...زیبا گفت:

-بفرمایید.

در باز شد...نه بابا این همون دکتره ست...میگم از اینا بعیده در زدن! فقط دکتره ادبو بلده! اومد یکم
معاینه ام کرد و رفت...تا غروب زیبا پیشم بود...ساعت ۶ بود که نکبتا اومدن...صدرا اومد جلوی
در..نگاهی به زیبا انداخت و گفت:

-برو پایین منتظر تن...میبرنت خونه...

زیبا بلند شد که گفتم:

-دیگه نیای؟

صدرا به جاش جواب داد:

-مگه کاروان سراسر؟!!

اوووف...دوباره رفتاری اولو باهام پیدا کرده بودو راه به راه داد می کشید! زیبا گونمو بوسید و
رفت...صدرا در اتاقمو بست و قفل کرد...پوفی کشیدمو به پهلو و رو به پنجره خوابیدم...درد شکمم
بهتر شده بود...ولی گرم بود...چشمام گرم شدو به خواب رفتم...خدا پدر زیبا رو بیامرزه...کمرم
تو اون اتاق سیمانی درد گرفته بود...

وای خدا...چرا انقدر گلوم میسوزه؟ دستی به گلوم کشیدم...چرا انقدر گرممه؟ چشمام باز
نمیشد...دستم روی پیشونیم گذاشتم...آخ آخ چه داغم...نشستم...هنوز ماتوم تنم بود...درش
آوردم...زیرش همون تاپ بنفش همیشگی رو پوشیده بودم...الان سردم شده بود! شالمو در

آوردم... داغ شده بودم... نمیتونستم بیخیال بشم... کلافم کرده بود... به زور رفتم سمت در... سرم گیج می رفت! حس میکردم انرژی بدنم تحلیل رفته انرژی یه در زدنم نداشتم! دستمو روی در گذاشتم... با صدای خش دار گفتم:

-یکی درو باز کنه...

آروم آروم در زدم... کسی نیومد... همون جا سرمو تکیه دادم به در... مدتی بعد صدای پایی رو شنیدم... تموم انرژیمو جمع کردم در زدم... صدای پا اومد سمتم... رفتم کنار... در کلید خورد و باز شد... کسری بود... آخیش حداقل صدرا و دان نبودن داد و بیداد کنن...

کسری -چی شده؟

دست گذاشتم روی پیشونیمو گفتم:

-تب دارم... گلوم میسوزه... سرم درد میکنه...

دستمو پس زدو دستشو گذاشت روی پیشونیم... نزدیک بود از عقب بیوفتم که دستشو دور کمرم انداخت...

کسری -خیلی داغی...

خوابوندم روی تخت و گفتم:

-وایسا بیام...

رفت و درو بازم قفل کرد... یعنی واقعا فکر میکرد با این حال میتونم فرار کنم؟ به دقیقه نکشیده اومد... تب سنج بود... تبمو که گرفت... ۱۴ بود... رفت و دکتر آورد... با سرو صدای ما صدرا و دانم جلوی در قرار گرفتن...

صدرا -این چشه؟

کسری در حالی که کنارم روی تخت نشسته بودو نگاهم میکرد گفت:

-تب داره... هر لحظه ام درجه ی تبش داره میره بالاتر...

صدرا با تمسخر گفت:

-فیلمشه..

کسری عصبی شد و دست صدرارو گرفت و آورد کنار تخت و گفت:

-دست بزار روی پیشونیش...دیگه باید اینو بفهمی...

صدرا دستشو گذاشت روی پیشونیم...انگار فهمید...حرفی نزد و برگشت عقب...چشمام می سوخت...بالاخره چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی ندیدم...نمیدونم چقدر خوابیده بود...ولی وقتی بیدار شدم احساس سبکی میکردم...دیگه داغ نبودم...البته یکم سرم سنگینی میکرد...چشم چرخوندم که دیدم صدرا صندلی ای کنار تخت گذاشته و بازم سرش توی لب تابه...با ناله رو به سقف گفتم:

-خدایا...من چه گناهی کردم عزرایلم این باشه...

درحالی که چیزی رو تایپ میکرد گفت:

-همین که شدم له له ات بسه...حرف اضافی نزن...

نیم خیز شدم که سرم تیر کشید و گفتم:

-آخ...

لبخند بدجنسی زدو گفت:

-به خودت زحمت نده اوف میشی...

حرصم گرفت...با پام لگدی به پاش زدم که از روی صندلی سُر خورد!!خنده ام رفت هوا...با بُهت نگاهم میکرد...یهو عصبانی شد و اومد سمتم...نیشمو بستم...انگشت اشاره شو به نشونه ی تهدید گرفت طرفم...ولی وقتی یاد افتادنش افتادم لبام از خنده تکون میخورد...انگاری صدرا هم خنده اش گرفته بود...کشید عقب...رفت سمت پنجره...دستشو تو موهایش فرو کردو گفت:

-خنگی بخدا...

حرفی نزدم...برگشت سمتم...دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-حالا فکر نکن باهات خوب شدما...هنوزم روی ماجرای دو روز پیش روت مشکوکم...در اتاقتم تا اطلاع ثانوی قفل میمونه...

دستشو برداشت و رفت سمت لب تابش که روی زمین افتاده...برش داشتو زیرلب گفت:

- سر همه مونو به باد میدی...

و رفت! دوباره روی تخت دراز کشیدم... منو بگو فکر کردم باهام خوب شدن دوباره! اه
لعنتی... عجب غلطی کردم!

شاهرخ- غذاتو بخور دیگه!

- نمیخورم.. بیرش...

شاهرخ- به درک!

و رفت! پشت تخت قایم شده بودم... الکی مثلا افسرده بودم.. باید دلشون به حالم میسوخت منو از این اتاق نکبتی میاوردن بیرون! نگاه کردم دیدم ظرف غذا هنوز هست.. چشمام برق زد... از شکمم که همیشه بگذرم... همیشه؟ در حالی که سر جام نشسته بودم دستمو دراز کردم سینی رو کشیدم طرف خودم... نباید زیاد میخوردم بفهمن... سالاد الویه بود... یه قاشق برداشتم و خوردم که صدای قدم هایی رو شنیدم که به در اتاق نزدیک میشد... هیعع... سریع سینی رو گذاشتم سر جاش... سه روزی بود اینجا زندانی بودم... در اتاق باز شد... دوباره خودمو قایم کردم... صدای قدم هاش و رو می شنیدم و سایه اش روی دیوار افتاده بود... صدای قدم های تندی اومد و بعد صدای صدرا:

- دان... بیا اینور... ولش کن...

دان- برو صدرا...

و صدای خونسرد کسری:

- صدرا... بیا بریم..

در اتاق بسته شد... لامپ اتاق روشن کرد... اومد اینور تخت کنارم... انگار نه انگار منو دیده باشه رفت سمت پنجره... دستاشو توی جیبش فرو برد و گفت:

- چته؟

خنده ام گرفته بود... باید نقش افسرده هارو بازی میکردم... آهی کشیدمو گفتم:

- هیچی...

برگشت و گفت:

- پس چرا غذا نمیخوری؟

- میل ندارم...

نشست روی تخت... سینی رو دید و برش داشت... گذاشت روی تخت... بازومو گرفت.. میدونستم در برابر قدرتش ناتوانم... بلندم کردو روی تخت نشوند... موهام ژولیده پولیده بود... طره ای از موهامو دور انگشتم پیچیدم که گفت:

- چرا انقدر ژولیده پولیده ای؟ مگه عشقت ولت کرده؟

آهی کشیدمو هیچی نگفتم... سینی رو گذاشت روی پام و گفت:

- بخور...

- میل ندارم...

صدای قار و قور شکمم ضایعم کرد!! میخواستم بزارمش کنار که با تحکم گفت:

- بخور!

ترسیدم... جووری که در جا یه قاشق انداختم توی دهنم... به پنجره خیره شدو گفت:

- الان چته که غمبرک زدی؟

شونه بالا انداختمو لقمه ای با نون برای خودم گرفتم... لقمه ی دیگه ای گرفتم... بُردم سمتشو گفتم:

- میخوری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد... غذامو که تموم کردم شونه مو که روی میز عسلی کنار تخت بود برداشتو گفت:

- موها تو شونه کن مثله هیولا شدی!

حرصی نگاهش کردم و مشغول شونه کردن موهام شدم... تکیه داد به تاج تخت و نگاهم میکرد... روبروم نشسته بود... موهام که صاف شد شونه رو پرت کردم روی تخت و گفتم:

- تموم شد؟

سرشو به علامت آره تکون داد و به فکر فرو رفت... نگاهم به موهاش کشیده شد... وووییی... به حسی قیلی ویلیم میداد انگشتمو لای حلقه های فر موش فرو کنم... ناخودآگاه رفتم جلو و دستمو بُردم سمت موش... اصلا حواسش نبود... توی یه دنیای دیگه سیر میکرد... خواستم انگشتمو بزنم به موش که میج دستمو گرفت... آکه هی! همون جووری نگاهش کردم که نگاهم کرد... هی وای من... تا حالا چشماشو انقدر از نزدیک ندیده بودم... چشماش از حالت سرد و بی روح در اومده بودن... قیافش با دان سرد و بی روح فرق کرده بود... حس میکردم یه چیزی توی نگاهشه.. دستمو هُل داد که پرت شدم اونور تخت... مریض سادیسمی... بلند شد و سینی رو برداشت و رفت بیرون! پوفی کشیدم و رفتم سمت پنجره... صدرا و کسری رو دیدم که کنار استخر وایسادن کنارهم و صحبت میکنن... صدرا سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد... پشت بندش کسری منو دید... صدرا نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت خونه... از پنجره فاصله گرفتم... روی تخت دراز کشیدم... انگار خودمو به افسردگی زدن هیچ فایده ای نداشت!

رفته بودم زیر تخت و فکر میکردم... توی این چند روز انقدر فکر کردم مغزی برام باقی نمونده... یه روز دیگم گذشت و خبری نشد... عجب غلطی کردم رفتم زیبارو بینما! اه.. ساعت ۶ غروب بود... در باز شد... صدای عصبی شاهرخ اومد:

- آقا صدرا! نیستش!

خنده ام گرفت... صدرا اومد جلوی درو گفت:

- یعنی چی؟ چجووری میخواد بره بیرون؟

کسری اومد:

- پنجره هم حفاظ داره...

فقط دان بود که صدام کرد:

- کمند؟

انگار میدونست اینجام و فرار نمیکنم... آخه چجووری میتونستم فرار کنم؟! این شاهرخ و صدرا و کسری هم عقل ندارنا! دستمو از زیر تخت بیرون دادمو گفتم:

- اینجام آیکیوها...

دستی مچ دستمو گرفت و از زیر تخت کشیدم بیرون... صدرا بود گفت:

-اون زیر چیکار میکردی؟

-همین جوری...

دستمو ول کرد و رفت سمت در... شاهرخ و صدرا و دان رفتن.. کسری گفت:

-آماده شو...

با ذوق گفتم:

-کجا؟

دستاشو توی جیب شلوار گذاشتو گفت:

-میری پارتی.

با ناله گفتم:

-ماموریت؟

کسری -نه. لباستو شاهرخ میاره.

و رفت... از زیر تخت بیرون اومدم... اینا چقـــــدر مهربون شدن... فکر کنم بخاطر اینکه خودمو زدم به افسردگیه... شاهرخ با یه پلاستیک اومد... پرتش کرد روی تخت و گفت:

-نیم ساعت دیگه حاضر باش.

و رفت... لباسو درآوردم... یه پیرهن بود تا زانو... آستین بلند... بالا تنه اش قهوه ای روشن بود... از کمر به پایین قهوه ای تیره... پوشیدمش... کیپ تنم بود... یه رژ قرمز زدم... با یه مداد... موهامو بالا سرم بستم... بدک نشدم... خوبه... خداروشکر اینبار برام کفش پاشنه دار نخریده بودن... صندل بود کفش صاف... پوشیدمش... مانتو و شالمو با شلوارمو روش پوشیدمو اومدم بیرون... طبق معمول راهرو خلوت بود... رفتم توی حیاط اصلی... مازاراتی دان جلوی دروازه بود... دان توش نشست بود... باید با دان برم؟ صدرا از در خونه اومد بیرون و صدام کرد:

-وایسا.

برگشتم سمتش... اومد نزدیک.. زمزمه وار گفت:

-پاتو از گلیمت دراز تر نمیکنی... سعی نمیکنی به دان نزدیک بشی... مفهومه؟

چشم... اصلا هرچی تو بگی! ولی گفتم:

-باشه.

و رفتم سمت ماشین... نشستم و ماشین از خونه زد بیرون... توی راه بودیم که گفتم:

-چرا منو میبری؟

دان-کسری دید حالت خوش نیست... پیشنهاد کرد با خودم ببرمت این مهمونی...

سرمو تکون دادم... یه سوالی خیلی وقته بود به ذهنم افتاده بود ولی میترسیدم بپرسم... بالاخره گفتم:

-اون یارو توی مهمونی... همون شبی که کسری تیر خورد... چی شد؟

دان-مُرد...

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-کشتینش؟

خیلی ریلکس سر تکون داد... ضبطو روشن کرد و آهنگ لایتی پخش شد... بالاخره رسیدیم به خونه... فاصله زیادی نداشت... ماشینو وارد پارکینگ کرد... پیاده شدیم و به سمت در خونه رفتیم... در باز شد و مردی هم سن دان بیرون اومد... با دیدنش با خوشحالی گفت:

-وای دانیال... دلم برات یه ذره شده بود پسر!

دان لبخندی زد و گفت:

-سرم شلوغ بود احسان...

به همین اکتفا کرد... احسان برگشت سمتم و گفت:

-معرفی نمی کنی؟

دان بی تفاوت گفت:

-از دوستان هستن...

سریع گفتم:

-کمندم... از آشناییتون خوشحالم...

و دستمو به سمتش دراز کردم... احسان خندید و گفت:

-چقدر بانمکه دانیال... خیلی خری مخشو زنی...

بعدم باهام دست داد... چقدر رک بود... دان به داخل نگاه کرد و گفت:

-چرت نگو...

بعدم رفت داخل خونه...

احسان برگشت سمتمو گفت:

-به دل نگیر... اینجوری هست...

لبخند زورکی زدمو گفتم:

-بله.

اشاره کرد برم داخل... رفتم داخل.. و ااااا... اینجا دیگه کجاست؟! میشد بگی یه دیسکو مثل دیسکو

های کالیفرنیا... اوه اوه... وضعیتشون افتضاح بود! دان رفت سمت یه میز گرد بزرگ و نشست کنار

یکی از مردای مسن... رفتم سمتش... اشاره کرد کنارش بشینم که احسان گفت:

-نمیخواین مانتو تونو دربیارین؟

تازه یادم افتاد و گفتم:

-کجا باید برم؟

راهنماییم کرد سمت اتاقی طبقه بالا... مانتو و شلوارو شالو درآوردم و رفتم پایین... به میز که

رسیدم دیدم یه دختره کنار دان نشسته و البته جای منو گرفته! پوفی کشیدم... امید داشتم امشب

بتونم به دان نزدیک بشم... به میز نگاه کردم و جای خالی ای پیدا کردم... نشستم روی

صندلی... گردنمو خاروندم که پسری که کنارم نشسته بود لیوانی کوفتی تعارف کرد که گفتم:

-نه ممنون..الکی نیستم...

لبخندی زد و گفت:

-خوبه.

رومو برگردوندم..علاقه ای به هم صحبتی باهاش نداشتم...ولی گفت:

-من آرمانم...و شما؟

همون جورى که به پیست نگاه می‌کردم گفتم:

-کمند....

آرمان -خوشبختم...

سرمو تکون دادم...رد نگاهمو گرفت و گفت:

-دلت می‌خواود برقصی؟

برگشت سمتش که گفت:

-افتخار رقص میدین؟

به دان نگاه کردم...با دختره سرگرم بود...برگشت نگاهم کرد و دوباره نگاهشو گرفت...این بی

بخار تر از این حرفاست!دستمو توی دستش گذاشتمو رفتیم واسه رقص...همون جور که می

رقصیدیم توی فکر بودم...باید یه فکری می‌کردم...امشب باید یه چیزی میشد...باید!

آرمان -به چی فکر میکنی؟

به دان اشاره کرد و گفت:

-به دوست پسرت؟دانیال همیشه اینجوریه...

پوزخندی زدمو گفتم:

-دوست پسرم نیست..

آهانی گفت و ساکت شد...به دان نگاه کردم...انقدر کوفتی خورده بود بیحال شده بود...سرشو به

پشتی صندلی تکیه داده بودو چشماشو بسته بود...یه فکری توی ذهنم جرقه زد...البته اگه شدنی

باشه...رقص که تموم شد آرمان نشست سر جاش...رفتم سمت اتاق تعویض لباس...مانتو و شلوار و شالمو پوشیدمو آهسته از خونه زدم بیرون...انقدر شلوغ بود که کسی متوجه بیرون رفتن من نشه...وقتی داشتیم میومدیم کیوسک تلفنی رو دیده بودم...خیالم از بابت رادار زیر کفشم راحت بود...این کفش مال خودم بود و چیزی نبود که اونا بخرن و بتونن توش رادار بزارن...وارد خیابون شدم...تاریک بود...سریع رفتم سمت کیوسک سر خیابون...البته چندتا مغازه باز بودن...اینا چرا زنگ نمیزنن به پلیس؟گوشی رو برداشتمو با دستای لرزون شماره گرفتم...گزارش اینجارو دادمو قطعش کردم...بدو رفتم توی خونه..مانتو و شلوارمو درآوردم و رفتم پیش دان...نمیدونم کارم درست بود یا نه...ولی باید ریسک میکردم...هنوز توی همون حالت بود...آروم دم گوشش گفتم:

-دان...حالت خوب نیست؟

حرفی نزد...بازوشو گرفتمو گفتم:

-بیا ببرمت توی اتاق دراز بکش...

بازوشو کشیدم که عصبی گفت:

-ولم کن..اینجام از دستت آسایش ندارم...برو خوش بگذرون دیگه...چیکار به من داری؟

کاملاً مست بود!کاملاً!بلند شدمو به زور بازوشو کشیدم که از روی صندلی بلند شد و نزدیک بود بیوفته زمین که گرفتمش...چقدر سنگینه لامصب!آرمانو دیدم که داشت با یه دختره صحبت میکرد...دستمو براش تکون دادم که متوجه ام شدو اومد سمتم...

آرمان-چی شده؟

-میتونی اینو ببری توی یه اتاق؟

آرمان نگاهی به دان کردو گفت:

-داره با خودش چیکار میکنه خنگِ خدا...

بعدم دست دان دور گردنش انداخت و بُردش سمت اتاقی...دنبالشون رفتم...وارد اتاق شدو دانو انداخت روی تخت...

-ممنون.می تونید برید.

آرمان-میخواهی پیشش بمونی؟

-به خودم مربوطه.

شونه بالا انداختو گفت:

-هرطور مایلی...ولی یادت باشه...مسته!

منم میدونستم مسته! آرمان رفت...منم پشت به دان روی تخت نشستم...نفس هاش غیر منظم بودو معلوم بود خواب نیست...استرس گرفته بودم...حالا باید چیکار میکردم...من الان توی یه اتاق با یه مرد مست بودم...باید چیکار کنم؟ از استرس مغشول شکستن قلنج انگشتم شدم...صدای عصبی دانو شنیدم:

-اه! نکن اینکارو!

فهمیدم روش حساسه...لبخند شیطانی زدمو تند تند مشغول شکستن قلنجشون شدم که یهو دست راستم کشیده شد و برگشتم سمت دان...جوری قرار گرفتم که صورتش باهام فاصله ای نداشت...چشمام درشت شد...قلبم واقعا تو سینه ام می کوبید...بوی الکل سرمو پُر کرده بود...همین جوری زل زده بود به چشمام...بعدش تک تک اجزای صورتو تحلیل میکرد...خدایا...چرا پلیس سر نمیرسه...دستشو انداخت دور کمرم و کیپ شدم...یعنی نمی تونستم تکون بخورم! وای مامانی...این مسته یه کاری دستم میده ها...چه غلطی کردم! این پلیس چرا انقدر کنده...؟؟؟ آب دهنمو قورت دادم...پوز خندی زدو گفت:

-چشمات خوشگله...

جانم؟؟؟؟ هیچ چیزی رو نمیتونستم جدی بگیرم چون مست بود...تو همین حین در اتاق با شدت باز شدو دوتا پلیس ریختن توی اتاق...الکی مثلا ترسیده بودم...دان گیج شده به پلیسا نگاه میکرد...لبخند بدجنسی زد...

یه ساعتی بود که توی کلانتری بودیم...پلیسا ازمون میخواستن بگیریم توی اتاق چی شده...دان که میگفت من مست بودم چیزی یادم نیست...ولی میدونم کاری نکردم...و اما من! یه فرصت گیر اومده بود دانو بکشم طرف خودم مگه میشد ولش کنم؟ الکی با گریه گفتم آسیب جسمی ندیدم...ولی روحی چرا! بالاخره توی بد وضعی گرفته بودن مارو...یکم چرت و پرت سرهم کردم...یه دروغایی گفتم تو عمرم نگفته بودم! رو این نکته تاکید داشتم آسیب جسمی

ندیدم.. پزشک قانونی هم رفتیم... وقتی مطمئن شدن دوباره برگشتیم کلانتری... ولی میگفتم با احساستم توی اتاق بازی کرده و از این چرت و پرتا... بالاخره از اتاق بیرون اومدم... دان روی صندلی نشسته بود دست به سینه... صدرا و کسری با عجله اومدن توی کلانتری... وای خدا... الان قیافه صدرا دیدنیه! رسیدن بهمون... چدنتا دختر و پسر دیگه ام بودن... نزدیکشون شدم... صدرا با ناباوری گفت:

-اینا چی میگن دانیال؟

اولین بار بود اسمشو کامل صدا میزد... دان دستشو عصبی توی موهای فرو برد و گفت:

-من چه میدونم... اه..

صدرا-میگن اونجا...

دان حرفشو قطع کرد و گفت:

-آره! همه شو شنیدم... کمند که مست نبود... میگه همچین چیزی شده!

کسری زد زیر خنده... صدرا با عصبانیت گفت:

-میخندی؟! خنده داره؟

کسری-آخه... باورش سخته...

صدرا با خشم برگشت سمتم... در یه حرکت منو چسبوند به دیوار و گفت:

-گفتم بهش نزدیک نشو! گفتم یا نگفتم؟

با ناله گفتم:

-خب.. منکه نزدیک نشدم.. بردمش توی اتاق استراحت کنه... اون منو ول نکرد... من چه گناهی

دارم؟ من آسیب روحی دیدم! روحم آسیب دیده نامرد...

با دستم جلوی صورتو پوشوندم... خدایی همه رو فیلم کرده بودم! صدرا با تعجب زل زده بود

بهم... برگشت سمت دانو گفت:

-بازم باور نمیکنم...

کسری-بزارین برم صحبت کنم...

صدرا ازم دور شد و نشست کنار دان...منم همونجا تکیه داده به دیوار...مدتی بعد کسری از اتاق بیرون اومدو گفت:

-بیاین.

هرسه بلند شدیمو رفتیم توی اتاق...نشستیم روی مبلا...دان دستاشو بهم قلاب کردو به سرگرده خیره شد...

سرگرد-خب...آقای دانیال تهرانی...

سرشو از توی پرونده بیرون آورد و رو به دان گفت:

-از شما بعیده جناب...

دان کلافه گفت:

-جناب احمدی...خب...من مست بودم...نفهمیدم...وگرنه عمرا..

و با تحقیر به من نگاه کرد...دوست داشتتم خفه اش کنم عوضی رو! ایــــــــش....

سرگرد-چرا باید مست کنی که این وضع به بار بیادو با روح دختر مردم بازی کنی پسر جان؟

برگشت سمت منو گفت:

-شنیدم یتیمی...عمه ای عمویی...

-نه...

مادام یه جووری هویتمو درست کرده بود که هیچ کس و کاری ندارم...

صدرا-خب جناب سرگرد...الان تکلیف چیه؟

به صندلی تکیه دادو ریلکس گفت:

-باید عقد کنن!

صدرا و دان و کسری باهم گفتن:

-چی؟!-

دیگه داشتیم از خنده می پوکیدم... صدرا برگشت سمتمو گفت:

-جان من بیخیال!

-فکر میکنی بعد این میتونم با مرد دیگه ای ازدواج کنم؟ میگم روحم...

دان-بس کنین دیگه!

سرگرد-دانیال جان...آروم باش...

دان پوفی کشید و ساکت شد...کسری گفت:

-حتما باید انجام بشه؟

سرگرد-وقتی یکی از طرفین ناراضیه...خب..

و ادامه نداد...بالاخره از اتاق اومدیم بیرون...صدرا بلافاصله برگشت سمتمو گفت:

-من میدونم میخوای خودتو به دان بندازی...

و با نفرت نگاهم کرد...کسری گفت:

-صدرا بس کن.

همین جور از کلانتری زدیم بیرون...ساعت ۱۲ شب بود...به حیاط کلانتری که رسیدیم کسری با خنده گفت:

-دان تبریک میگم...رفتی قاطی مرغا...

دان زد پس کله شو گفت:

-چرت و پرت نباف...همچین چیزی امکان نداره!

دیگه حرفی زده نشد و رفتیم خونه...بدون حرف هرکی رفت توی اتاقش...قرار بود فردا با یکی از افسرا بریم محضر...

نیم ساعتی بود توی محضر بودیمو یارو داشت صیغه دائمو میخوند...چون قیم نداشتیم و همه مثلا به رحمت خدا رفته بودن آگاهای اجازه عقدو صادر کرده بود...کلافه شده بودم...دان از من

بدتر... صدرا که داشت از حرص می ترکید و کسری به حرص خوردن کسری می خندید... دان بدجور اخم هاش توهم بودو هر آن ممکن بود بزنه شتکم کنه... بالاخره ازم بله خواستن... منم همون دفعه اول بله رو گرفتم... بیخیال بابا... حالا باید سه بار بگن! دانم بله رو گرفت... دیدنش توی این وضع خنده دار بود! این دان پُر اُبّهت مجبور به ازدواج شده! کسری حلقه هارو آورد... برای خودم برداشتمو سریع دستم انداختم... دان پوزخندی زد و حلقه خودشو انداخت دستش... از دفترخونه بیرون زدیم...

صدرا- یعنی واقعا تو شدی زن دان؟

و پوفی کشید... کسری گفت:

-بیخیال بابا... چیز مهمی نیست... فقط برای اینکه پلیس دست از سرمون برداره اینکارو کردیم... وگرنه دان که دست و پاش بسته نشده...

پوزخندی زدم... حالا بینین چجوری قول و زنجیرش میکنم... دان حرفی نمیزد...

صدرا- بریم خونه کلی کار داریم بابا!

و رفت سمت لکسوزش... کسری هم میخواست دنبالش بره که دان گفت:

-کسری تو با من بیا... احتمال اینکه بزخم بکشمش زیاده.

و به من اشاره کرد... چه میشد میتونستم خفه ات کنم؟ بیشعور... رفتم سمت ماشین صدرا و نشستم داخلش... اول دان راه افتاد... ماهم پشت سرشون...

صدرا- راستشو بگو... چی اتفاقی توی اتاق افتاد...

-نمیخوام درباره اش صحبت کنم... عذابم میده...

پوفی کشید و ضبطو روشن کرد و گفت:

-به پروپای دان نمی پیچی... وگرنه من میدونمو تو!

پوزخند الکی زدمو گفتم:

-با اون اتفاق دیگه نمیخوام نزدیکش بشم...

حالا از خدام بود جذب من بشه هاااا...بالاخره رسیدیم خونه...سریع رفتم توی اتاقم...همه یه جوری نگاهم میکردن...دیگه در اتاقمو قفل نکردن...نمیدونم چرا...لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...به حلقه ام نگاه کردم...ساده بود...عاشقم نبود که با سلیقه حلقه رو انتخاب کنه...کسری حلقه هارو خریده بود...طلا بود...و ساده! ساده...تبلتمو برداشتم و مشغول خوندن رمان شدم...

چند روز دیگم گذشت...کاملا عادی...بیشتر تو اتاقم بودمو گاهی اوقات وقتی این سه تا نکبت از راهرو رد میشدن کسری برای اذیت کردن منو دان به قصد درباره عقدمون با صدای بلند صحبت میکرد و می دیدم صدرا غُرْ غُرْ میکنه! تبلتو کنار گذاشتمو از اتاق زدم بیرون...ساعت ۶ غروب بود...به کنار پله ها که رسیدم صدرا رو دیدم به نرده ها تکیه داده و تا کمر توی گوشیش...سپیده رو دیدم که داره میره سمت راهروشون...سریع رفتم سمت صدرا و گفتم:
-صدرا..

در همون حالت که با گوشیش ور میرفت گفت:

-هوم؟

-میتونم برم دوستمو ببینم؟

سرشو گرفت بالا...به سپیده اشاره کردم...اخم کردو گفت:

-واسه چی؟

-خب دوستمه...بزار بینمش دیگه...

دوباره سرشو انداخت توی گوشی و گفت:

-۵دقیقه.

-اوووو...چقدر کم! +۱دقیقه!

سرشو آورد بالا و گفت:

-۷دقیقه!

-۷:۳۰-

صدرا-۶ حرف نباشه وگرنه همون ۵ دقیقه!

با این حرفش دهنمو بست فقط گفتم:

-اوکی.

خواستم از کنارش رد شم که گفت:

-منم اینجا هستم.

در حالی که از پله ها پایین میرفتم گفتم:

-باشه بابا!

داد زدم:

-سپیده!

سپیده عین برق گرفته ها برگشت... با دیدنم نفس عمیقی کشید و به سمتم اومد و گفت:

-وای کمند...مردم از ترس...

-ببخشید عزیزم...

نگاهم کردو گفت:

-خانوم رییس!

-چی؟

سپیده-زن دان شدی دیگه! انتظارشو نداشتم...

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

زد تو سرمو گفت:

-تو یه خونه باشیمو نفهمم؟

-آهان...ببخشید خب...چه خبر؟

آهی کشید و گفت:

-فلاکت...

لب زدم جوری که صدرا نشنوه:

-از فلاکت درت میارم..

گیج نگاهم کرد که انگشت اشاره مو به معنای هیس روی بینیم گذاشتم...پشتم به صدرا بود...لبخندی زدمو گفتم:

-خب دیگه چه خبر؟

سپیده سرشو به چپ و راست تکون دادو گفت:

-گیج میکنی آدمو...خبری نیست...فقط فهمیدم دان یکی دیگست...وقتی از اون اتاق سیمانی درت آوردم...

آهانی گفتم که صدرا گفت:

-وقت تمومه!

رو به سپیده گفت:

-یادت باشه چی گفتم.فعلا.

و به سمت پله ها رفتم..سپیده رفت...همین که به صدرا رسیدم در اصلی ورودی باز شد و دان با عجله اومد داخل... رسید به ما و رو به صدرا گفت:

-صدرا...جهانبخش داره میاد...

بعدم زیرلب گفت:

-مرتکبه نکبت...

و از کنارمون رد شد و رفت...صدرا شونه بالا انداختو خواست بره دنبالش که گفتم:

-میتونم تلویزیون بینم؟

صدرا در حالی که میرفت گفت:

-بین.

و از دیدم خارج شد...

رفتم داخل سالن... روی کاناپه لم دادم و کنترلو دستم گرفتم... چقدر کیف می‌ده عین پولدارا رفتار کنی... داد زدم:

-شب‌نم خانوم؟

همون زن مسنی که اتاقمو جارو کرد روز مهمونی رو میگم... در جا اومدو گفت:

-بله خانوم؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-میشه یه آب پرتقال لطف کنین؟

سرشو تکون دادو گفت:

-چشم.

و رفت... تلویزیون رو روشن کردم... یه فیلم زبان اصلی آمریکایی رو داشتم می دیدم... یه دختره جوون آب پرتقالو برام آورد و کلمی پشت چشم نازک کرد و رفت... واه واه... داشتم آب پرتقالمو نوش جان میکردم که در سالن باز شدو یه یارویی با کت و شلوار شیک! اومد داخل... از سه تا نکبت بیشتر میزد سنش... تقریباً ۳۵-۴۰ رو داشت... باید از کنارم رد میشد که میرفت سمت پله ها... نگاهش بهم افتاد... حالا چشمم ازم برنمیداشت... منم پررو تر! به پله ها که رسید مجبور شد برگرده... ولی من تا جایی که تونستم با چشمم دنبالش کردم... عجب پرویی بودا... احتمالاً جهانبخش همین بود... مرتیکه ی... اووووف... به فیلم دیدنم پرداختم... داستان درباره ی یه دختره بود... دزدیده بودنش و اینا... چی میشد منم می دزدیدن؟ بعد دان میومد نجاتم بده؟ چه رمانتیک بازی میشد... نیشمو بستم... البته اگه عاشقم باشه! وگرنه غیب بشم از خدایه... صدرا هم تشویقش میکنه... آهی کشیدم... من چقدر بدبختم... توی جایی هستم که هیچکی نمیخواه باشم... حتی همین خدمتکار جوون... دستی به موهام کشیدم... فیلم تموم شده بود... آخرشم دختره مُرد! منصرف شدم که منو بدزدن... رفتم سمت پله ها و بعدش وارد راهرو شدم... در دفتر کارشون باز شدو دان و صدرا و کسری و همون جهانبخش اومدن بیرون... جهان بخش گفت:

-خب دان...شنیدم ازدواج کردی...کو اون خانوم خوشبخت؟

کسری ریز خندید و گفت:

-خوشبخت!

دان نگاهش بهم افتاد...رفتم سمت در اتاقم که گفت:

-ایشون هستن.

مجبور شدم سرجام بمونم...وایسادن روبروم...جهان بخش دستشو سمتم دراز کردو گفت:

-پس اون خانومی که همه ازش حرف میزنن شمایی؟

بهش دست دادمو گفتم:

-همه؟

تک خنده ی موزیانه ای کردو گفت:

-شما خبرنگارین...ولی خبر ازدواجتون توی حیطه کاری ما پیچیده...

و به دان نگاه کرد...دان دست به سینه شد و به من چشم دوخت...جهان بخش برگشت سمتمو گفت:

-اسم شریف؟

-کمند...

جهان بخش -آه...کمند...چه اسم زیبایی...

دستم هنوز توی دستش بود...فشار خفیفی داد و ولش کرد...به موهای بافته شدم نگاه کردو گفت:

-گیسو کمند...

دان تک سرفه ای کردو گفت:

-دیرت نشه حسام...

حسام یا بهتره بگم جهان بخش نگاهشو ازم گرفت و به دان دوخت و گفت:

-میخوام تو و همسرتو برای شام فرداشب دعوت به رستورانم بکنم... امیدوارم قبول کنی...

دان سریع گفت:

-سرم شلوغه. متاسفم.

جهان بخش یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

-آه.. بسیار خب... پس.. میتونم خانومتونو دعوت کنم؟

دان به من نگاه کرد... دوباره به جهانبخش نگاه کرد و گفت:

-بله.

جهان بخش چشماش برق زد... اییییی... چندش!

جهانبخش برگشت سمت منو گفت:

-بسیار خب... پس فردا میام دنبالتون..

لبخند مسخره ای زدم... دان و جهان بخش رفتن.. صدرا یه قدم جلو اومد و کنار من قرار

گرفت... دست به سینه بودو به جلو نگاه میکرد... کسری هم کنارش قرار گرفتو گفت:

-دان که فردا بیکار بود...

صدرا- ای... یارو زیادی هیزبازی درآورد... بزنی چشماشو از کاسه دربیاری...

یه تای ابروم رفت بالا که صدرا برگشت سمتمو گفت:

-فکر نکن واسه خاطر تو گفتم... من کالا از این یارو خوشم نمیاد...

سرمو به نشونه تفهیم تکون دادم... اصلا خوشم نمی یومد با این یارو جهان بخش برم

بیرون... دان از پله ها بالا اومد و به سمت اتاق خودش رفت... در جا رفتم دنبالش:

-دان..

به راهش ادامه داد ولی از روی شونه اش نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟

به در اتاقش رسید... منم رسیدم بهشو گفتم:

- تو فردا بیکاری... چرا گفتی نمیای؟

رمز درو زد و وارد شد... منم باهانش وارد شدمو درو بستم... از پله ها رفت پایین... منم دنبالش رفتمو در همون حال گفتم:

- جواب منو بده!

پایین پله ها که رسید یهویی برگشت سمتم! روی پله ی یکی مونده به آخری وایسادم...

دان - چرا باید جوابتو بدم؟

- چون... امممم... حالا هرچی! چرا نمیای؟

دان - از این یارو خوشم نیاد... نمیخوام روابطی به جز کار باهانش داشته باشم...

- خب چرا باهانش کار میکنی؟

دان - بخاطر سود بیشتر...

- چرا گفتی من باهانش میرم؟

یه تای ابروش رفت بالا و گفت:

- نمیری؟

اعتراضی گفتم:

- من اصلا از این جهان بخش خوشم نیاد... نگاهاش آدمو معذب میکنه...

دان - خب من حق ندارم درباره ی تو تصمیم بگیرم...

- خب الانشم تصمیم گرفتی دیگه.. که باهانش برم..

دان - اگه میگفتم نه... هوا برت میداشت که حتما دان روم حساسه!

یه قدم اومد جلو که چسبیدم به دیوار و خودشم اومد روبروم... دستاش توی جیب شلوارش بود... ادامه داد:

– که من اینو نمیخوام! این عقد الکی بین منو تو... منو به تو وصل نمیکنه!

حرفی نگاهش کردم... واقعا دوست داشتیم یه لگد بزنم تو شکمش... بعدم یکی تو سرش... یکم خم شد روی صورتمو گفت:

– سوالات تموم شد... گیسو کمند؟

گیسو کمندو با تمسخر گفت... هُلش دادم که آروم به دیوار پشت سرش خورد... توی راه پله بودیم دیگه... از پله ها رفتم بالا و از اتاق خارج شدم... مرتیکه خیارشور... من منتظر هر فرصتی بودم برم بیرون... اینم روش!

به لباسم نگاه کردم... خوبه یه مانتو و شلوار برام خریدن ابروم جلوی این یارو نره... یه مانتوی کتی قهوه ای بود... با شلوار جین مشکی... روسری مشکی خریدم... ولی ترجیح دادم شال مشکیمو بزارم... یه کفش پاشنه ۵ سانتی مشکی هم خریدم... و اصرار داشتن بیوشمش... هرچی میگفتم مال همون شب پارتی رو می پوشیدم میگفتن نه کلاس لباست میاد پایین... خلاصه آماده شدمو رفتم پایین... کسری روی کاناپه نشسته بود... ای کاش کسری باهام میومد... ولی میدونم نمیاد... وقتی دان نمیخواست بیاد صدرد دوستتم نمی یومد... یکی از خدمتکارا اومد و گفت:

– خانوم... آقای جهانبخش بیرون منتظرن...

سرمو تکون دادم و رو به کسری گفتم:

– خدا حافظ.

سری تکون داد... حرفی گفتم:

– خدا حافظ!

با اخم برگشت سمتم که از لحنم پشیمون شدم... رفتم توی حیاط... در دروازه رو باز کردم که کوچه قرمزش روی جلوی کوچه دیدم... دیگه از چشم بندو اینا خبری نبود... خونه توی یه کوچه بود که روبروی دروازه پُر از دار و درخت بود... چندتا ویلا بیشتر اینجا نبود... رفتم سمت ماشین و نشستم... سلام.

جهان بخش – سلام گیسو کمند...

چشمامو با حرص بستم و حرفی نزدم... ماشینو راه انداخت و گفت:

-چه خبر؟

-سلامتی.

جهان بخش-همین؟

-خبر خاصی مد نظر تونه؟

سریع گفت:

-نه اصلا.

و ساکت شد... آخیش... وارد شهر شدیم... اصلا حس خوبی نداشتم که باهانش تنهام... به یه

رستوران مجلل رسیدیم و پیاده شدیم...

جهان بخش-به رستوران من خوش اومدید...

لبخند زورکی زدم... راهنماییم کرد داخل... روی یه میز دو نفره کنار دیوار نشستیم...

جهان بخش-خوشتون میاد؟

-بله؟

دوباره پرسید:

-از فضای خوشتون میاد؟

فضای شیکی داشت... با موزیک لایت... سرمو تکون دادم و گفتم:

-بله.

یه گارسون سریع اومد سمتونو گفت:

-خوش اومدین جناب جهان بخش... چی میل می کنین؟

جهان بخش منو رو سمتم گرفت و گفت:

-شما انتخاب کنین.

-ممنون...هرچی خودتون انتخاب کردید برای منم سفارش بدید...

منو رو عقب کشید و گذاشت روی میز...رو به گارسون گفت:

-پس...دو پرس کباب برگ...یه پرس کباب سلطانی همراه مخلفات.

گارسون یادداشت کرد و رفت...مدتی در سکوت گذشت که جهان بخش گفت:

-حس میکنم معذبین..

کوفت حس میکنم!خب معذبم دیگه...دستام روی میز قلاب بود...با حلقه ام ور میرفتم که متوجه

حلقه ام شدو بهش چشم دوخت..گفت:

-حلقه ی قشنگیه...

بازم لبخند زورکی زدم و گفتم:

-ممنون.

دست پیشو گرفت جلوی خودش و گفت:

-منم یه روزی حلقه داشتم...

با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت:

-طلاق گرفتم.

-آهان.

خب الان دقیقا به من چه؟غذارو آوردن و مشغول خوردن شدیم...بعد غذا درباره ی کارش و

همکاری با دان حرف زد...انقدر حرف زد که سرم درد گرفت و گفتم:

-ببخشید...من سرم درد میکنه...میشه بریم؟

لبخندی زد و بلند شد و گفت:

-دسر میل نمی کنین؟

بلند شدمو گفتم:

-نه ممنون.

رفت سمت در رستوران... منم دنبالش رفتم... نشستم توی ماشین... سردردم هر لحظه بیشتر میشد... چشمامو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادمو نمیدونم چی شد که خوابم بُرد... چشم که باز کردم سرم تیر کشید... اوووف... خواستم دستی به پیشونیم بکشم که متوجه شدم دستم یه جایی گیر کرده! یعنی هر دو تا دستام! با تعجب به دستام نگاه کردم... هیعیعیعی... دستام چرا جلو نیستن؟! ولی حسشون میکردما... بازم دستامو تکون دادم که متوجه شدم پشت کمرم بسته شدن... نفسی آسوده کشیدم... یهویی.. دستم بسته ست؟! چرا بسته؟ به خودم نگاه کردم.. وای... به حق چیزای ندیده... من چرا به صندلی بسته شدم؟ منکه روی صندلی ماشین نشسته بودم... نکنه اینا خوابه؟ اههه... چرا چرت و پرت میگم؟ اصلا اینجا کجاست؟ به دور و برم نگاه کردم.. یه اتاق کاهگلی بود.. داد زد:

-آهای! کی منو اینجا بسته؟! هووووی... یکی جواب بده بینم!

در اتاق با شدت باز شد... اینکه جهان بخشه...

-جناب جهان بخش... چرا منو بستین به صندلی؟

خنده ی موزیانه ای کردو گفت:

-انقدر خنگی؟

یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم:

-منو دزدیدین؟

وارد اتاق شدو گفت:

-نه آوردمت مهمونی.

-آخه چرا؟

در اتاقو بستو گفت:

-اممم... سود بیشتر!

با ناله گفتم:

-آخه من چه سودی دارم؟

روبروم به دیوار تکیه دادو گفت:

-تو برگه برندمی...

-یعنی چی؟

کلافه گفت:

-خب تو زن دانی!

-چه ربطی داره؟!

جهان بخش-خب اون روی زنش حساسه...هرکاری میکنه نجات بده...

پوزخند زدم...اون بیاد منو نجات بده؟! الان پاشو روی پاش گذاشته براش مهم نیست من هستم یا نه...گفتم:

-چی ازش میخوای؟

جهان بخش-محموله پارس..

زیر لب گفتم:


-محموله پارس...

آشنا بود برام! آهان...همون محموله ای که منم دنبالشتم! گفتم:

-میخوایش چیکار؟

شروع کرد به قدم زدن و توضیح دادن:

-اون محموله شامل بیشتر عتیقه های کشورهای مختلف میشه...مثل ایران...ایتالیا...بریتانیا...

مریکا...کره..کانادا...

برگشت سمتمو گفت:

-ولی من اینارو نمیخوام...من بشقابِ صفوی رو میخوام...

-چه کمکی بهت میکنه؟میخوای توش غذا بخوری؟

خندید و گفت:

-بانمک...ته بشقاب چندجمله نوشته...که منو به عتیقه های همون دوره میرسونه که میلیون ها میلیون قیمتشه!

-زهی خیال باطل که دان اونو بهت بده...

جهان بخش-اگه تهدیدش کنم قبول میکنه...

-تهدید به کشتن من؟

جهان بخش-نه تهدید به خودت...

چشمام درشت شد...رک منو تهدید به تجاوز کرده بود!!!قلبم به تپش افتاد...آب دهنمو با ترس قورت دادم که گفت:

-بزار یه زنگ بهش بزنم...

رفت بیرون و بعد چند دقیقه اومد...سیم کارت گوشیشو درآورد و سیم کارت دیگه ای داخلش انداخت و شماره رو گرفت..بعد از دوتا بوق تماس وصل شد:

-بله؟

جهان بخش-چطوری دانیال خان؟

دان-کمندو کجا بردی؟

چقدر ریلکس بود!فکر میکردم مثله اون فیلمه یارو داد و بیداد میکنه!به حال خودم تاسف خوردم...

جهان بخش-تند نرو جناب تهرانی!گاماس گاماس...

دان-چی میخوای؟

جهان بخش-محموله پارس..

گوشی خش خش کرد و صدای صدرا پیچید توی فضا...گوشی جهان بخش روی اسپیکر بود:

-بین حسام!فقط دستم بهت برسه...تیکه تکیه ات میکنم!

حالا خنده ام گرفته بود... صدرا بیشتر جوش میزد تا دان... ولی میدونستم بخاطر محموله شونه... وگرنه من ارزشی براشون نداشتم... صدای همیشه خونسرد کسری اومد:
- صدرا... آروم باش...

جهان بخش پوفی کشید و گفت:

- بینین... من حوصله اراجیف ندارم... تا فردا اون بشقاب دوره ی صفوی رو میارین به آدرسی که میگم... وگرنه...

دان- وگرنه؟

جهان بخش لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- خانومت فردا شب مال منه...

بی اراده جیغ کشیدم:

- پست فطرت!

دان- میخوای محموله رو بگیری بعد همه جا جار بزنی دست دانو گذاشتم توی پوست گردو؟

جهان بخش- هر جور دلت میخواد فکر کن..

دان ادامه داد:

- وقتی خبر مثله شدنت به گوش همه رسید و جوری نابودت کردم که قیافت قابل شناسایی نباشه... می فهمی نباید با دم شیر بازی میکردی...

و قطع کرد! حرفاش چقدر کوبنده بود! حتی منم از صدا و لحن حرف زدنش ترسیدم! جهان بخش پوز خندی زد و گفت:

- به همین خیال باش..

و از اتاق رفت بیرون... اووووف... خدا... چه سرنوشت گندیه من دارم؟

داشتم چرت میزدم که در اتاق به شدت باز شد و جهان بخش خشمگین اومد داخل... سریع دستامو باز کرد... چی شد؟! بازومو گرفت و بلندم کرد و دنبال خودش کشید...

-هوی...منو کجا میبری یابو؟

جهان بخش- شوهر عزیزت جامونو پیدا کرده...

و دری رو باز کرد و وارد یه راه پله شدیم...تاریک بود...دان پیدامون کرده بود!ولی چه فایده الان داشت منو میبرد که...هیچ جوهره نمیتونستم از دستش خلاص بشم...به پایین پله ها رسیدیم...دری رو باز کرد و وارد کوچه شدیم...نم نم بارون میزد و معلوم بود میخواد سیل راه بیفته...داخل یه پژو نشستیم...ماشینو روشن کرد و با سرعت راه افتاد...وارد خیابون شد...

-به نفعته منو ول کنی...وگرنه همون طور که دان گفت...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-ساکت باش!

عصبانی به جاده چشم دوختم...هی سبقت میگرفت و نزدیک بود به این ماشین و اون ماشین بخوره و من هی جیغ میزدم...وارد کوچه پس کوچه شد...اینجا اصلا به خیابونای شهر نمیخورد...خلوت بود!وارد یه خیابون با باند بزرگ شد...خلوت بود...یه ماشین از کنارمون گذشت فقط!در این حد خلوت بودا...به آینه نگاه کرد و گفت:

-لعنتی...

سریع برگشتم عقب...سه تا ماشین پشت سرمون بودن...یه لکسوز...یه مازاراتی..یه کویه...جهان بخش سرعتشو بیشتر کرد...لکسوز اومد کنارمون...وای خدای من!صدرا بود!اوه اوه اخمهاشو...نگاهی بهمون کرد و محکم زد به بدنه ماشین!با سر رفتم توی شیشه بغل دستم...آیی...ضربه زیاد شدید نبود...فقط جهان بخش یکم تعادلشو از دست داد و دوباره به دست آورد...ناگهان مازاراتی دان جلومون پیچید!لبخند نشست روی لبم..ناخودآگاه...جهان بخش مجبور شد بزنه روی ترمز...دستم روی داشبورد گذاشتم که با کله نرم توی شیشه...سریع پیاده شدم...دان خواست بیاد سمتم ولی جهان بخش زودتر رسید و اسلحه شو گذاشت پشت سرم...

دان-بندازش اونور حسام...تو بازم باختی!

جهان بخش خنده ی هستریکی کرد و گفت:

-نه...اگه من ببازم...این دخترم میمیره که توهم میبازی...

صدای کسری از پشت سر جهان بخش اومد:

- دِن د...وقتی میگه باختی! یعنی باختی! اسلحه تو بنداز...

صدرا اومد کنار دان...!..شاهرخم که هست! از ماشین کسری پیاده شدو اومد سمت جهان بخش...جهان بخش ضامنو کشید...نمیدونم چی شد افتاد توی بغل شاهرخ! برگشتم سمت کسری که دیدم...اصلا اسلحه نداره! انگشتش بود!

کسری- اینم چقدر اسکول بود...

همه خندیدیم...حتی دانه خندید...فهمیدم کسری با دستش به گردن جهان بخش ضربه زدو بیهوشش کرد...

کسری- شاهرخ..خودت خوب میدونی چیکار کنی..

شاهرخ- بله آقا کسری.

شاهرخ جهان بخشو انداخت صندلی عقب پژو...سوار شدو رفت...گفتم:

-چیکار میکنه باهش؟

کسری مچ دستشو ماساژ دادو گفت:

-باید بای بای کنه...

-چی؟

دان سمت راستم وایساد و همونطور که به پژو نگاه میکرد گفت:

-قولی که داده بودم...

-یعنی چی؟

کسری-یه جوری نابودش میکنه که قیافشم قابل شناسایی نباشه...

با وحشت به دان نگاه کردم...یعنی همچین آدمی بود؟! وای مامی...گفتم:

-باورم نمیشه...

صدرا-مارو دست کم گرفتی؟

اومد سمتم... یکی زد روی شونه امو گفت:

- با اینکه ازت بدم میاد... ولی باعث شدی هیجانو بازم تجربه کنم... گیسو کمند...

لبخندی زد که رو به دان گفت:

- خیلی وقت بود پلیس بازی نداشتیم...

بازم خندیدیم که صدرا با ناله گفت:

- باید خسارت ماشینمو بدی... خش افتاد روی بدنه اش...

دان - باشه بابا...

- میگم چطوری منو پیدا کردین؟

صدرا به کفشم اشاره کرد و گفت:

- این!

- اوه!

دان - حالا بیاین بریم خونه... واقعا خسته ام... دیشب اصلا نخوابیدم...

با تعجب گفتم:

- نخوابیدی؟! چرا؟

فهمید سوتی داده... نگاهی به صدرا و کسری کرد و گفت:

- اممم... هر سه نخوابیدیم..

و رفت سمت ماشین... کسری خندید و گفت:

- ای دل غافل...

یهو برگشت سمت صدرا و گفت:

- دیدی اشتباه میکردی؟ هی میگفتی کمند فرار کرده؟

صدرا - کوفت! بریم دیگه...

سوار ماشین دان شدم... آخیش.. چقدر گرم بود... کمربندمو بستم... چشمامو بستمو سرمو به پشتی
صندلی تکیه دادم... راه افتادیمو تا خونه حرفی نزدیم... حس خوبی داشتیم... اونا خودشون شخصا
اومده بودن برای نجاتم... یا برای نجات محمولشون... ولی هرچی بود حس خوبی بود... اینکه هر سه
یکم باهام مهربون تر رفتار کردن... به خونه که رسیدیم سپیده در جا اومد توی حیاطو بغلم
کرد... تعجب کردم! این چطور از اتاقش بیرون اومده بود؟!

سپیده- وای کمند... دلم هزار راه رفت...

ازش جدا شدمو گفتم:

-بخشید نگرانم کردم... تو چطوری از اتاق اومدی بیرون؟

سپیده- انقدر نگرانم بودم نتونستم تو اون دخمه بمونم... نگهبان اجازه داد توی سالن باشم...

-بازم بخشید...

سپیده- دیگه همه چی تموم شد... بریم داخل.

باهم رفتیم داخل... دان و صدرا و کسری هرکدوم رفتن اتاقای خودشون... اجازه دادن کمی با سپیده
باشم...

سپیده- سه تفنگدار اومدن نجاتت؟ خرکیف شدی نه؟

-اوهوم! کیف کردم!

سپیده- اون یارو جهان بخش چی شد؟

-رفت آب خنک بخوره...

سپیده دیگه دنبال نکرد و یکم شوخی و خنده کردیم و نگهبان گفت باید برگرده اتاقش... منم رفتیم
توی اتاقم... سریع لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم... آخیش... خدا به خیر
کرد... لبخندی زدم و انقدر خسته بودم که زود به خواب رفتم...

ساعت ۷ غروب بود که از اتاق به مقصد سالن بیرون زدم... ولی وقتی دو قدم رفتم صدای خنده
های زنونه ای سرجا متوقفم کرد... خنده؟ اونم زن؟ اینجا؟ خدمتکارا که طبقه بالا نبودن... چشم

چرخوندم که دیدم صدرا در حالی که سرش توی گوشیشه داره میره تو اتاقش... امروز دان و صدرا
خونه بودن کسری شرکت بود...

-هوی صدرا!

وایساد برگشت سمتم...

-این صدای چیه؟

صدرا-مگه گری؟ صدای خنده های زنونه!

-اینو میدونم! کی هستن؟!

صدرا-دوست دخترای دان...

خواست بره تو اتاقش که بازو شو گرفتمو کشیدمش عقبو گفتم:

-یعنی چی؟! دوست دخترای اش...؟ چه خوش اشتهای! دخترا چجوری کنار اومدن!

صدرا-براشون مهم نیست...

-یعنی چی؟

صدرا-براشون مهمه دان براشون خرج کنه... دانم تراول تراول میریزه به پاشون... خنگه دیگه...

-خب این یکی از این تراولا رو برای من خرج کنه!

صدرا-تو کیش باشی؟

حرصم گرفته بود گفتم:

-اممم... زنشم!

صدرا-زن اجباری!

انگشت اشاره مو جلوش صورتش تکون دادمو گفتم:

-و شرعی و قانونی! باید خرجمو بکشه!

چشمش به انگشتم بود... هرچی تکونش میدادم نگاهش میکرد... گفتم:

-هوی یابو! کجا رفتی؟

اخم کردو گفت:

-درست صحبت کن!

حرصی دندونامو روی هم فشردم... دوباره صدای خنده اومد... فکر کنم از دفتر کارشون بود... صدرا دستمو گرفت و کشید توی اتاقش... روبروم وایساد... سرمو بلند کردم و گفتم:

-چیه؟

صدرا-چرا حرص میخوری؟ ببین... گفتم به دان...

حرفشو عصبی قطع کردم و گفتم:

-ای بابا! اون دخترا هیچ صنمی با دان ندارن! ولی حداقل اسم من تو شناسنامه اش هست!

یه چرخ زدم و گفتم:

-ببین! دو ماهه اینجام ولی فقط همین دو دست لباسو دارم...

صدرا-خب...

نذاشتم حرفشو بزنه و از اتاق اومدم بیرون... گفتم:

-توی دفتر کارشون؟

صدرا-آره.

رفتم سمت در که گفت:

-بزار دو دقیقه از دستت راحت باشه!

برگشتم سمتشو گفتم:

-من جمعا سه ساعت نمی بینمش! بیشتر از دو دقیقه از دستم راحت...

و درو باز کردم و رفتم داخل... توی دخمه بودن... بالای پله ها وایسادم... یکی از دخترا داشت بیلیارد بازی میکرد و هرهر می خندید... اون یکی ام روی صندلی کناری دان نشسته بود و به دان چرت و پرت میگفت و می خندید! دان هم روی صندلی بار نشسته بود و کوفتی کوفت! میکرد... دخترا با

دیدنم برگشتن سمتم... من از اینا چی کم دارم خدایی؟ اینا برنزه ان منم برنزه ام! اینا چشماشون
عسلی و آبیہ.. من.. خوب.. من چشمام مشکیه... آهی کشیدم... حتما دان حق داره به من نگاه
نکنه... ولی از حرص کم نمیکرد... رفتم سمت دان و روی صندلی کناریش نشستم... دقیقا وسط منو
اون دختره بود... بیخیال به دختری که داشت بیلارد بازی میکرد نگاه میکرد... دخترا هنوز نگاهم
میکردن... اونی که روی صندلی نشسته بود رفت سمت اون یکی و دونفری بهم خیره شدن... به میز
بیلارد اشاره کردم و گفتم:

-راحت باشین!

شونه بالا انداختن دوباره بازی کردن...

دلیم میخواست ناخونامو بجوئم... ولی خوشگل بودن دوستشون داشتیم...

دان -چرا اومدی اینجا؟

-خلوتتو بهم زدم؟

انگار سرش درد میکرد... دستی به سرش کشید و گفت:

-چرت و پرت نگو...

لیوانی رو که یکم کوفتی توش داشت برداشتم و ناخواسته سر کشیدم... دست خودم نبودم حرصم
گرفته بود... عصبی بودم! دان نگاهم کرد... اووووف! از گلوم تا معده ام سوخت! پوز خند زد و گفت:

-الکی نبودی...

-حالا شدم!

آرنجمو تکیه دادم به اپن بار.. سرمو به کف دستم تکیه دادم و به دخترا خیره شدم... سرم گیج
میرفت... چندبار پلک زدم که دان گفت:

-عادی میشه..

-برو بابا...

دان تک خنده ای کرد و ساکت شد... گفتم:

-خوشگلنا...

دان-آره...سلیقه ام حرف نداره..

سرم داغ بود...خنده ی کشداری کردم و گفتم:

-سلیقه ات افتضاحه!

برگشتم سمتشو گفتم:

-مگه من چمه؟هوم؟

برگشت سمتمو گفتم:

-قاط زدیا!جنبه شو نداری..

دستم تو هوا تکون دادمو گفتم:

-بیخیال...

بلند شدم...نزدیک بود بیفتم که بازومو گرفت..اصلا حرکاتم دست خودم نبود..نچی نچی کردو
گفت:

-بیا بیرمت اتاقت..

بلند شدو از اتاق بُردم بیرون...صدرا جلوی در اتاقش بود..با دیدنمون اومد سمتمونو گفت:

-ای...چرا این شکلی شده؟

دان-مست کرده قاط زده...

سرم به عقب رفته بود...صدرا رو نگاه کردم...اخم هاش وحشتناک درهم بود...ناخواسته گفتم:

-و هنگامی که صدرا خشمگین میشود!

و زدم زیر خنده...صدرا با تعجب و حرص گفت:

-نه انگاری واقعا قاط زده!

دان-من بیرمش اتاقش...

بازومو از دستش درآوردمو گفتم:

—ه... اتاق خودم نمیرم..

صدرا ابروهایش بالا پرید... رفتم سمت اتاق دان... صدرا و دانم همراهم میومدن... تلو تلو خوران رسیدم به در و گفتم:

—اینجا...

و بازم خندیدم...

صدرا— بیا برو تو اتاق!

لحنش خشمگین و زننده بود! خواست بازومو بگیره که جیغ جیغ کنون گفتم:

—ه... میخوام برم اینجا!!!!!!...

دان پوفی کشید و گفت:

—بیخیال... بزار بره..

رمزو زد و منو انداخت داخل اتاقو رفت... نفس عمیقی کشیدم و از پله ها رفتم پایین... در جا خودمو انداختم روی تخت... چقدر نرم... نیشم شُل شد... کنترل استریو رو برداشتم و روشنش کردم... با شنیدن آهنگ بارزام بی اراده کنترلو زدم به استریو که هم استریو خاموش شد هم کنترل خُرد! به سقف خیره شدم... چقدر این کوفتی مزخرف بود! معده ام به دوران افتاده بود... اووووییی... حس کردم تموم محتویات معده ام داره میاد تو دهنم... بدو رفتم طرف سرویس بهداشتی و گلاب به روتون... صورتمو آب کشیدم... آخیش... خنک شدم... بیشتر به صورتم آب زدم... مستی تقریباً از سرم پریده بود... ولی خوابم میومد... وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت انداختم... چشمام گرم شدو به خواب رفتم...

چشم که باز کردم با دو جفت سیاه چاله روبرو شدم! هیعع بلندی کشیدم و عقب رفتم که از روی تخت افتادم... خدایا... من کجام؟! اینجا کجاست؟! اتاق خودم که انقدر خوشگل نبود! تازه منکه...

به کسی که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم... بابا اینکه دانه... یهو برگشتم سمتش... دان؟! به اتاق نگاه کردم... اینجا که اتاق دانه... سرم تیر کشید... اووووف... ماجرا چیه؟ من چرا اینجا؟ فقط یادمه... کوفتی خوردم... اههههه... یعنی چیکار کردم؟! دان اینجا چیکار میکنه؟ کنار من؟ یهو تنم مور مور شد... به پهلو خوابیده بودو همین جور نگاهم میکرد... گفت:

-بینم..همه چی یادت اومد؟

برگشتم سمتش که گفت:

-چرا یهو جنی شدی؟!

-خب چشما ت عین جنه!

بی توجه به حرفم دستشو سمتم دراز کرد...به دستش سوالی نگاه کردم که گفت:

-تا ابد میخوای روی زمین بمونی؟

دستشو گرفتم...با یه حرکت کشیدم روی تخت!واو...عجب قدرتی!با فاصله ازش دراز

کشیدم...باید ازش می پرسیدم...سوتی نداده باشم؟

-اممم...چیزه...من..مست کرده بودم؟

سرشو به علامت آره تکون دادو گفت:

-یه بار دیگه سمتشون بری من میدونمو تو!

-چطور؟

دان-چرت و پرت زیاد میگفتی..

برگشت سمتمو گفت:

-عشق کالیفرنیا داری؟درباره حموم آفتاب ساحلش حرف میزدی...

یهو ته دلم خالی شد...خدایا دیگه چی گفتم؟سوالمو به زبون آوردم:

-دیگه چی گفتم؟

نگاهم کرد...حرفی نمیزد...این سکوت و خونسردیش استرسمو بیشتر میکرد...طاق باز خوابیدو

گفت:

-میگم چرت و پرت...

آهانی گفتمو ساکت شدم...خب انگاری چیز مشکوکی نگفتم...یهو گفت:

-تو به موهای من چیکار داری؟

دیگه داشت خنده ام میگرفت...گفتم:

-چطور؟

دان-درباره اونام حرف میزدی...میگفتی...اممم...حلزون ❖❖...ه...

برگشت سمتمو گفتم:

-واقعا حلزونی؟!

زدم زیر خنده!ولی اون اخم کرده بود...صورت جدیشو که دیدم نیشمو بستم و گفتم:

-امممم..حالا که دقت میکنم آره...

پوفی کشید و به سقف خیره شد...گفتم:

-من چطوریه اینجام؟

دان-خودت خواستی بیای.

ابروهام بالا پرید...چه آبرو ریزی کرده بودم!یهو یاد دخترا افتادمو گفتم:

-دوست دخترات تنها موندن...

دان-ساعت ۵صبحه...

چشمام درشت شد!بلند شد و رفت سمت میز کارش...از روی تخت بلند شدم...به سمت

پوسترش رفتم که گفتم:

-خسارتم زدی...

برگشتم سمتش که ادامه داد:

-زدی استریو رو ناکوت کردی...

نشست پشت میز و مشغول کار شد...رفتم سمتشو گفتم:

-صدرا میگه تراول تراول برای دوست دخترات خرج میکنی...

در حالی که سرش توی ورقه هایی بود گفت:

-مشکلی داری؟

اییییی پررو! حرصی گفتم:

-خب معلومه!

با تعجب سرشو گرفت بالا و گفت:

-چه مشکلی؟!

نشستم روی تخت و گفتم:

-اونا دوست دختر تن! اینهمه براشون خرج میکنی...منکه زن قانونیتم...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-یادت نرفته که گفتم اون عقد مارو بهم وصل نمیکنه...

-وقتی اسمم رفته توی شناسنامه ات...باید خرجمم بدی! میخواستی اون شب...

حرفمو قطع کرد و تند گفت:

-بس کن!

بلند شدم و گفتم:

-بهرحال...خربزه خوردی...پای لرزشم بشین...هروقت از شرکت برگشتی...میریم خرید!

بعدم نداشتم حرفی بزنه و از اتاقش زدم بیرون...ریز خندیدم...دیگه انقدر گفته بودم خودمم باورم شده بود توی اون شب پارتی اتفاقی افتاده! رفتم داخل اتاقم...تبلتمو برداشتم و شروع به بازی کردم...

تقریبا یه ساعتی میشد توی پاساژ از این ور به اون ور میرفتیم...البته همش من اینور اونور میرفتم...دان بیخیال پشت سرم میومد و نقش کارت عابر بانکو برام بازی میکرد! از پاساژ بیرون زدیم...تموم خریدم دستم بود...جناب به خودشون زحمت نمی دادن...در حالی که از پله ها پایین میومدیم غر میزد:

-آخه تل و لباس خواب و گیره ی رنگی و اینا به چه دردت میخوره؟!

برگشتم سمتش که یهو وایساد... گفتم:

-حرف نباشه!

پوفی کشید و گفت:

-گیر چه آدمی افتادم...

رفت سمت ماشین و گفت:

-باورم همیشه دنبال یه دختر ۲۲ساله راه افتادم تو پاساژا...

ریموتو زد و در صندوق عقب ماشین اتوماتیک رفت بالا... خریدارو گذاشتم و گفتم:

-خب مگه چشمه؟ یکم از کارت بزن... همیشه که کار نمیشه...

دان-کار من برام از همه چی مهمتره...

-صدرصد!

نشست پشت فرمون... ساعت ۷غروب بود... منم نشستم... یکم که رفتیم چشمم افتاد به سی دی

فروشی ناخودآگاه گفتم:

-ا... وایسا!

بدبخت همونجا زد روی ترمز! وسط خیابون!

دان-چیه؟

-ا... بغل خیابون پارک کن دیگه...

پوفی عصبی کشید و یه جا پارک کرد... به زور داشت تحملم میکرد... منم از خجالتش درمیومدم و

مدام اذیتش میکردم... درو باز کردم و گفتم:

-الان میام...

دان-کجا؟

-همین جا... سی دی فروشی...

پوفی کشید و گفت:

-اینارو میخوای چیکار؟ افتادی گل باغا! پول خودت نیست که... فِرت فِرت خرجش میکنی...

کلافه گفتم:

-اهههه... چقدر غر میزنی عین این شوهر خسیسا! کارتو بده...

پوفی کشید و کارتو گذاشت روی داشبورد... سریع برش داشتمو رفتم سمت سی دی فروشی... چندتا فیلم عاشقانه خارجی و ایرانی خریدم... خب حوصلم سر میرفت... بدبختو داشتم از پول خالی میکردم! حقشه تا برای دوست دخترش اینجوری خرج نکنه! نشستم توی ماشین... خواستم فیلمارو بزارم توی کیفم که دان گرفتشون... تک تک جلدشونو نگاه میکرد و با صدای بلند اسمشونو میخوند:

-عشق در کافه... قرار + ۵ روزه... ساعت شلوغی..

برگشت سمتمو گفت:

-به جای اینا...

ادامه ندادو پوفی کشید... و فیلمارو گذاشت روی کیفم... گفتم:

-دوست دارم همینارو ببینم...

پوزخندی زدو گفت:

-میخوای روابطت عاشقانه رو یاد بگیری؟

با حرص رومو برگردوندم... ماشینو روشن کرد و راه افتادیم... دستشو بُرد سمت ضبط که سریع گفتم:

-بارزام نباشه!

تیز نگاهم کرد که از دم خفه شدم! ضبطو روشن کرد و اووووف... بارزام... یهو یه جا پارک کرد... در حالی که ماشینو خاموش میکرد گفت:

-همین جا بمون...

-میشه پیاده شدم قدم بزدم؟ حوصلم سر میره...

سرشو تکون دادو گفت:

-فکر فرار به سرعت نزنه... دنبال منم نمیای.

میدونستم اشاره به ردیاب داره.. با حرص گفتم:

-نخیر!

از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم... ماشینو قفل کردو رفت... کلاه پالتوشو گذاشت روی سرش.. خواستم رومو برگردوندم که... از جایی که رفت تعجب کردم! تیمارستان؟! دان اینجا چیکار داره؟! حس کنجکاوی تموم وجودمو میخورد...

به دور و بر نگاه کردم... یه دستشویی عمومی بود... فکری به سرم زد... منتظر شدم دان بیاد... ۲۰ دقیقه ای گذشت و اومد و گفت:

-سوار شو...

-اومم... چیزه...

برگشت سمتمو گفت:

-چیه؟

به تابلو دستشویی عمومی اشاره کرد... پوفی کشید و گفت:

-برو.

نشست توی ماشین... بدو رفتم داخل دستشویی عمومی... یه زنه دستاشو شست و رفت... آروم دانو دید میزدم... سرش پایین بود... احتمالاً با گوشیش ور میرفت... یه جوری از در بیرون اومدمو جهت مخالفو رفتم... رفتم پشت دستشویی عمومی... سمت راستم یه کوچه میخورد... رفتم داخل کوچه... دان اومد اینجا.. آهان... تیمارستان دوتا در داره پس! از همون دری که دان رفته بود رفتم داخل... یا خود خدا... من میترسم از اینا! قدمامو تندتر کردم... یه پرستار مسن رو دیدم... داشت با یکی از همین مریضا صحبت میکرد... رفتم سمتشو گفتم:

-بخشید...

با خوش رویی گفت:

-بفرمایید...

-بخشید الان یه مردی اومد اینجا...اممم...هیکی..موهاشم موج داره...شبيه حلزون...

خندید و گفت:

-دانیالو میگی؟

-میشناسینش؟

منو باش! فکر کردم شاید ناشناس اومده باشه...نباید اسمشو بگم...

پرستار-آره...معلومه که میشناسمش...

-خب؟

پرستار-شما...همسرشین؟

با تعجب گفتم:

-از کجا فهمیدین؟

پرستار-الان اومد گفت...

-وای من گیج شدم...میشه بگین ماجرا چیه؟

پرستار-دانیال میدونه اومدی اینجا؟

-نه.میشه زود بگین؟

پرستار-اممم...خیله خب...بین...دانیالو وقتی ۱۸ساله بود آوردن اینجا...

-دیوونه بود؟!

پرستار خندید و گفت:

نه...مادر دانیال...وقتی دانیال ۶سال داشت در اثر سرطان به رحمت خدا رفت..باباشم هی کار میکردو به دانیال زیاد نمیرسید تا اینه پدرشم توی یه تصادف فوت کرد...اونموقع دانیال ۱۷سالش بود...خب طبیعتا شوک بزرگیه...دانیالم افسرده شده بود...عمو و زن عموش ازش مراقبت میکردن...

آهی کشید و گفت:

-ولی عموش بخاطر اینکه ثروت بابای دانیالو بکشه بالا طوری جلوه میده دانیال دیوونه ست و میارتش اینجا...دانیال تا یه سال با هیچ کی حرف نمیزد و همه باور کرده بودن دیوونه ست...حتی من!ولی...بالاخره زبونش باز شد...اولین نفر با من صحبت کرد...گریه کرد...منم که قضیه عموشو فهمیدم بهش کمک کردم ثابت کنه دیوونه نیست...وقتی ۲۰سالش شد تموم ثروتشو پس گرفت...تا الانم که ۳۱سالشه یه مرد موفقه...

دهنم باز موند...یعنی واقعا کُپ کرده بودم...پس این پرستاره از قاچاق عتیقه و اینا چیزی نمیدونه...دان که اینقدر ثروت داشت...پس چرا به این کار رو آورد؟
پرستار-الان اومد یه سر بزنه...ماجرای ازدواجشو گفت...منم باورم همیشه دانیال همچین کاری کرده باشه..ولی خب...انگاری مست بوده...میگفت دیوونه اش کردی!
لبخندی زدم و با حرص گفتم:

-نظر لطفشه!

پرستار دستمو گرفت و گفت:

-مواظبش باش...اون خیلی اینجا عذاب دید...حالام برو...تا نیومده دنبالت...چون تو زنتی گفتم باید بدونی...

یهو یادم افتاد که دان توی ماشین منتظرمه!سریع خداحافظی کردم و رفتم بیرون...هیجعه...دان جلوی در دستشویییه!!!!چیکار کنم؟رفتم پشت دستشویی...یه پنجره دیدم...از لبه اش آویزون شدم...اوه اوه!چشمام درویش!منتظر موندم زنی که توی دستشویی بود بره بیرون...بیرون که رفت سریع پنجره رو باز کردم...ریزه میزه بودمو رد میشدم...پنجره اش تقریبا اندازه رد شدن من میشد...وارد دستشویی شدم...آخ...دستم درد گرفت...

درو آروم باز کردم... کسی توی قسمت روشویی نبود... سریع زدم بیرون... یکم دستمو آب زدم... از دستشویی اومدم بیرون... دان با دیدنم عصبی گفت:

-تا الان اونجا چیکار میکردی؟!

-ببخشید خب... یکم دلم درد گرفته بود...

انگشت اشاره شو به نشونه تهدید گرفت سمتو گفت:

-وای به حالت بخوای کاری بکنی...

از طرز نگاهش دلم هوری ریخت... آدم از نگاه عادیشم می ترسید! ولی خونسردیمو حفظ کردم
گفتم:

-اووو... شما چرا به من اعتماد نمی کنین؟! منکه وسیله ارتباطی ندارم...

پوفی کشید و رفت سمت ماشین و من به قامت تنومندش خیره شدم... باورم نمیشد دان همچین گذشته ای داشته باشه... واقعا سختی کشیده بود... مثل من... یهو اخم کردم... مثل من؟! وایسا... وایسا بینم! مثل من... دان مامانمو باباش مُردن... مثله من... یتیم بود... مثله من... عمو و زن عموش اذیتش کردن... منم عمه و شوهر عمه ام اذیتم کردن... اون به تنهایی شرکت و باندو راه انداخت... منم توی کالیفرنیا تعلیم دیدم... خدای من... وجه مشترک زیادی داریم! صدای دان منو از افکارم کشید بیرون:

-د بیا دیگه! چرا خشکت زده؟!

با صداش نگاهش کردم... آروم رفتم سمتش... یعنی... بخاطر گذشته مشترکونه که منو نکشته؟ بهش که رسیدم تو چشماتش نگاه کردم.. اونم نگاهم میکرد... در همون حال گفتم:

-دیوونه شدی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که از این فکرا بیام بیرون... رفتم سمت ماشین... اونم نشست و ماشینو راه انداخت... توی فکر بودم... گفتم:

-توی دستشویی چیزی دیدی؟!

-ها؟

دستشو تو هوا تگون دادو گفت:

-هیچی بابا.

رسیدیم خونه... خدمتکار اومد و خریدارو بُرد داخل اتاقم... دان رفت سمت دفتر کارش... رفتیم سمت اتاق کسری... باید ازش میپرسیدم... در اتاقشو زدم... جوابی نیومد... رفتیم سمت اتاق صدرا... همین که خواستیم در بزنیم در باز شد و دستم توی هوا ثابت موند... صدرا به دستم نگاه کرد و گفت:

-کاری داشتی؟

جدی گفتم:

-میخوام باهات حرف بزنم...

و دستمو کشیدم... صدرا یه تای ابروش رفت بالا و گفت:

-من با تو حرفی ندارم...

-ولی من دارم...

پوفی کشید و دوباره وارد اتاقش شد... رفتیم داخل و درو بستیم... نشست روی تخت و گفت:

-خب؟

-بخاطر گذشتمه؟

با تعجب گفت:

-چی؟!

-اینکه زنده ام... که دان زنده ام گذاشته...

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد... پس درسته! دستی به صورتم کشیدمو گفتم:

-چرا حرفی نمیزنی؟

صدرا-از کجا فهمیدی؟

-بماند...

صدرا- بگو ببینم!

از تحکمش گفتم که دان رفته بود تیمارستان و من پرستارو دیدم و کل شو گفتم... آخر سر گفتم:

-به دان چیزی نگو...

رفت سمت پنجره و گفت:

-معلومه که نمیگم... خوشش نمیاد کسی درباره گذشتش بدونه...

-یه سوال دارم...

برگشت سمتم... ادامه دادم:

-دان که اینهمه ثروت داشت... پس..

حرفمو ادامه داد:

-چرا این بانو راه انداخت؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خواهشا نگو بهت ربطی نداره...

لبخند کجی زد و گفت:

-بخاطر زمین زدن عموش...

-یعنی چی؟

صدرا- ۹سال پیش باند عموش روی دور بود... دان هم بخاطر اینکه عموشو زمین بزنه... اینکارو

کرد و تا الانم کارش ادامه داشته...

-عموش الان کجاست؟

صدرا پوزخندی زد و گفت:

-دیوونه شد... تیمارستان روانی...

آهانی گفتم و ساکت شدم... برگشت سمتمو گفت:

-دان از روی احساسش تورو زنده نگه داشت..بخاطر همین برایش نگرانم... که دوباره از روی احساس تصمیمی بگیره...

اخم کردو گفت:

-تو یه خطری...

آره... من یه خطر بودم... یه خطر بزرگ! کلافه شده بودم.. گفت:

-حرفات تموم شد؟ باید برم کار دارم.

-آره. فعلا.

و از اتاقش زدم بیرون..رفتم سمت اتاق خودم...خریدام گوشه ی اتاق بود...لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت...واقعا داشتم کلافه میشدم...دان...بخاطر اینکه منو درک میکرد منو زنده نگه داشت...یه جورایی ته قلبم نسبت بهش حس قدردانی پیدا کرده بودم...منم درکش میکردم...و البته وجدانم...پوفی کشیدم...وجدان من وقتی که سولمازو کشتم از بین رفت...ولی نه! من ماموریتمو به آخر میرسونم...آهی کشیدم...ای کاش میشد بدون دردسر کنارشون زندگی کنم...به عنوان همون دختری که خدمتکار بود...

نشستم روی تخت...با استرس لبمو می جویدم...امروز صبح دان یهویی گفت برای تعطیلات عید بریم کالیفرنیا! دلیل این کارشو نمی فهمم...خب میتونست بگه میریم شمال! حالا اینا به کنار! کالیفرنیا؟! اوای خدای من...دو روز به سال نو مونده بود...ای خدا...بیشعور واسه امشب واسه هرچهارتامون بلیط گرفته بود...عجیب بود صدرا اصلا اعتراض نکرد که چرا من باهاشون پیام...کسری هم مثل همیشه ساکت و خونسرد...در اتاق تقه ای خورد...تعجب کردم...منکه دکتر نیاز نداشتم...یا خدمتکار صدا نکرده بودم...این چهار نفرم که در زدن بلد نبودن!

-بفرمایید...

در باز شدو کسری اومد داخل! ابرو هام بالا پریدو گفتم:

-چه عجب یه بار شما در زدی!

شقیقه شو خاروند و گفت:

-آره دیگه...

نگاهم کردو گفت:

-وسایلتو جمع نمیکنی؟

آهی کشیدم...اومد داخلو گفت:

-چته؟

-هیچی.

کسری -از هواپیما میترسی؟

هه...درد من چی بود...فکر این چی بود!بلند شدمو گفتم:

-چقدر میمونیم؟

کسری -تقریبا ۴روز...زیاد نمیتونیم شرکتو تعطیل کنیم...تقریبا یه روز از ایران به ترکیه و از اونور از ترکیه به کالیفرنیا طول میکشه...میشه سه روز...یعنی سال تحویل ما اونجاییم..

سرمو تکون دادم...توضیح کاملی داد..گفتم:

-ممنون از توضیحت...پس برم وسایلمو جمع کنم...

کسری سری تکون دادو رفت بیرون..بلند شدمو وسایلمو توی چمدون گذاشتم...

یه ساعتی بود که رسیده بودیم کالیفرنیا...توی اتاق جداگانه ام روی تخت دراز کشیده بودم...نمیدونم چرا حس میکردم اینجا برام خفه ست..دوست داشتم برگردم ایران...من حال به حالیم!گوشی اتاق زنگ خورد...برش داشتم:

-بله؟

صدای صدرا توی گوشی پیچید:

-آماده شو میخوایم بریم لب ساحل...

-باشه.

گوشی رو قطع کرد... بی‌شعور... دیوار سمت راستم کلا شیشه بودو از اینجا ساحلو میدیدم... بلند شدم و یه تاپ دکلته بنفش پوشیدم با شلوار جین مشکی... به خودم توی آینه نگاه کردم... امممم... اگه منو با این وضع ببین نمیگن چقدر راحت آزاد شده؟ تاپمو درآوردمو یه تی شرت خردلی رنگ پوشیدم... یه کلاه کپم خریدم... موهامو باز گذاشتمو کلاهو گذاشتم روی سرم... آرایش نمیخواستم... کتونیا مو پوشیدم... چقدر خوشگل شدم من! قربون خودم... از اتاق رفتم بیرون... اتاق صدرا سمت راستم... اتاق کسری سمت چپ و اتاق دان روبروی اتاقم بود... در اتاق صدرا باز شدو اومد بیرون... یه پیرهن خردلی رنگ پوشیده بود با شلوار کتون مشکی... در اتاق دان باز شد و اومد بیرون... یه تی شرت مشکی با حروف انگلیسی پوشیده بود... شلوار جین مشکی... با کلاه کپ مشکی که مرموزش کرده بود... حالا کسری... تا سه بشمرم میاد... ۱... ۲... چرا نمیاد؟ ۲/۵... اومد بیرون... یه پیرهن آبی نفتی پوشیده بود با شلوار کتون سرمه ای... صدرا اومد کنارمو گفت:

-آنالیز کردن تموم شد؟

با پرووی گفتم:

-خوشم اومد... سلیقه تون توی انتخاب تیپ عالییه...

کسری خندید و گفت:

-صدرا حرص نخور... دیگه باید بشناسیش...

صدرا رفت سمت آسانسور...

همگی رفتیم پایین و سوار یه جیپ شدیم... صدرا کنار من عقب نشست... باد میخورد به موهام

کیف می‌کردم... آخیش... چقدر سرسبزی... تهران که بودم اصلا نتونستم پیام بیرون که... دان

دستشو برد سمت ضبط... بارزام! گفتم:

-توروخدا همین یه بارو بزار خوش باشیم!

صدرا خندید و یه فلش به دان داد... کج شدم صورت دانو بینم... چپ چپ نگاهم کرد... خندیدمو

عقب کشیدم... تکیه دادم به صندلی که صدرا گفت:

-سر به سرش نزار کله تو میکنه ها...

نگاهش کردم که لبخند حرص دراری زد... آهنگ پخش شد... آهنگ خواننده آمریکایی آریانا گراند بود... آخ جون! اولش با یکم خودمو تکون میدادم... بلند شدم و میله رو گرفتم و جیغ زدم:

- یوهوووووو...

صدرا کمر بند شلوارمو گرفت و کشیدم پایین و گفت:

- دیوونه شدی؟!

بیخیال شروع کردم به رقصیدن... یه انرژی خاصی بهم دست داده بود... هی قر و عشوه میومدم و حرکات بامزه در میاوردم... کسری پوکیده بود از خنده... صدرا فقط لبخند میزد... یهو آهنگ قطع شد... نشستیم و گفتیم:

- ا... چی شد؟!

دان اخم کرده گفت:

- بسه!

کسری - و هنگامی که دان خشمگین میشود!

صدرا زد پس کله کسری و گفت:

- خوش خنده! دیگه نیش تو ببند...

اخم کرده به دان نگاه میکردم... از آینه بهم نگاه کرد و چشم غره ی توپی رفت... اییییییسه... این چشمه؟! چرا نداشت رقصمو بکنم؟! دیگه سکوت شد... به صدرا نگاه کردم... با گوشیش ور میرفت... یکم خودمو خم کردم طرفش... خنده ام گرفت... گفتیم:

- کفتر بازی میکنی؟

صدرا - بی کلاس.. انگری بردز...

- یکم میدی بازی کنم؟

صدرا - نه...

حرصی دستمو روی صفحه کشیدم که گیم اور شد... کسری عصبی گفت:

-ای بزیم...

حرفشو خورد... گوشیشو انداخت تو جیبشو گفت:

-اینکارو کردی دیگه نمیدم بهت...

شونه بالا انداختم و رومو برگردوندم... کسری و دان مشغول صحبت بودن... بالاخره رسیدیم به ساحل... وسایلمونو برداشتیم و رفتیم لب ساحل... یه زیرانداز پهن کردیم و من نشستیم روش... میخواستن برن شنا... کسری گفت:

-نمیای؟

دان زودتر از من گفت:

-نه نیامد.

غیضی نگاهش کردم که با لبخند حرص درار گفت:

-میخواه خانومی کنه برامون آبمیوه درست کنه...

بعدم تی شرتشو با یه حرکت درآورد و رفت سمت دریا... صدرا خندید و گفت:

-راست میگه... ما که رفتیم...

اونم تی شرتشو درآورد و رفت... کسری بهشون نگاه میکرد...

کسری -چه خود رای شده!

-کی؟

کسری -دانیال.

-چطور؟

کسری -واسه تو تصمیم گرفت...

حرفی گفتم:

-خود رای بود!

کسری- نه نبود...

اونم رفت سمتشون... دراز کشیدم و عینکمو به چشمم زدم... خیلی وقت بود دلم میخواست پوستم برنزه شه... سرمو به سمت راست متمایل کردم... اوه اوه! استغفرالله... سریع رومو برگردوندم... اههههه... اینوریم که دارن والیبال بازی میکنن! چشمامو بستم... یهو یه چی محکم خورد به مامخم (همون دماغم)... آییی... نیم خیز شدم... عینکمو از چشمم برداشتم... دختری که آمریکایی بودو وضع لباساشم افتضاح اومد سمتمو گفت:

-Are you ok?

-بزنم شتکت کنما... دختره ی سه نقطه...

فهمیدم توپ والیبال خورده به دماغم... دختره که نفهمید چی گفتم.. گفت:

-What?

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:

...ok...ok-

کسری اومد سمتمون... دختره رفت... سرمو پایین بود... آخ مامخم...

کسری- خوبی؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-آره... فقط یکم درد میکنه...

کسری- داره خون میاد...

-ها؟

دستمالی از جیبش درآورد... زد زیر دماغمو نشونم داد و گفت:

-خون میاد...

یهو جیغی زد که دان و صدرا هم اومدن!

کسری- وا... چته دختر؟!

با گریه گفتم:

-خب خون اومده... آیییی...

دان زانو زد کنارم.. دستمال دست کسری رو گرفت و گذاشت زیر دماغمو سرمو گرفت بالا...

صدرا- نازک نارنجی... خون اومده دیگه...

دست دانو پس زدمو حرصی گفتم:

-بله دیگه... برای شما خون دیدن راحت!

دان دوباره دستمالو گذاشت زیر دماغم و سرمو گرفت بالا و گفت:

-حرف نباشه!

کسری و صدرا هم نشستن روی زیرانداز... پیرهناشونو پوشیدن... کسری آب پر تقال درست و کرد

و به صدرا داد... یکیم واسه خودش درست کرد... رو به دان گفت:

-میخوری؟

دان- نه فقط خودت میخوری...

دستمالو برداشت و گفت:

-بند اومد...

فین فینی کردم گفتم:

-درد میکنه... بشکنه دستتون!

کسری یه لیوان به منو دان داد... دانم تی شرتشو پوشید... داشتیم آب پر تقالمونو نوش جان

میکردیم که:

-هه! دان عزیز...

هرچهار نفر برگشتیم سمتش... یا خود خدا! مادام؟! چجوری فهمید ما اینجا ییم؟! اوای خدا... قلبم به

تپش افتاد... نگاهم به دنیل افتاد... با لبخند موزیانه ای نگاهم میکرد... سرمو انداختم پایین... دان

بلند شد و گفت:

- مشتاق دیدار...

مادام- چرا نگفتین میانین؟ میومدین ویلای ما...

صدرا- انقدر بدبخت نیستیم...

کسری- صدرا!

مادام لبخند زورکی زد... یعنی معلوم بود دان و صدرا و کسری چقدر ازش متنفرن! پررو پررو نشست روبروم... دان پوفی کشید و نشست... نگاه مادام به من افتاد و گفت:

- این دختر خانوم خوشگل کیه؟

آخ آخ... یعنی تو نمیدونی من کی ام؟ آی بازیگر... همه نشسته بودیم... کسری زودتر گفت:

- زن دان..

مادام به وضوح تعجب کرد... خبر نداشت خب... آب دهنمو قورت دادم... دنیلیم دهنش باز مونده بود... مادام هل کرده بود... جمع و جور شدو رو به دان گفت:

- زن؟ چجوری شد زن گرفتی؟

دان- همین جوری... تنوع...

با حرص نگاهش کردم که مادام زد زیر خنده و گفت:

- خب دوست دختراتو داشتی دیگه...

دان حرفی نزد و به لیوانش خیره شد... صدرا کلافه شده بود... کسری هم همین طور و من داشتم دیوونه میشدم از استرس... صدرا گفت:

- میرم یه چیزی بخرم بیام...

کسری هم بلند شدو همراهش رفت... مادام به من نگاه کرد و لبخند شیطانی زد و گفت:

- خب.. اسمت چیه عزیزم؟

یکم تونسته بودم به خودم مسلط بشم گفتم:

- کمند...

مادام-آها...اسم قشنگیه...چجوری باهش آشنا شدی دان؟

دان کلافه پوفی کشید و بلند شدو گفت:

-الان میام.

معلوم بود میخواد از زیر سوال در بره...نرووووو...اه!

دان که رفت مادام گفت:

-فکر نمیکردم انقدر بهش نزدیک بشی...

-بهش نزدیک نشدم...فقط اسمم تو شناسنامشه...

اخم کردو گفت:

-یعنی چی؟!

ماجرارو برایش تعریف کردم...عصبانی گفت:

-تموم تلاشت همین بود؟! تا الان باید قاپشو می دزدیدی...

-خب نشد...گفتم که نفوذ ناپذیره...

مادام پوفی کشید و گفت:

-جهانبخشم که گم و گور شده...

با تعجب گفتم:

-کار تو بود؟!

مادام-پس فکر کردی کاره کیه؟! حالا باید جون بکنم بتونم پیداش کنم...

-کشتنش...

مادام بهت زده نگاهم کرد که گفتم:

-همون روزی که نجاتم دادن...

مادام زیرلب لعنتی فرستاد که ادامه دادم:

-اون محموله برای باندا دان خیلی مهمه...به این راحتیا از دستش نمیدن...

لبخند شیطانی زد و گفت:

-و ما به دستش میاریم...

سرمو تکون دادم..یه حس بدی داشتم...نمیدونم چی بود...صدرا و کسری اومدن سمتمون...بستنی و کیک گرفته بودن...عاشق این بستنیا توی لیوان بزرگ بودم...نشستن و صدرا گفت:

-پس دان کو؟

شونه بالا انداختمو گفتم:

-نمیدونم...رفت گفت میاد...

کسری پوفی کشید و ساکت شد..اومدن مادام همه رو از قاب چند دقیقه پیششون درآورده بود...کسری اصلا خونسرد نبود...صدرا دیگه خندون نبود...دان هم دیگه آروم نبود...بستنی رو که خوردیم مادام بلند شد و گفت:

-خوشحال شدم از دیدنتون...از طرف من از دان خداحافظی کنین...

و رفت...صدرا در حالی که دراز میکشید با حرص گفت:

-باش تا بگم...زنیکه ی...

کسری-صدرا!

بعدم رو به من گفت:

-چی میگفت بهت؟

با تعجب گفتم:

-کی؟

کسری-مادام...داشتمیم میومدیم دیدیم داره باهات حرف میزنه...

وای...دستپاچه شدم...چی بگم..؟گفتم:

-میگفت...دانو دوست دارم یانه...چجوری باهات آشنا شدم...از همین چرت و پرتا...

کسری-مادام چرا عصبی شده بود؟

وای خدا...این همه چی رو زیر نظر داشته؟!گفتم:

-گفتم من زنشم ولی دوست دخترم داره!

کسری که قانع شده بود گفت:

-آها...

و کنار صدرا دراز کشید...صدرا گفت:

-زنیکه فضول...آخه بگو به تو چه؟

کسری-باز بچه شدی صدرا؟!ولش کن...

دان اومد...کسری گفت:

-کجا بودی؟

دان حرفی نزد و کنار کسری دراز کشید...هرسه چشماشونو بسته بودن...من کنار صدرا نشسته بودمو زانومو بغل کرده بودم...به دریا خیره شدم...آهی کشیدم...خدایا...من دارم چیکار میکنم؟با اینکه بابام باهام خوب نبود ولی میدونستم از خیانت و از پشت خنجر زدنو دور زدن بدش میاد...منم به تبعه اون از این چیزا بدم میومدم...به قیافه هاشون نگاه کردم...پشیمون بودم که اومده بودم توی این ماجرا...ای کاش هرچور شده بود مادامو راضی میکردم منو نفرسته...این سه نفر...چیزی که نشون میدن نیستن...دراصل همیشه دوست دارن باهم باشن...خوش باشن...صدرا...چقدر روزای اول باهام بد بودی...چقدر تحقیرم کردی...به فکم دست کشیدم...چچور منو زدی!بغضم گرفته بود...به کسری نگاه کردم...کسری...مرد مهربون توی زندگیم...یه دوست و برادر خوب...با اینکه بهم اطمینان نداری و از من خوشت نمیاد...همیشه خونسرد و عادی باهام برخورد کردی...البته اولاً نیش و کنایه زیاد میزدی...نگاهم سُر خورد روی دان...اشک چشمامو پُر کرد...همیشه احساساتی بودم...هیچی نمیتونستم در وصف دان بگم...خشن...جدی...کم حرف...که نگاهات منو می ترسوند...همیشه توی ذهنم برام پُر ابهت میمونی...تو مهربونی و نمیخوای اینو نشون بدی...فکر میکنی کسی اینو بفهمه فکر میکنه ضعیفی...ولی منکه گذشتتو فهمیدم...فهمیدم سختی کشیدی و خودت به تنهایی به اینجا رسیدی...بلند شدم و وایسادم روبرو شون...زیرپاهاشون...بهشون نگاه کردم...متأسفم...برای خیانتی که میکنم بهتون...برای خنجری

که از پشت میز نم... دان... صدرا.. کسری... برگ... تم و رفتم سمت دریا... به پاهام که آب برخورد
میکرد لبخندی رو لبم می نشست... به حلقه ام نگاه کردم... دوباره به دریا که:

-پکری...

-دارم به زندگیم فکر میکنم...

دان برگشت سمتم... منم نگاهش کردم... حرفی نمیزدیمو من داشتم توی نگاه مشکیش غرق
میشدم... لبخند روی لبم محو شد... چون متوجه تپش قلبم شدم... دستمو روی قلبم گذاشتم... چرا
یهویی اینجوری شدم...

دان -خوبی؟

-اممم... نمیدونم... یهو قلبم...

خم شدم... دان هم خم شد و به صورتم خیره شد و گفت:

-قلبت چی؟

نگاهش به نگاهم که گره خورد تپش قلبم بیشتر شد... صاف و ایسادم و گفتم:

-خوبم...

دان متعجب بهم نگاه میکرد... صدرا اومد کنارمون و گفت:

-چرا خم و راست میشدین؟

دان شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... میگه قلبش...

صدرا -قلبش چی؟

-یکم درد گرفت...

قلبم آرام شده بود... صدرا با تعجب گفت:

-قلبت درد گرفت؟!

کسری هم وایساد کنار صدرا و گفت:

-مریضی داری؟

-نه بابا...

دان دوباره نگاهم کرد...نگاهش که کردم بازم قلبم به تپش افتاد:

-وای...دوباره درد گرفت!

صدرا به دان نگاه کرد و با خنده گفت:

-فکر کنم به تو آلرژی داره!

دان با تعجب گفت:

-یعنی چی؟!

کسری خندید و گفت:

-هیچی...بیاین یه پاسور به رگ بزنیم...

سوالی نگاهشون میکردم..یعنی چی؟!مگه آدم به آدم آلرژی پیدا میکنه؟!رفتیم سمت زیرانداز و

نشستیم روش...داشت شب میشد...دان روبروی کسری نشست...صدرا که دید من روبروشم با

نالہ گفت:

-وای نــــه....

کسری خندید و گفت:

-بشین سرجات!

خلاصه بازی رو شروع کردیم..وسطاش دان گفت:

-شرطمون چی باشه؟

صدرا-با این وضعی که من از بازی کمند می بینم...هیچی بهتره...

کسری خندید و گفت:

-دو ساعت توی دریا..

صدرا کارتشو آورد پایین و گفت:

—جانم؟؟؟؟ تو این هوا قندیل می بندیماااا... بعدشم فردا سال تحویل... سرما میخوریم کوفتمون میشه...

دان نچ نچی کردو گفت:

—تو که نازک نارنجی نبودی صدرا...

صدرا نگاهی بهم کردو در همون حال گفت:

—قبول!

منو کسری و دان زدیم زیر خنده... خلاصه بگم بازیما افتضاح بودو صدرا بیچاره هی پیشونیش عرق میکرد... دست آخرو ۶۶ به ۲۴ باختیم!!! یعنی داغون شدیماااا... صدرا محکم کارتو زد زمینو با عصبانیت گفت:

—لعنتی...

بلند شد و رفت سمت دریا... با تعجب گفت:

—رفت؟

دان زد به شونمو گفت:

—شماهم باید بری گیسو کمند...

—جانم؟! منکه جام خوبه...

کسری بازومو گرفت و بلندم کردو گفت:

—پاشو بینم... نزن زیرش...

به ناچار رفتم سمت دریا... خنده ام گرفت... صدرا رو!نشسته وسط دریا دست به سینه! با اخم! برگشتم سمت دان و کسری... عجب بیشعوریا... اشاره میکنن برم توی دریا... حرصی نگاهشون کردم و رفتم سمت دریا... ووییی... یخه! هوا تاریک شده بود... یه قدم دیگه برداشتم... وای مامانی... موی تنم سیخ شد... به زور رسیدم به صدرا... من داشتم می لرزیدم و اون کاری نمیکرد و به جلو خیره شده بود... کسری اومد لب دریا و گفت:

—خوش بگذره!

صدرا داد زد:

—دهنتو ببند کسری! سرما بخورم کله تو میکنم!

کسری خندید و رفت... یکی از دستامو زدم به چونم... گفتم:

—چقدر گذشته؟

صدرا—آخ آخ... ساعتو یادم رفت دربیارم..

و دستشو از زیر آب کشید بیرون... عصبی گفت:

—گندش بزنی.. کلی پولش بود...

نگاهم کردو گفت:

—عصبی نیستی؟

—واسه چی؟

به دان و کسری اشاره کردو گفت:

—واسه شرطشون...

—بازیه...

سرشو با حرص تکون دادو گفت:

—آره... وقتی سرما بخوری هم بازیه شازده خانوم...

حرفی نزدم... می لرزیدم... سرمو گرفتم پایین... صدرا نگاهم کرد... نگاهش کردم... دستی به صورتم

کشید که صورتم با آب خیس شد... دوباره به دان و کسری نگاه کردم... نمیدونم چقدر گذشت که

کسری اومد لب ساحل و داد زد:

—بیاین!

صدرا پوفی کشید و درجا رفت... آب دریا سنگین بود... نمیدونم صدرا چجوری سریع میرفت! قدم به

قدم به ساحل نزدیک شدم... لرز میزدم...

صدرا-وای خدا...چقدر سرده!

دان-بیاین بریم...

نشستیم توی چیپ .. باد که بهم میخورد بیشتر سردم میشد...بزنی اینارو شتک کنیا...عین خیالشون نیست...صدرا سعی میکرد بیخیال باشه..ولی یه وقتایی لرز میزد...رسیدیم به هتل...پیاده شدیم و بعد شب بخیر گفتن هرکی رفت اتاقش...سریع لباسامو عوض کردم و خزیدم زیر پتو...وووییی...آخیش...چقدر گرمه...

-چی میگی!

صدرا اخم کرد و گفت:

-مسخره...منم دوست ندارم برم...

کسری-ای بابا...صدرا باهم حرف زدیم...

صدرا-خب من از این زنه بدم میاد...

دان-سرم رفت...برین آماده شین...هرکاری کردم نتونستم پیچونمش...

صدرا لعنتی زیرلب گفتو از اتاق دان زد بیرون...منم بلند شدم و رفتم اتاقم...مادام برای سال نو مهمونی گرفته بود...دلهم میخواست سال نورو خودمون چهارتا باشیم...مطمئنم مادام امشب گند میزنه به شبم...پوفی کشیدم و رفتم سمت چمدون...یکی از همون لباسایی که با دان خریده بودمو برداشتم...یه پیرهن پشمی سفید شیک بود با دامن کوتاه بالای زانوی مشکی...پوشیدمش...کفش...یه صندل مشکی کف تخته پوشیدم...موهامم تیکه ی زیادی رو باز گذاشتم روی شونه ام...یه تیکه رو بالای سرم بستم...یکم ادکلن زدم و کیفمو برداشتم و نشستم روی مبل...کسری گفت آماده شن خبرم میکنه...ه دقیقه بعد در به صدا دراومد...بازش کردم..کسری بود...نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

-بریم.

سرمو تکون دادمو در اتاقمو بستم...

-پس دان و صدرا؟

کسری در حالی که میرفت سمت آسانسور گفت:

-پایین توی ماشین...-

رفتیم بیرون هتل...توی همون جیب نشسته بودن...بازم نشستیم پشت و اینبار کسری کنارم نشست...حرکت کردیم...

صدرا-حالا کیا هستن؟

دان-چون مهمونی برای سالن نوئه بیشتر ایرانیای مقیم اینجان...-

صدرا دست به سینه شدو گفت:

-بازم نمیفهمم چرا باید بریم!

کسری اومد حرفی بزنه که صدرا گفت:

-باشه بابا!فهمیدم!

نگاهی به تیپاشون کردم...بازم کت و شلوار پوشیده بودن...گفت:

-چه شیک کردین!

کسری-اونجا همه مارو میشناسن...نمیشه با بیجامه و رکابی بریم که!

آروم خندیدم و چیزی نگفتم...وارد حیاط ویلای مادام شدیم...پیاده شدم..اینجارو خوب میشناختم...مگه میشه نشناسم؟وارد خونه شدیم..خدمتکاری راهنماییمون کرد سمت میزی...یه مبل نیم دایره داشت با میز نیم دایره...اول کسری نشست...بعد صدرا...بعد دان...بعدشم من...دو دقیقه نشد بود که مادام به سمتمون اومد...یه ماکسی دکلمه سبز پوشیده بود که عجیب بهش میومد با چشمای سبزش...بهمون که رسید هر چهارتا بلند شدیم...

مادام-وای دان عزیز...واقعا ممنون که اومدی...امیدوارم بهتون خوش بگذره...

دان دستاشو توی جیب شلوارش فرو کردو گفت:

-ممنون.

مادام به من نگاه کردو گفت:

—آه... کمند عزیز... امشب خیلی زیبا شدی...

لبخندی زدمو گفتم:

— ممنونم...

اومد سمتم و بازمو گرفت و کشید سمت خودش... روبروی دان اینا قرار گرفتیم... یه تای ابروی صدرا پرید بالا...

مادام— دان... میتونم چند دقیقه همسرتو قرض بگیرم؟

دان— برای چی؟

مادام— میخوام به خانومای دیگه معرفی کنم...

اینبار من به حرف اومدم:

— واسه چی؟

مادام— خب... تو همسر دانی عزیزم... همسر دان برای ما عزیزه... خانوما هم کنجکاون بیننت...

به دان نگاه کردم... سرشو به علامت باشه تکون داد...

— باشه. بریم.

میدونستم مادام باهام کار داره... مادام دستشو پشت کمرم گذاشتو منو به سمتی راهنمایی کرد...

مادام— خب... شیری یا روباه؟

— به نظرت توی یه روز میشه اتفاقی بیوفته؟

مادام— دیروز بعد اینکه رفتم چی شد؟

— کسری مشکوک شد... آخه دید عصبی شدو اینا...

مادام سرشو تکون دادو گفت:

— میدونم... خیلی تیزه...

رسیدیم به جمعی از خانوما... دایره ای تشکیل داده بودن... مادام منو بهشون معرفی کرد و کمی اونجا موندیم... آه خدا...

مادام- بیا بریم...

به سمت دان اینا رفتیم.. مادام گفت:

-پکری کمند...

-نه خوبم.

مادام- من تورو شناسم به درد لای جرز دیوار میخورم...

نگه‌م داشت و روبروم وایساد و گفت:

-پشیمونی؟

-اممم... یه جورایی... مادام... این سه نفر...

و بهشون نگاه کردم و گفتم:

-خیلی مهربون...

مادام منو چرخوند و جوری وایسادم که پشت به دان اینا بود با تعجب گفتم:

-چیکار میکنی؟

مادام- دان داشت لب خونی میکرد...

بعدم بهم نگاه کرد و گفت:

-کمند... تو! حق پشیمونی نداری...

-منو به زور وارد این بازی کردی...

مادام- الکی تعلیمت ندادم که...

به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-یه درصد... بخوای..

بغلم کردو دم گوشم آروم گفت:

-منو دور بزنی...خودت و این سه نفر مهربون رو...

و بهم نگاه کرد...سرمو کج کردم و بهش زل زدم...میدونستم چی میخواد بگه...سرمونو زیرآب
میکنه!اما..میدونستم هراتفاقی بیوفته برای من میوفته...نه و دان و صدرا و کسری...این سه نفر از
هرخطری راحت در میرن...

مادام لبخند موزیانه ای زد و رفت...آهی کشیدم و رفتم سمت میزومون...نشستم کنار دان که صدرا
سریع گفت:

-چی میگفت؟

کیفمو گذاشتم روی میز و گفتم:

-چیزای زنونه...

کسری ریز خندید و من با عذاب وجدان نگاهش کردم...چه دروغی گفتم...باشه!بازم بیخیالی طی
میکنم...بازم کمند باید تحمل کنه...دان و صدرا و کسری داشتن کوفتی میخوردن...

منم دستمو بردم سمت یه لیوان که دان زد روی دستمو گفت:

-بهت گفتم دیگه از اینا نخور!

-آخه چرا؟

دان هلم داد به عقب و گفت:

-حوصله چرت و پرتاتو ندارم...

صدرا خندید و گفت:

-بیگ لایک!

غیضی بهشون نگاه کردم و رومو برگردوندم...دو دقیقه نگذشته بود که دنیل اومد سمتمون..این
دیگه چیکار داره؟!صدرا فکرمو به زبون آورد:

-این دیگه چیکار داره?!

دنبیل رسید بهمون:

-خوش اومدید...همه چی فراهمه؟

با تعجب نگاهش کردم...فارسی؟! دنبیل؟! او...نگاهم کرد و لبخندی زد...عوضی...فارسی یاد گرفته که چی بشه؟ البته یه جاهایی توپوق میزد...اومد سمتم..دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-افتخار یه دور رقصو میدین؟

کسری تک خنده ای کرد...دنبیل برگشت سمتشو گفت:

-چیزی شده کسری جان؟

میدونستم برای وضع رقصه که میخنده...

کسری-نه هیچی.

به دان نگاه کردم...بیخیال داشت کوفیتشو کوفت میکرد! دستمو توی دست دنبیل گذاشتم و به سمت پیست رفتیم...روبروش وایسادم...دستشو دور کمرم انداخت و محکم منو گرفت...

دنبیل-خوش میگذره؟

-الان که پیشتم نه...

دنبیل به دان اشاره کرد و گفت:

-منظورم ایشونه...

نگاهی به دان کردم...نگاهم کرد...گفتم:

-به تو چه؟ فضولی؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-چی شد فارسی یاد گرفتی؟

دنبیل-دو دلیل! بخاطر اینکه تیکه های تورو بفهمم...دومیشم اینکه...ماموریت دارم...باید فارسی بلد باشم...

-آهان...

کمی در سکوت گذشت و آهنگ تموم شد...رفتم سمت میز مون...نشستم کنار دان...هرسه ساکت بودن...زیرچشمی بهشون نگاه کردم..دان یهویی برگشت سمتمو گفت:

-پاشو بریم...

-کجا؟

به پیست رقص اشاره کرد...ابروهام بالا پرید و گفتم:

-خسته ام...

نگاهش رنگ خشم گرفتو گفت:

-به درک!

و بلند شد رفت...صدرا با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

-ردش کردی؟

-ها؟

صدرا-گفت بیا بریم برقصیم...ردش کردی؟

-خب خسته بودم...

پوفی کشیدمو گفتم:

-کجا رفت حالا؟

کسری-رفت عصبانیتشو خالی کنه...

-واسه چی عصبانی؟

کسری-کسی تا حالا ردش نکرده...

-وا...چرت و پرت...

نشستم و پامو روی پام انداختم...آخر دلم طاقت نیاورد...بلند شدم که کسری گفت:

-مستری کجاست؟

بدون فکر دستمو سمت راهرو دراز کردم که کسری گفت:

-تو از کجا میدونی؟

یا خود خدا! بازم سوتی دادم! حالا چی بگم؟

-اممم... خب دیدم یکی ازش بیرون اومد... درو که باز کردم دیدم دستشوییه...

بعدم سریع از شون دور شدم... یکم خونه رو گشتم... خونه مادام بزرگ بود ولی نه به بزرگی خونه دان... از پله ها رفتم پایین و سمت بار... مطمئنا اینجاست... هنوز از پله آخر پایین نیومده بودم که دیدم دان نشست روی صندلی بار و اووو... چندتا لیوان خورده! یه خدمتکار با سینی کوفتی داشت از کنارم رد میشد که گفتم:

...Sorry-

یکی از لیوانارو برداشتم سر کشیدم و گذاشتم توی سینی و گفتم:

...Thanks-

از پله ها با حرص بالا رفتم... یهو سرم گیج رفت... اووووف... به دیوار تکیه کردم... داشتم داغ میشدم... سرم داشت آتیش میگرفت... این کوفتیا از کوفتیای خونه دان بدتر بود! این دیگه چی بود؟! همونجا نشستم... اووووف... دستمو گذاشتم روی پیشونیم... بدنم شل شده بود... حس خستگی داشتم... بلند شدم و رفتم سمت میز مون... تلوتلو میخوردم... خودمو انداختم روی مبل که خوردم به صدرا... با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چت شده؟!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-این دوستت چرا اینجوریه؟ یعنی چی تا عصبانی میشه دو تا سه تا لیوان کوفتی میره بالا؟

صدرا-مشروب خوردی؟!

دستی به سرم کشیدمو گفتم:

-نمیدونم چی بود...

صدرا پوفی کشید و به روبرو خیره شد... بازوشو گرفتیم و گفتم:

-صدرا...بیا بریم برقصیم..

به وضوح جا خورد و گفت:

-چی میگی تو؟!

روم اثر گذاشته بود...داشتم کم کم تعادل حرفامو از دست میدادم...صدرا پوفی کشید و بلند شد...بازومو گرفت و دنبال خودش کشید با خنده گفتم:

-میریم برقصیم؟!

صدرا با حرص گفت:

-نه میریم تحویل بدم به شوهر جونت! کجاست؟

-اممم...توی بار...

داشتم از پله ها پایین میرفتیم که مردی داد زد:

-دوستان تا ۵ دقیقه دیگه سال نو میشه...

دیگه وارد زیرزمین شدیمو چیزی نشنیدیم...صدرا نگاهی به اطراف کردو دانو پیدا کرد...رفتیم سمتش..وایستاده بودو به این بار تکیه داده بود...یهویی منو پرت کرد سمتش که افتادم تو بغلش...

صدرا-تحویلش بگیر...مست کرده!

با حرص گفتم:

-خب شما مست میکنین! منم مست میکنم! منم دلم میخواد دو دقیقه از نگرانیاام دل بکنم...

دان با عصبانیت نگاهم کردو گفت:

-آخرین بارت باشه!

دستمو گذاشتم روی گوشامو گفتم:

-باشه بابا! اه...

صدرا رفت... موزیک قطع شد... سرمو گذاشتم روی سینه اش... ممانعتی نکرد... بودم.. توی آغوشش بودم... توی آغوش مردی که روزی از ترس از دو متریشم سعی میکردم رد نشم... سال تحویل شد و همه جیغ جیغ کردن... هنوز توی فکر بودم... سال تحویل.. توی آغوش این مرد... راستی... این مرد کیه؟ توی زندگی من... چرا اینجوری شدم؟ من هیچوقت از روی احساسم تصمیمی نمیگرفتم... احساساتی بودم ولی اول منطقمو در نظر میگرفتم... آره! منطقم... منطقم به من میگه من نمیتونم با این مرد بمونم... با این مرد خشن و جذاب.. جذاب؟ آره! جذاب.. تا امروز شاید سعی داشتم خودمو گول بزنم...

دان- سال نو مبارک... کوچولوی تو بغلی...

سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم... به چشمی مشکلی و رنگ شبش... چی گفت؟ کوچولوی تو بغلی؟ لبخندی رو لبم نشست... چشمم سیاهی میرفت.. دوباره سرمو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

- سال نو مبارک...

سروصدای زیادی بود اما من چیزی نمیشنیدم... یه چیزی.. یه صدایی تو گوشم می پیچید... صدای ضربان قلب... تپش قلب... آره... صدای قلب دان بود... تند تند میزد... چه ضربان آرامش بخشی... دستمو روی قلبم گذاشتم... قلب منم تند میزنه... اما چرا چیزی حس نمیکنم؟ شاید بخاطر اینه که مستم... سرم تیر کشید...

- آیییی...

دان- چت شد؟

- سرم درد گرفت...

پوفی کشید و بازمو گرفت و منو کشید دنبال خودش... وارد حیاط شدیم.. با ناله گفتم:

- کجا؟

رفتیم سمت حوض وسط حیاط... وسط حوض یه زن بود که کوزه ای دستش بودو آب از اونجا بیرون میزد...

شونه مو فشار دادو مجبورم کرد کنار حوض بشینم... موهامو بالای سرم جمع کرد و یهوایی سرمو بُرد زیر آب! هیعع... چقدر یخ... اکسیژن نداشتم... به زور سرمو از آب کشیدم بیرون...
-واااااااای...

موهام هنوز توی دست دان بود... حس کردم هوشیاریم بهتر شده... با حرص موهامو از دستش درآوردمو گفتم:

-دیوانه سادیسمی... نگفتی خفه میشم؟

شونه بالا انداختو گفت:

-خواستم از مستی درت بیارم...

بعدم رفت توی خونه... پوفی کشیدم و لب حوض نشستم... دستمو توی آب فرو بردم... به اطراف نگاه انداختم... آهی کشیدم و بلند شدم... رفتم داخل خونه... دوباره چهارنفر نشستیم پشت همون میز...

کسری-سال نوت مبارک گیسو کمند...

لبخندی زدمو گفتم:

-سال نو توئم مبارک...

رو کردم به صدرا که داشت میوه پوست میکندو گفت:

-سال نوت مبارک صدرا...

سرشو تکون داد که دان زد پس کلشو گفت:

-درست تبریک بگو!

صدرا حرصی به دان نگاه کردو رو به من با غیض گفتم:

-سال نوت مبارک شازده خانوم!

منو کسری خندیدیم که یهو کسری گفت:

-!...

–چیه؟

کسری –چاله گونه داری...متوجه نشده بودم..

صدرا عقب کشید که منو ببینه و گفت:

–واقعا؟

دان گفت:

–بخند...

لبخند زدم که انگشتشو توی چاله گونه ام فرو کردو گفت:

–همیشه آرزو داشتیم این کارو بکنم..

کسری مشتی به بازوی دان کوبیدو گفت:

–عقده ای!

مادام اومد سمتمون..به وضوح باد هرچهارنفرمون خوابید...

مادام –می بینم که خوشحالین...

صدرا –نباشیم؟

مادام –نه نه...منظورم اینه خوشحالم داره بهتون خوش میگذره...

بعدم رو به دان گفت:

–کی برمیگردید ایران؟

دان –فرداشب...

مادام –اممم...پس امشبو اینجا بمونین...

کسری –نه ممنون...

دنیل اومد کنار مادام وایساد...

مادام-ولی دنیل میخواد با شما بیاد... کاراش یکم طول میکشه... همین جا بمونین میگم وسایلتونو از هتل بیارن...

صدرا-دنیل میاد که چی بشه؟

مادام-باید روی یه محموله ای توی تهران کار کنه... ممنون میشم توی خونت بهش اقامت بدی دان...

دان به دنیل نگاه کردو خواست چیزی بگه که مادام گفت:

-پس امشب میمونین!

و رفت! وای خدای من... من دوست داشتم هرچه زودتر از این محیط خفقان آور بزنم بیرون بعد این چی میگفت؟! دنیل لبخند موزیانه ای به من زد و رفت... صدرا پوفی کشید و گفت:

-دلیم میخواد کله شو بکنم...

کسری-بیخیال... همین امشب...

همونجا نشستیم تا مهمونا رفتن... بعضیام موندن... مادام به سمتمون اومد و کسری و صدرا رو راهنمایی کرد به اتاق... منو دانم به سمت اتاق ته راهرو هدایت کرد... دان انگار چیزی یادش اومده باشه رو به مادام گفت:

-راستی! دختر خونده ات... ندیدیمش؟

هیعهعه... دختره خونده مادام من بودم! دان هم تاحالا منو ندیده بود... مادام به من نگاه کردو گفت:
-برای تعطیلات رفته کانادا... متاسفم نبود...

دان آهانی گفت و رفت توی اتاق... مادام چشمکی زد و اشاره کرد برم توی اتاق... منم اینجا؟! با تعجب وارد اتاق شدم... اینجا که فقط یه تخته! بعله معلومه دوتایی باید اینجا بخوابیم... دراز کشیدم روی تخت... چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در تقه ای خورد...
دان-بفرمایید...

دنیل اومد توی اتاق... نشستم روی تخت... دنیل رو به من گفت:

-همه چی فراهمه؟

یهو دستم کشیده شدو افتاد تو بغل دان! امشب من هی چرا به این مکان برمیخورم؟!

دان-آره همه چی فراهمه...

دنیل ابروهایش بالا پرید و گفت:

-اوکی...شب خوش.

و رفت بیرون...درجا از بغلش بیرون اومدمو گفتم:

-وا چته؟

دان دستشو زیر سرش گذاشتو گفت:

-از این پسره خوشم نمیاد...

-فکر نمیکردم برات مهم باشه...

جوابی نداد و چشماشو بست...اینم براش راحت شده بود نزدیک شدن به من! بالشتمو برداشتم و گفتم:

-من امشب پایین میخوابم...

و بالشتمو روی پارکت گذاشتم و دراز کشیدم...دان نگاهم کردو گفت:

-از من میترسی؟

نگاهش کردم که گفت:

-بایدم بترسی...

-خب اون بالا امنیت ندارم...

پوزخندی زد و گفت:

-مثله اینکه یادت نیست اولین بار مست کردی چیکارا میکردی!

تعجب کردم و گفتم:

-چیکار میکردم؟

دان-بیخیال...

عوضی! فضولیمو تحریک میکنه! دستشو به صورت قائم گذاشته بود روی صورتش... با یه جهش پریدم روی تخت و گفتم:

نـــــه... بگو چیکار کردم...

دان-بیخیال بچه جون...

با غیض گفتم:

-بازم گفتی بچه ها!

دان-خب هستی!

-واقعا داری سر این با من بحث میکنی؟!

دان-راست میگی! پس بگیر بخواب!

دستشو به زور برداشتم و گفتم:

-اه بگو دیگه!

یهو نگاهش رنگ خشم گرفت.. دلم هوری ریخت... همین جوری نگاهش میکردم... اونم همین جور... یهو دستمو کشید که افتادم کنارش و گفتم:

-همین جا میخوابی... حرفم نمیزنی!

چشماشو بست... یکم که گذشت گفتم:

-اممم... حالا همیشه بگی؟

برگشت سمتمو گفتم:

-دو دقیقه نمیتونی ساکت وایسی؟

-نه خب...

پشت بهم کردو حرفی نزد...

-خوابیدی؟

....-

-الوووو؟

دان-میشه خفه شی؟!

بغضم گرفت...چونه ام شروع کرد به لرزیدن...واقعا بهم برخورد...رفتم پایین تختو گفتم:

-چشم!خفه میشم...

بالشتمو سُر دادم زیر تخت و خودمم رفتم زیر تخت...همونجا دراز کشیدم...دان
بیشعور...احمق...گفتم شبم زهر میشه!آروم اشکام میریخت روی گونه هام...+۱ دقیقه بعد دان بلند
شد و کنشو برداشت و از اتاق بیرون زد...به پهلو خوابیدم..اصلا من غلط بکنم از همچین هیولایی
خوشم بیاد!غلط بکنم!

یه هفته ای بود ایران بودیم...منم کلا از اتاقم بیرون نمیومدم...صدرا و کسری تعجب کرده بودن
هی میومدن و می پرسیدن...جوابم منم این بود که حوصله ندارم...دان هم عین خیالش نبود...انگار
نه انگار اونشب بهم گفت خفه شو!خب من دخترم...بهم برمیخوره...اه...تبلتم شارژش تموم
شد...گندش بزمن...زدمش به شارژ...اوممم...حالا نمیپریم که برم بیرون...دان هم الان شرکته...از
اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه پایین...نشستم روبروی تی وی و یکی از همون سی دیارو گذاشتم
توی دستگاه...مشغول فیلم دیدن بودم که دیدم دان از پله ها اومد پایین...وا...اینکه
اینجاست!شک ندارم امروز رفت شرکت...با پررویی نشست کنارم و مشغول فیلم دیدن
شد...چشم غره ای زیرکی بهش رفتم و رومو به سمت تی وی برگردوندم...شبنم خانوم داد زد:
-خانوم!بستنیتون آماده ست!

بلند شدم که دان گفت:

-واسه منم بیار...

بدون فکر گفتم:

-چی رو؟!

دان-همونی که میخوای بری از آشپزخونه بیاری...

و نگاهم کرد... با حرص نگاهش کردم و رفتم توی آشپزخونه...

شبم خانوم-بفرمایید خانوم...

لیوانو ازش گرفتم و گفتم:

-یکیم برای دان درست کنین لطفا.

شبم خانوم-چشم.

رفتم توی سالن...نشستم روی مبل که گفتم:

-واسه من کو؟

-گفتم برات میارن...

دان-کو تا بیارن..

بعدم لیوانو از دستم گرفتم...خم شدم بگیرمش که خودشو دور کرد...

-!...

یادم اومد باهاش قهرم...دوباره قیافه گرفتم و رفتم طبقه بالا...رفتم توی اتاقم و درو

بستم..مرتکبه گاز...در اتاقم تقه ای خورد...رفتم و بازش کردم که دیدم دنبله!سریع راهرو رو نگاه

کردم و گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟!

لبخندی زد و گفت:

-بستنی تو آوردم...عادی باش..اینجا دوربین داره..

-خب چرا اومدی؟!

بستنی رو ازش گرفتم که گفت:

-خوشم اومد...بد داری دانو میچزونی...

-چی؟! -

دنیل-عصبیه... تو این چند روز کنارش بودم... اعصاب درست و حسابی نداره...

-که چی؟ -

دنیل-مشکوک میزنه..

-به چی؟ -

دنیل-به عاشقی!

و خندید... حرصی نگاهش کردم و گفتم:

-نخند مسواک گرون شد...

خنده اشو جمع کرد و گفت:

-بهر حال... سعی کن باهاش آشتی کنی... آخر که نفهمیدیم چجوری شد قهر کردین ولی طولش نده..

و رفت... مسخره! درو بستم و روی تخت نشستم... عاشقی! اونم دان! هه... مشغول خوردن بستنیم شدم... رفتم سمت پنجره... کوپه کسری وارد حیاط شد... بیخیال رفتم بیرون که ظرف بستنی رو بدم... و خوشحال از اینکه دان توی سالن نبود... شایدم ناراحت...

یه ساعتی بود داشتیم فیلم می دیدم... دان وقتی اومد بدون نگاه کردن به من رفت طبقه بالا... نمیدونم... چرا ناراحت شدم... دوست داشتیم بازم بیاد کنارم... سعی کنه باهام حرف بزنه... پوف! چه حسه مسخره ای! فیلم بالاخره تموم شد... با شونه های افتاده رفتم سمت اتاقم... وارد اتاقم که شدم... و اااااااااااااا... چقدر گل! ترکیبی از گلای رز سفید و قرمز و لیلیوم... وای خدایا... چقدر قشنگ! فوق العاده ست... رفتم سمت گلا که کنار پنجره بود... ووییی... چقدر نازن... خم شدم و لمسشون کردم که:

-گیسو کمند...

سرمو چرخوندم بینم صدای کی بود... وا... کی بود؟! اصاف وایسادم...! دوباره:

-گیسو کمند...

نگاهم رفت سمت چیزی بین گالا...یه قفس بود...رفتم بالاسرش...وای طوطی!

-یا امام زاده بیژن!!!

سریع کشیدم عقب...ولی یکم دقت کردم دیدم چقدر خوشگله..بالای قفسشو گرفتم و کشیدمش
بالا...اوخی...

-چی گفتی؟

دوباره گفت:

-گیسو کمند...

داشت صدام میزد...لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-کی تورو آورده اینجا خوشم...

نشستم روی تخت و گرفتمش روبروی خودم...چقدره نازه...یهو چشمم خورد به بالای قفس...یه
کارت...کارتو از بالای قفس کندمو گرفتم روبروم...روش نوشته بود:

-قهر کردن اصلا بهت نمیاد..

لبخندی زدم...میدونستم کار کیه...ولی..از کجا میدونست من گل دوست دارم؟اصلا...چرا باید
اینکارو میکرد؟کم کم داشتم به حرف دنیل شک میکردم...داشتم به خودمم شک میکردم..دان
خیلی مغرور بود...نتونست خودش بگه و اینجا برام نوشته بود قهر کردن بهم نمیاد و نگفته بود
بخشید...ولی..درهرحال...حس سبکی داشتم..لبخندی زدم...یه لبخند از ته دل و عمیق...طوطی رو
گذاشتم روی زمین و گفتم:

-اینو یاد بگیر... "دان...خیارشور...مرتکبه غاز..."

خم شدمو دوبار براش تکرار کردم..نمیدونستم به این زودی یاد میگیره یا نه...رفتم بیرون...از پله
ها رفتم پایین...دان و صدرا و کسری روی مبل روبروی تی وی نشسته بودنو فوتبال می
دیدن!نشستم کنار دان...گفتم:

-قشنگ بودن...گالا..

دان برگشت سمتمو گفت:

-ها؟ کدوم گالا؟

-نگو کار تو نبود...

دان-معلومه...

بعدم به صفحه تی وی خیره شد... دان یه تیکه پرتقال انداخت داخل دهنش که صدرا در حالی که پرتقال پوست میکند گفت:

-انکار نکن... خودم دیدم به خدمتکارا دستور میدادی گلارو چجوری بچینن...

پرتقال پرید توی گلوی دان و به سرفه افتاد... قیافه اش خنده دار شده بود... کسری لیوان آب پرتقالو سمتش گرفتو گفت:

-چه هل کرد!

نفس دان بالا و اومدو رو به صدرا گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟! من مطمئن بودم تو توی اتاقتی که...

صدرا چشمکی زد و گفت:

-به گوشای من شک داری؟

دان با حرص تکیه داد به مبل و گفت:

-گندش بزنین...

از پله ها صدا اومد:

-کی واسه کی گل چیده؟

هرچهارنفر برگشتیم سمت راه پله که دنیلو دیدیم... دان عین برق گرفته ها برگشت و با حرص گفت:

-یه کلمه حرف بزنین همه تونو پرت میکنم بیرون...

منو صدرا و کسری ریز خندیدیم و چیزی نگفتیم... دنیل روی مبل تک نفره نشست و گفت:

-سوالم جواب نداشت؟

منو صدرا بهم نگاه کردیم.. جوابی نداشتیم بدیم... همین طور کسری هم مونده بود چی بگه... که
دان از مهلکه نجاتمون دادو گفت:

-همسر یکی از شریکامون برای کمند گل فرستاده... واسه تبریک عقدمون...

بعدم زیرلب گفت:

-آیییی...

سلقمه ای بهش زدم که با غیض نگاهم کرد... دنیل گفت:

-آهان...

و مشغول فوتبال دیدن شد... صدرا تکیه داد به مبل و دست به سینه شد... خودشو به دان نزدیک
کردو گفت:

-هیچوقت توی ماستمالی کردن خوب نبودیی...

دان-خفه!

تک خنده ای کردم که هردو بهم نگاه کردن... سرفه ای کردم و ساکت شدم... بقیشم به بحثشون
درباره ی عتیقه هایی که دنیل باید شناسایی میکرد گذشت و من از اساس چیزی نمی فهمیدم و
خاک به سرم با چیزایی که از مادام یاد گرفتم... راستش علاقه ای هم به دونستن حرفاشون
نداشتیم...

بعد از اونشب دان هروقت از شرکت میومد بعضی وقتا سری هم به من میزد... حس خوبی
داشتم... هنوزم وقتی به چشماش نگاه میکردم تپش قلب میگرفتم... طبق معمول داشتم با طوطی
حرف میزدم و کلمه یادش میدادم... هنوز اون جمله ی اولو یاد نگرفته بود...

-هوی طوطی... بگو دان...

نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت...

-بگو مرتکیه غاز...

...

-گولاح؟

...-

-خیارشور؟

....-

ایبیش...در باز شدو دان اومد داخل...

-سلام...

دان-سلام...

نشست لب تخت و رو به طوطی گفت:

-چطوری؟

طوطی دهن باز کرد:

-دان...مرتیکه غاز...گولاخ..خیارشور...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم...هیجعه...الهی بترکی!عجب وضعی شد!دان مات مونده بود...یهو

گردنشو کج کرد و رو به من گفت:

-این چی گفت؟

-امممم...چیزه...

نگاهم کردو گفت:

-تو اینارو یادش دادی؟

اومدم چیزی بگم ولی هیچی به ذهنم نرسید...دان با عصبانیت بلند شدو از اتاق زد بیرون...

-گندش بزنی!

پوفی کشیدم و رفتم دنبالش...صدرا از پله ها اومد بالا...منو که دید گفت:

-این چشمه؟دوباره زدین به تیپ و تاپ هم؟

-امممم...کجا رفت؟

صدرا-رفت توی حیاط...

خواستم برم که مچ دستمو گرفت و گفت:

-چی شده؟

-طوطی یه حرفهایی بهش زد ناراحت شد...

صدرا-تو بهشون یاد دادی؟

-خب...

صدرا-چی گفتی مگه؟

-اممم...خیارشور...گولاح...مرتی...هه غاز...

صدرا زد زیر خنده و گفت:

-یه تختت کمه بخدا...حالا برو نازشو بکش..

مچ دستمو از دستش درآوردم و رفتم توی حیاط...نشسته بود روی صندلی استخر و با گوشیش ور

میرفتم...رفتم کنار و گفتم:

-دان..

...

-دانیال...

دان-چیه؟

-خب...ناراحت نشو...

سرشو گرفت بالا و گفت:

-ناراحت نشدم...

-پس چرا اونجوری بیرون زدی؟ الانم اینجاایی؟

دان-ببین... اصلا برام اهمیت نداره! تو چی فکر کردی پیش خودت؟! یه بار برات گل فرستادم و اینا فکر کردی خبریه؟!

با عصبانیت گفت:

-بس کن!

بعدم رفتم سمت خونه... مسخره! کدوم کارشو باور کنم؟! اوسط پله ها دنیل نگه‌م داشت و گفت:

-بازم دعوا کردی؟

-خب شورشو درآورده! هی میگه برام مهم نیستی... اهمیتی نداری... خب منم دخترم... غرور دارم...

دنیل-قبل غرورت.. ماموریت مهمه...

با غیض نگاهش کردم که در سالن باز شدو دان اومد داخل... با دیدنمون سر جاش وایساد... اخم کرده بود... اومد سمت پله ها... بازومو از دست دنیل درآورد و منو دنبال خودش کشید... رفت سمت اتاقش... درو باز کرد و وارد اتاقش شدیم... از پله ها پایین اومدیم که گفت:

-از امشب همین جا میمونی...

-بله؟! قبلا تصمیم نمیگرفتی...

دستاشو توی جیب شلوارش انداخت و حق به جانب نگاهم کردو گفت:

-حالا میگیرم!

بعدم از اتاق رفت بیرون... دهنم باز مونده بود... دیگه واقعا داشتیم می هنگیدم... میخواست زجرم بده؟! که چی بشه؟ رفتم سمت راه پله و خواستم درو باز کنم که دیدم قفله!

-لعنتی...

پوفی کشیدم و از پله ها پایین اومدم...

به پهلو روی تخت خوابیده بودمو نگاهش میکردم... با یه شلوار نشسته بود پشت میزش و یه کارایی میکرد با دفتر و دستکش... اعصابم از دیدن بدن عضله ایش خرد شده بود... برام عجیب بود حتی وقتی با دنیل میرفتم ساحل اینجوری نمیشدم... عصبی گفتم:

-یه وقت خجالت نکشیا...

و بهش اشاره کردم... سرشو گرفت بالا و نگاهی به خودش و بعد به من انداخت و گفت:

-انقدر چرت و پرت نگو...

و سرشو دوباره انداخت پایین... عصبی شدم... از اون روز به بعد رفتارش خیلی تند شده! یا اصلا جوابمو نمیده یا وقتی میده تند و تیزه! حرصی گفتم:

-اصلا چرا دو روزه منو آوردی اینجا؟! ها؟! چرا نمیزاری برم بیرون!؟

کلافه سرشو آورد بالا... موهای موج دارش روی پیشونیش ریخته بودو قطره های آب از گوشه صورتش می چکید و نزدیک بود منو شرمنده مادام بکنه... پوفی کشید و گفت:

-فکر میکنی چرا اینکارو کردم؟ اگه اینجا نبودى تا الان دنیل خورده بودت! خیلی دور و برت می پلکید...

-فکر نمیکنم خوشمزه باشم!

-از کجا میدونی؟ شاید برای اون تلخی...

یه لحظه هنگ کردم... منظورش چی بود؟ خب... منظورشو فهمیدم و نمیخواستم قبول کنم... گفتم:

-چرا برام یه تخت نمیخوری؟ یا نمیزاری برم روی کاناپه...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-نمیخواست بخوابی؟

ایشی گفتم و طاق باز خوابیدم... ولی اون همچنان نگاهم میکرد و اون دوتا تیله ی مشکی زوم روی صورتتم... من توی کالیفرنیا هم سر و گوشم می جنبید ولی خب کنترلش میکردم... چه پسرای مختلفی که میخواستن باهام دوست بشنو من به قول بعضیا اسکولشون میکردم... حالا مادام اجازه شو بهم داده... کلافه از نگاهش برگشتم سمتشو گفتم:

-سیر شدی؟

دان-از چی؟

-از نگاه کردن...

لبخند زد...محو بود ولی متحیر شدم...دان و لبخند؟ اونم اینجوری؟

دان- تو هم که اصلا بدت نمیاد...

-اصلا فکرشم نکن!

دست به سینه شد و گفت:

-دختر زرنگی هستی...منم چشمتو گرفتم...

-انقدر بیچاره نشدم عاشق یه خلافکار بشم...

تیز نگاهم کرد و گفت:

-ولی باید بدونی تا آخر عمرت اینجایی و اینم یادت نره...خودتم یه خلافکاری...

از هشدارش یهویی تنم لرزید...راحت تغییر موضع میداد...پشتمو بهش کردم سعی کردم بخوابم...انگاری اعصابش خرد شد چون استریو رو روشن کرد و آهنگ بارزام توی فضا پیچید...

دو روز دیگم گذشت و من لام تا کام حرف نزدم...مرتیکه ی...اوووففف...مسخره!صبح پا میشه میره درو قفل میکنه...غروب برمیگرده بست میشینه تو اتاق کاراشو انجام میده بعدم میگیره عین خرس میخوابه!از رفتارام و بی محلیام عصبی بود...میفهمیدم...دیگه فهمیده بودم دان یه تغییری کرده...منم داشتم می تازوندم!نمیتونست اعتراضی بکنه چون فکر میکرد غرورش خدشه برمیداره...کتابو گذاشتم پایین که در اتاق باز شد...به ساعت نگاه کردم...!...ساعت + شبه!چقدر دیر اومد!دان از پله ها پایین اومد و پشت بندش...اخم هام رفت تو هم...این دیگه کیه؟!دان رو به دختره گفت:

-برو بشین...

دختره عادی نگاهم کرد و اومد سمتم...بلند شدم...دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-آناهیدم عزیزم...

و لبخند دندون نمایی زد...دستشو گرفتم و گفتم:

-کمندم...

برگشتم سمت دان و گفتم:

-معرفی نمی کنی؟

دان خواست حرفی بزنه که برگشتم سمت دختره و گفتم:

-آه...بزار اول خودمو معرفی کنم...من زن ایشونم عزیزم...شما؟

دختره به وضوح جا خورد و گفت:

-شاهین؟ این چی میگه؟

دندونامو با حرص روی هم ساییدمو گفتم:

-با اجازه!

بالشتمو برداشتم...اما یهو ولش کردم روی تخت و رو به دان گفتم:

-نیازتون میشه...

نگاه غیضی بهش انداختم که تند نگاهم کرد...برگشتم و از پله ها رفتم بالا...در اتاق قفل نبود...زدم بیرون...یعنی چی؟! جلوی من دوست دخترشو میاورد؟! توی اتاقی که من بودم؟! عصبی رفتم اتاق صدرا...نمیدونم چرا...ولی کسری زیادی خونسرد بود...هرچی میگفتی میگفت آروم باش...بیخیال...فراموشش کن! در اتاق صدرا رو زدم...

-بله؟

-کمندم...

-بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل...برخلاف هر دفعه روی میزش پُر از ورق و کاغذ بود...نشستم روی تختشو آه کشیدم...صدرا عینکشو برداشت و گفت:

-چته؟

نگاهش کردم و گفتم:

-دانیال دوست دخترشو آورده...

صدرا با تعجب گفت:

-واقعا؟!

سرشو خاروندو گفت:

-آخه واسه چی؟!

-شاید از حرص من...

صدرا-تو؟ چرا؟

-چه بدونم...

صدرا-حالا چرا اومدی اینجا؟

خودمو از پشت انداختم روی تخت و بهش نگاه کردم و گفتم:

-اومدم باهات حرف بزنم...یکم شبیه خودمی در این موارد...نباید میومدم؟

صدرا-منظورم اینه که چرا نموندی و دختره رو بیرون کنی؟

ابروهام بالا و پرید و گفتم:

-چیزای جدید میشنوم! اونموقع میگفتی به دان نزدیک نشم...

صدرا سرشو دوباره توی کاغذ فرو برد و گفت:

-حالا که شدی...نمیخوام کسه دیگه ای نزدیکش بشه...دان تا حالا دختری رو به اتاقش راه نداده بود...

تقریبا جیغ زدم:

-واقعا؟!

صدرا-وا چته؟!

-بیخیال...

چشمامو بستم... صدرا بلند شد و رفت سمت پنجره...یهو گفت:

...!

چشمامو باز کردم و گفتم:

چی شده؟

صدرا- دختره رفت...

سریع نشستمو گفتم:

-واقعا؟!

صدرا سریع برگشت سمتو گفتم:

-پاشو! الانه که دان بیاد...

-اوه اوه! حواسم نبود...

بلند شدم و خواستم برم سمت در... صدرا هم اومد که درو باز کنه یهو در محکم خورد توی

صورتش!

-اوخی...

صدرا دستشو گذاشت روی سرشو گفتم:

-کدوم خری درو اینجوری باز میکنه آخه؟!

به صورت عصبانی دان نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم... صدرا از گوشه چشم دانو دید یهو

دستشو از جلوی صورتش برداشت و گفتم:

-دانیال...

دان-هییس...

کسری اومد و گفتم:

چی شده؟

صدرا ابرو بالا انداخت که کسری چیزی نگه...

-دانیال...

داد زد:

-نگفتم ساکت؟!

عصبی شدمو گفتم:

-خب چته؟! چرا عصبانی ای؟! ها؟! بخاطر اینه توی اتاق صدرام؟! آره؟! چرا خودتو نمی بینی؟! منم الان باید بخاطر اینکه اون دختره ی بادمجونو آوردی اینجا باید اینجوری عصبانی میشدمو قیافه میگرفتم؟! آره؟! خب یه نگاه به خودت بنداز!

آخرش دیگه داشتم جیغ میزدم... تند تند نفس میکشیدم... کسری که پشت سر دان بود دهنش باز مونده بود... دان تندتر از من نفس می کشید و عجیب زل زده بود بهم... پوفی کشید و رفت... صدرا رفت کنار کسری... دستشو زد زیر چونه کسری و چونشو بست... صدرا برگشت سمت منو با بُهت گفت:

-خسته نباشی دلاور...

کسری -چه جرعتی داشتی...

صدرا -خوبه کتلنت نکرد..

پوفی از سر عصبانیت کشیدم و گفتم:

-گندش بزمن...

بعدم رفتم سمت اتاقم... اومدم درو باز کنم که دیدم قفله! داد زدم:

-این چرا قفله?!

صدرا برگشت سمتم... اخم کردو گفت:

-هووو! چرا داد میزنی؟! خب قفله دیگه... کلیدشم دسته دانیاله...

پوفی کشیدم و رفتم سمت پله ها... تند تند پایین اومدم... دنیل روی مبل نشسته بودو با تعجب نگاهم میکرد... میدونستم وقتی عصبانیه میره کنار استخر... وارد حیاط شدم... بعله! دیدمش... رفتم سمتش... با دیدنم بلند شد و خواست از کنارم رد شه که بازوشو گرفتم و کشیدمش عقب...

-کلید اتاقمو بده!

کلیدو از جیبش درآورد و داد دستم...خواست از کنارم رد شه که دوباره بازوشو گرفتم و کشیدمش عقب:

-وایسا ببینم!

نگاهم کرد...گفتم:

-چرا بچه بازی درمیاری؟!

اخم کردو گفتم:

-من بچه بازی درمیارم؟!

-چرا الکی رو این موضوع که من پیش صدراام حساس میشی؟! چرا باید حساس بشی؟! منکه برات اهمیت ندارم...

دستی تو موهاش کشید و یهویی با عصبانیت و خشم گفتم:

-ولی هرکاری میکنم تورو می بینم!

تعجب کردم ولی کم نیاوردمو زدم به سیم آخر...تموم حرفای این چند روزو بیرون ریختم از این قلب بدبختم:

-چرا باید منو ببینی؟! تو خودت یه مرد ثروتمندی! تو میدرخشی و اطرافیا نتو نمی بینن! یکم اطرافتو نگاه کن...ببین وقتی عصبانی میشی دوستات چقدر نگرانت میشن...پس چطوریه که منو می بینن و اونارو نمی بینن؟! این رفتارات داره دیوونم میکنه! یه روز اونجوری بهم میگی برات اهمیت ندارم و یه بار اینجوری از اینکه کنار یه مرد دیگم عصبانی میشی! خب منم توی تاریکی رها کن! کی بهت گفته منو نگاه کنی؟!

یهو دان برگشت و تا به خودم اومدم لبام داغ شد! انگار برق گرفته باشتم خشک مونده بودم! ضربان قلبم رفت روی هزار...چند لحظه بعد دان ازم جدا شد و با تعجب نگاهم کرد...انگار از کارش تعجب کرده بود...دستشو روی دهنش گذاشت...با چشمای اشکی نگاهش کردم...یعنی چی؟! اینکار یعنی چی؟! این چه جوابیه؟! امیخواست اینجوری دهنمو ببندد؟! چرا داره قلبمو به بازی میگیره؟! اشکم روی گونه ام ریخت...بهم نگاه نمیکرد...انگار می ترسید عکس العملو ببینه! عقب

عقب رفتمو با دو رفتم توی خونه... بهو دیدم دنیل و صدرا و کسری از پنجره نگاهمون میکردن! با دیدنم برگشتن... نفسم گرفت... وای خدا... دستمو جلوی دهنم گذاشتم و بدو رفتم توی اتاقم... یک هفته بعد...

یک هفته دیگم گذشت... البته با استرس من... اصلا از اتاق بیرون نیومدم... حتی برای غذا و این جور چیزا... به شدت از صدرا و کسری خجالت میکشیدم... دان خدا نکشتت! این چه کاری بود کردی؟! تا وسطای هفته حسابی از دستش عصبی بودم... ولی نمیدونم از یه وقتی به بعد بهش که فکر میکردم لبخند میومد رو لبم... دیوانه شده بودم! دان به همراه کسری هم بعد اون شب نمیدونم رفت یه شهر دیگه برای عتیقه هایی که آدماش پیدا کرده بودن... نمیدونم چرا شخصا رفت... خلاصه اینکه خوب کاری کرد... تا الانم نیومده... رفتم جلوی پنجره... به جایی که یه هفته پیش بودیمو اون اتفاق... بد... یا خوب! افتاده بود نگاه کردم... با فکر کردن بهش قلبم به تپش میوفتاد... کلافه دستی به پیشونیم کشیدم... خدایا من چمه؟! چرا نسبت بهش کشش دارم؟! الان چرا با اینکه از دستش عصبیم دلم میخواد برگرده؟! هم دلم میخواد برنگرده؟! این چه مرضیه؟! دیگه داشتم دیوونه میشدم تو این ۱۲ متری! خواستم برم سمت در که پشیمون شدم... وای خدا... آگه صدرا منو ببینه! چقدر مسخره ام کنه! واییی... عزممو جزم کردم! تا آخر که نمیتونستم اینجا بمونم! باید بالاخره منو می دید! درو باز کردم و رفتم سمت پله ها... از پله ها پایین اومدم... بفرما... اینم عین خرس لم داده روی مبل... صدرا هم میتونسته بره هاااا... چرا نرفت؟! بیخیال نشستم روی مبل... تا منو دید صاف نشست... سرشو خاروند و جوری که میخواست خنده اشو نگه داره دستشو زد زیر چوونشو به تی وی خیره شد... حرصی موهامو زدم پشت گوشم و یه دونه انگور گذاشتم دهنم... هی نگاهم میکرد میخواست بخنده خودشو نگه میداشت... حرصی برگشتم سمتشو گفتم:

-خب چته؟!

شلیک خنده اش هوا رفت ولی نگاه منو که دید با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-قیافت... اون شب...

چشم غره رفتم که گفت:

-خب بابا... نخوری منو!

-یک هفته بیرون نیومدم که این حرفاتو نشنوم...

صدرا پاشو روی پاش انداخت و گفت:

-اوه! Im Sorry! اشازده خانوم...

پوفی کشیدم که دنیل از پله ها اومد پایین..وای خدا حوصله اینو نداشتم!نشست کنار صدرا...لبخند موزیانه ای بهم زد و مغشول میوه پوست کندن شد...هی با لبخند نگاهم میکرد پرتقالشو کوفت میکرد...کوفتت شه!یهو پرتقال پرید تو گلوشو این من بودم که لبخند بدجنسی زدم...نفرینم گرفت!دیدم صدرا با گوشیش ور میره...کار اداری نبود!یکم نگاه کردم و گفتم:

-تولد کیه؟

صدرا یهو نگاهم کردو گفت:

-ها؟

به گوشی اشاره کردم و گفتم:

-واسه کی کارت پستال میفرستی؟

صدرا-آهان...دان..

سریع گفتم:

-تولد؟!کی تولدشه؟!

صدرا-فردا...

-جشن میگیرین؟!

با تمسخر نگاهم کردو گفت:

-مرد ۳۱ساله و جشن تولد؟!یکم مسخره نیست؟

دوباره سرشو انداخت توی گوشی و گفت:

-دان هم دوست نداره جشن تولدی براش گرفته بشه...از وقتی که روی پای خودش وایساد

میگفت دوست ندارم...به یه تبریک اکتفا میکنه...

-آهان...

صدرا بلند شد و رفت سمت آشپزخونه...دنیل سریع گفت:

-هی چیه راه به راه قهر میکنی؟!ها؟!کارو تموم کن بره دیگه!دانم با کارش نشون داد نسبت بهت بی میل نیست...

-خب که چی؟!

دنیل-باهاش خوب باش!

-هروقت خودم خواستم باهاش خوب میشم...

بعدم از پله ها رفتم بالا...وای خدا...فردا تولدشه...خیلی دوست دارم بهش تبریک بگم...اما میخوام از ته قلبم باشه...نه بخاطر مادام...رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت...من...منم نسبت به دان بی میل نیستم...من...منم بدبختم بهش احساس پیدا کردم...گند زدم...مادام بد ماموریتی بهم داد...یعنی نمیدونست شاید منم احساس متقابلی پیدا کنم؟!منکه سابقه عشق نداشتم...عشق؟!چی گفتم!عشق...من؟وای نه بابا...چرت و پرت...زدم زیر خنده!عشق؟!من؟!منو دان؟!مزخرفه...یعنی امکان نداره!بعد یه مدت باید برم...برم و...یعنی بعد دان میتونم کسه دیگه ای رو دوست داشته باشم؟حسرت موندن باهاش همیشه باهام میمونه...که چرا...آهی کشیدم...باید از این موقعیت استفاده کنم..باید تا کنارشم باهاش باشم تا بعد حسرت نخورم...آره!من...من..بهش علاقه مند شدم...و می ترسم...

خوشگل موشگل کردم...دان اومده بودو رفته بود توی دفتر کارشون...داشتن باهم صحبت میکردن...یه پیرهن صورتی تا روی زانو پوشیده بودم...آستین حلقه ای...موهامم باز بود...خیلی ساده و خوشگل بود...در اتاقمو یکم باز کردم و بیرونو دید زدم...دانو دیدم که داره میره سمت اتاقش...یکی از دستاش توی موهایش بودو توی فکر...وارد اتاقش که شد در جا رفتم سمت اتاقش...نفسی تازه کردم در زدم...چون تازه رفته بود داخل احتمالا روی راه پله بود...سریع درو باز کرد...با دیدنم ابروهایش بالا پرید...کنارش زدمو رفتم داخل اتاق...تند تند از پله ها پایین اومدم و نشستم روی تخت...از پله ها پایین اومدم و نگاهم کرد یهویی گفت:

-برو تو اتاق...

وایسادم روبروشو گفتم:

- تولدت مبارک...-

اول با تعجب نگاهم کرد... بعد دوباره خونسرد شد و گفت:

- ممنون... حالا برو...

با حرص دندونامو روی هم ساییدم و رفتم سمت پله ها که مچ دستمو گرفت و گفت:

- از کجا فهمیدی؟!-

دستمو کشیدم و گفتم:

- مگه فرقیم میکنه?!

تو چشماتش نگاه کردم... پلک زدم و به آرومی رومو برگردوندم... چند قدم برداشتم... هرآن منتظر بودم صدام کنه... قدم بعد... ولی نه! دانیال این کارو نمی کنه! تو اوج نا امیددی پام رو روی اولین پله گذاشتم که پیچیدن دستی دور کمرم رو حس کردم... با تعجب به روبرو خیره شدم... یه دستش دور کمرم بود و نگه‌م داشته بود... مدتی بعد گفت:

- تا حالا قلبم اینجوری مسخره بازی درنیاورده بود... تو چیکار کردی باهش؟!-

با فضولی گفتم:

- مگه قلبت چی میگه؟-

دان-چرت و پرت...-

ایشی گفتم و خواستم جدا شدم که گفت:

- الان داره میگه این دختر خانوم امشب خیلی خواستنی شده...-

برگشتم و نگاهش کردم... یه حالتی توی صورتش بود... مثل غم و خواستن... اولین بار بود اینجوری

می دیدمش... دان پُر اُبَهِت! ولی هنوزم برام جذبه داشت... گفتم:

- فکر نمی کردم از این حرفام بلد باشی...-

یهو گفت:

- برو کمند... ما نمیتونیم باهم باشیم... من موقعیت ثابتی ندارم...-

و کمرمو ول کرد... بهش نزدیک شدمو گفتم:

-برام مهم نیست...

واقعا برام مهم نبود... منم موقعیتم ثابت نبودو ممکن بود برم... دستامو دور گردنش انداختم... با لبخند نگاهش می کردم که گفت:

-تو کوتاه بیا نیستی نه؟

با شیطنت گفتم:

-خودت شروع کردی با کارت کنار استخر...

نگاهم کرد... هم کلافه بود هم علاقه! بی اراده صورتمو بردم جلو و...

چشم که باز کردم دانو دیدم که داشت کراواتشو جلوی آینه می بست... فقط نگاهش می کردم... دیشب... لبخندی رو لبم نشست که دان نگاهم کرد... سریع نیشمو بستم... طره ای از موهامو پشت گوشم انداختم و ملافه رو بالاتر کشیدم... اوووف.. همونی شد که مادام میخواست! اما... منم میخواستم! دان برگشت سمتمو گفت:

-از امشب برو توی اتاقت...

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-دیشب زیاده روی کردیم... هردو!

بازم نگاهش کردم که ادامه داد:

-کارمون از غلط هم اونورتر بود...

پوفی کشید و بازم ادامه داد:

-اگه وابستگی ایجاد بشه فاجعه اس... میفهمی کمند؟

بغضم گرفت... نشستم روی تخت.. با صدای لرزون گفتم:

-همیشه همه چی رو خراب میکنی! نمیتونی دو دقیقه خوب باشی؟

فقط بهش نگاه کردم... ملافه رو دور خودم پیچیدم و بدون توجه به دان و کوفتگی بدنم از روی تخت بلند شدم... اولین قدم رو که برداشتم پام رفت روی یه چیزی... همون لباس صورتی ای که... بغضم دیگه نمیخواست تو گلوم بمونه نتیجه جدالش با چشمام و گلوم شد یه قطره که مستقیم ریخت روی همون لباس... سعی کردم محکم و ایسم... آره من محکم! قدمای آسته و دردمندم رو سعی کردم محکم بردارم... خودمو به در حموم رسوندم و وقتی در بسته شد قفلش کردم... دوشو باز کردم و رفتم زیرش... آخه یعنی چی؟! چرا انقدر بده این آدم؟! چرا نباید یکم خوش باشه؟! ابا صدای شیر آب عقده ی تو دلم سر باز کرد... امروز نه تنها کار دان بلکه همه زندگیم خودشو به رخم کشید... یعنی باید زندگی من با من اینجوری تا میکرد؟! چرا باید به این آدم دل میباختم؟! چرا این آدم باید همیشه با من بد تا کنه؟! تو این شرایط که نیاز دارم به محبتش... نیاز دارم به دستای نوازشگرش... باید با گره ابروهاش و اون حرفا نیش بزنه به قلبم... اون لعنتی هم منو دوست داره! من حسش میکنم... پس چرا این کارو با من میکنه؟! بعد اینکه دوش گرفتم اومدم بیرون... لباس دیشبی رو نمیتونستم بپوشم... اینجوری ام که با حوله نمیتونستم برم بیرون... تلفن اتاقو برداشتم و شماره ۲.. آشپزخونه رو گرفتم و از شبنم خانوم خواستم برام لباس بیاره... ۵ دقیقه بعد شبنم خانوم اومد و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

با بیحالی گفتم:

- نه اصلا...

لباسارو ازش گرفتم... به گردنم نگاه کردو ریز خندید و گفت:

- الان میرم یه چیزی بیارم حالتون جا بیاد...

ابروهام بالا پرید... این چی میگه؟! رفتم پایین... جلوی آینه وایسادم که... هیعع! چقدر ضایع! الو رفتم که! سریع لباسامو پوشیدم و جوری موهام پخش کردم که گردنم معلوم نباشه... وای خدای من... چه ضایعی شدم! من عمرا بیرون برم! صدرا و کسری متوجه بشن سوژه میشم! در اتاق تقه ای خورد... رفتم بالا و گفتم:

- بله؟

صدای شب‌نم خانوم که او مد درو باز کردم... یکم آبمیوه و از همین خرت و پرتا بود... تشکری کردم و رفت... وارد اتاق شدم... بی‌حالیم بیشتر بخاطر کار صبح دان بود... آبمیوه و اینارو که خوردم گذاشتمشون روی میز... خوابم میومد... خودمو روی تخت انداختم و به دقیقه نکشیده خوابم برد... حس کردم به یه چیزی گیر کردم... با خواب آلودگی چشم‌امو باز کردم که متوجه شدم دستی دور کمرم حلقه شده... پشت سرمو نگاه کردم که دانو دیدم... پوفی کشیدمو دوباره سرمو روی پشتی گذاشتم... فکر کنم خواب بود... خواستم ازش جدا بشم که محکم تر گرفتم و گفتم:

—جُم نخور...

—تو که میگفتی دیگه نباید نزدیک همدیگه باشیم...

—نظرت چیه حرف نزنی؟

اییییییش... چند دقیقه بعد صدای نفس‌ای منظمش حاکی از این میداد که خوابه... به عکسش خیره شدم و دوباره چشم‌امو بستم... مرتیکه ی گوجه... از خودم بدم میومد نمیتونستم در برابر خواسته هاش نه بگم! هی وای من...

روی مبل نشسته بودمو به سرنوشت نکبت بارم فکر میکردم... نمیدونم چی شد که دان وقتی صبح رفت در اتاقو باز گذاشت... احتمالاً دیگه مطمئن شده منو مال خودش کرده... با عصبانیت پوفی کشیدم... من واقعا چه فکری کردم با خودم؟! دان عاشق من باشه؟! وای خدای من... دلم میخواد خودمو بکشم... از عصبانیت می لرزیدم... اون حتی نگفت دوستم داره! بعد من دو دستی خودمو تقدیمش کردم... وقتیم که شبیه دستمال کاغذی استفاده شده، شدم... میگه برگرد تو اتاقت! چون دیگه نیاز نداره بهم! دلشو زدم! دستمو تو موهام فرو کردم و بهشون چنگ زدم... چندبار نفس عمیق کشیدم... اما آتیش دلم خاموش نمیشد... کارم هیچی به نفعم نداشت... فقط خواسته ی مادام و دانو برآورده کردم! بازم گند زدم... این بار به خودم گند زدم!

—موهات کنده شد....

برگشتم سمت صدا که با دنیل روبرو شدم... اوف! کی تحمل اینو داره؟! دستمو از موهام جدا کردم و گفتم:

—به تو چه؟!!

بلند شدم و به سمت پله ها رفتم... بلایی سر خودم نیارم خیلیه... وسط پله ها بودم که مچ دستم گرفته شد... برگشتم...

دنیل- چته؟! پاچه میگیری!؟

-میشه خواهشا دست از سرم برداری!؟

چندتا پله ی باقی مونده رو بالا اومد و روبروم وایساد و گفت:

-چه خبر شده؟! دیروز رفتی تو اتاق دان.. تا امروز غرویم نیومدی بیرون... قاپشو دزدیدی نه؟

با حرص لبامو روی هم فشردم... از خودم حرصم گرفته بود... دنیل که سکوتمو مبنی بر تایید حرفش گرفته بود به نرده ها تکیه داد و گفت:

-پس اوکیه! هرچی زودتر نقشه رو تموم میکنی... منم نمیتونم زیاد اینجا بمونم... داره کارام تموم میشه...

نگاهش کردم... چی میشد الان هم تورو میکشتم... بعدم این خونه رو با آدماش به آتیش میکشیدم؟! دستمو از دستش کشیدم بیرونو خواستم برگردم که دانو پایین پله ها دیدم... پوفی کشیدم.. گل بود به سبزه نیز آراسته شد... هشداردهنده نگاهمون میکرد... عصبی شدم و از دهنم در رفت:

-چی نگاه میکنی!؟

نگاهشو بهم دوخت... اینکه حرفی نمیزد بدتر بود... اوج عصبانیتش سکوت بود! اما چرا باید عصبانی بشه؟ بخاطر اینکه با دنیل حرف زدیم؟ برای چی؟ مگه من براش مهمم؟ کسری و صدرا هم در حالی که داشتن باهم صحبت میکردن اومدن داخل... با دیدنمون پشت سر دان وایسادن... صدرا به حرف اومدو گفت:

-اینجا چه خبره؟

و بازم جواب سکوت بود... امروز کمند همیشگی نبودم... زیاد از حد عصبی بودم... از پله ها پایین اومدمو گفتم:

-جمعش کنین بابا! الکی حساس میشین...

خواستم از کنار دان رد شم که مچ دستمو گرفت...نگاهش کردم...به دنیل خیره بود...خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفتش...به کسری و صدرا نگاه کردم...هر دو با نگرانی دانو نگاه میکردن...دان پوفی کشید و دستمو ول کرد و از پله ها رفت بالا...هرچهار نفر بهش نگاه میکردیم که دیگه از دیدمون خارج شد...

صدرا-کمند؟چی شده؟

-منو دید با دنیل دارم صحبت میکنم...

دنیل از پله ها اومد پایین که صدرا با عصبانیت گفت:

-تو چه حرفی با این مرتیکه داری؟!

لبامو دادم داخل دهنم...خوبه صدرا میتونه عصبانیتشو خالی کنه...ولی دان...به در اتاقش نگاه کردم...ته دلم برایش نگران بودم...دستمو توی موهام فرو کردم...خاک بر سرم کنن که هنوزم نگرانشم!

صدرا-چیکار به اون موها داری؟!

نگاهش کردم و دستمو از موهام جدا کردم و گفتم:

-عصییم...

دنیل رفت...کسری بلافاصله گفت:

-چه حرفی باهاش داشتی؟

وای خدا...تو این موقعیت که مغزم هنگه من چی بسازم به اینا بگم؟

-یه سری چرت و پرت..

کسری دیگه حرفی نزد و صدرا گفت:

-دانیال یه جوری شده بود برایش نگرانم...

خواست بره سمت پله ها که کسری دستشو گرفت و گفت:

-بزار کمند بره...

نگاهشون کردم که کسری اشاره کرد به پله ها...

-من؟! کجا برم؟!

صدرا- کسری راست میگه... برو باهاتش حرف بزن...

دیدم هی دارن نگاه میکنن... ناچار رفتم سمت پله ها... رفتم سمت اتاقش... عجیب بود دیگه درش قفل نبود... درو باز کردم از پله ها رفتم پایین.. بازم آهنگ بارزام... ندیدمش... جلوتر رفتم که اونور تخت روی زمین نشسته بود... شبیه این بچه هایی که کار خطایی کرده باشن یه گوشه کز کرده بود... چشماشو بسته بودو این حالت به مظلومیتش اضافه کرده بود... اما یادم نرفت که ازش دلخورم... رفتم بالاسرش و نگاهش کردم... چشماشو باز کرد و نگاهم کرد...

-چرا اینجا نشستی؟

فقط نگاهم کردو حرفی نزد... به بطری کوفتیای که کنار دستش بود نگاه کردم.. گذش بزنن! عصبی به بطریا لگد زد که خورد به دیوار و هزار تیکه شد... با عصبانیت گفت:

-چه غلطی میکنی؟!

برگشتم سمتشو بدتر از خودش داد کشیدم:

-بگو بینم تو چته؟! این چه سر و وضعیه واسه خودت درست کردی؟! ناسلامتی یه مرد ۳۱ساله ای! این بند و بساط چیه؟!

پوفی کشید و گفت:

-دو دقیقه راحتم بزار... کی ازت خواست بیای اینجا؟

-دوستات! چون نگرانتن!

پوزخندی زد و گفت:

-دوستام...

نگاهم کردو گفت:

-به نمایندگی از اونا اومدی؟

فقط نگاهش کردم... بلند شد نزدیک بود بیوفته که نگاهش داشتم... با خشونت منو پس زد و گفت:

-برو بیرون...

رفت سمت میز و خواست یکی دیگه از بطریا رو برداره که با دست زدم به بطری که اونم خورد شد... با خشم منو کوبوند به دیوار و گفت:

-چته تو؟! به من چیکار داری؟! برو راحت لا*س بزن دیگه! نمیخواد نگران حال من باشی!

بعدم رفت سمت تخت... قلبم به درد اومده بود... امروز فقط نیاز به یه تلنگر داشتم که دوباره اشکام راه بگیره... دراز کشید روی تخت و گفت:

-فقط گم شو!

کوسن کاناپه رو برداشتم و پرت کردم طرفشو با جیغ جیغ گفتم:

-ازت متنفرم عوضی! خیلی پستی! ازت متنفرم! ازت متنفرم! من خنگو بگو راحت گذاشتم به خواسته ات برسی! آخه من چقدر احمقم!

تو تمام این مدت نشسته بودو با بُهت نگاهم میکرد... اشک جلوی دیدمو گرفته بود... جیغ که زده بودم سرم داغ شده بود... انگشتمو به نشونه تهدید به سمتش گرفتمو گفتم:

-این بار تو طرفم بیا... پیشمونت میکنم...

نگاه غیضی بهش انداختم از پله ها بالا رفتم... از اتاقش خارج شدمو تند تند به سمت اتاق خودم رفتم... وارد اتاقم شدمو درو بستم و بهش تکیه دادم... نفسام بریده بریده شده بود... چشمامو بستم و بازم جلوی بغضم کم آوردم و قطره های اشک بود که گونه مو میشست... با حرص لبامو روی هم فشردم و سر خوردم روی زمین... هی خدا... نفسم تنگ میشد... یقه پیرهنمو به چنگ کشیدم و پیشونیمو به زمین چسبوندم و سعی میکردم که هق هقمو خفه کنم... مگه من چقدر ظرفیت دارم؟! "

"باتری ضعیف است"

پوف... تبلتو زدم به شارژ... طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم... آهی کشیدم... حس کردم به بن بست رسیدم... یعنی توی عشق و محبت به بن بست رسیدم... من تموم شدم... روی تخت نشستمو دوتا دستامو به صورتم مالیدم... زیادی افسرده شده بودم... دیگه حال و حوصله خودم

نداشتم...موهام ژولیده پولیده بود...دیگه لباس پوشیدنم برام اهمیتی نداشت...شکم شروع به قاروقور کرد...پوفی کشیدم و بلند شدم...شلوارمو کشیدم بالا...لاغرم شده بودم...یه هفته ای از اون روز نحس گذشته بود...اینبار میومدم بیرون...اما بی اهمیت بودم..توی این یه هفته نه صدرا نه دان و کسری زیاد خونه نبودن...درگیر کاراشون بودن...نمیدونم..یه جور معامله بود...دیشب اومده بودن...از پله ها رفتم پایین...سرم پایین بودو هیچی جز پاهامو نمی دیدم...رفتم توی آشپزخونه...
-شبم خانوم...

شبم خانوم با تعجب برگشت سمتم:

-خانوم شماین؟ چرا صداتون خش دار شده؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-یه مدته حرف نزدم...واسه همینه...

شبم خانوم-آهان...جانم خانوم؟ کار داشتین؟

-میشه یه چیزی بدین بخورم؟

شبم خانوم صندلی میزو کشید عقبو گفت:

-بله خانوم...بفرمایید الان براتون غذا میارم...

نشستم روی صندلی...بیحال بودم...دستمو گذاشتم روی میز و سرمو گذاشتم روی دستم...

شبم خانوم-بیا بخورین خانوم...

سرمو بلند کردم و به بشقاب ماکارونی خیره شدم...

-گشمنه ولی اصلا میلیم نمیره به غذا...

با مهربونی و نگرانی نگاهم کردو گفت:

-چی شده آخه دخترم؟

-هیچی شبم خانوم...خوب میشم..

نشست کنارم روی صندلی و گفت:

-آخه حالت طبیعی نیست...منو اینجوری نبین من درس خونده ام شاید بتونم کمکت کنم...چیزی شده؟دلت واسه ی خونواده ات تنگ شده؟

پوزخندی زدم و آرنجمو گذاشتم روی میز...سرمو به کف دستم تکیه دادمو گفتم:

-چه خونواده ای شبنم خانوم؟

آشپزخونه خیلی شلوغ بود...کسی حواسش به ما نبود...

شبنم خانوم-خب...دلت از خونه گرفته؟

-دلیم...مگه دلیم مهمه؟

دستی به موهام کشید و گفت:

-آقا دانیال حرفی زده؟

-اونکه همیشه حرفاش تلخه...

شبنم خانوم-پس مشکل اینجاست!میتونی باهام راحت باشی دخترم...

ضعیف خندیدمو گفتم:

-نه شبنم خانوم...خجالت میکشم...

لقمه ای از ماکارونی رو خوردم که گفت:

-به همون روزی که اومدم دم اتاق آقا دانیال مربوطه؟

غذا پرید توی گلم و به سرفه افتادم...شبنم خانوم هل شدو گفت:

-وای خدا مرگم بده...چی شدی؟!!

سریع رفت و یه لیوان آب آورد...هنوز سرفه میکردم...آبو خوردم که نفسم جا اومد:

-آخیش...

شبنم خانوم-کبود شدی دختر..

-خب نمیشد یهویی نگید؟

لبخندی زد و گفت:

-بیخشید کمندجان..خب؟همینه؟

نگاهش کردم...

-خب..شب‌نم خانوم میدونید ازدواج ما اجباری بود...خب...حالا که این اتفاق افتاده...با رفتار سردی که دانیال داره...خب...حس میکنم مثله یه اسباب بازی ام...

نگاهم کرد... کمی توی فکر فرو رفت و گفت:

-حق داری دخترم...خب...

دستم گرفت توی دستش و گفت:

-من وقتی فوق دیپلم گرفتم خواستگاری برام اومدو بابام چون همه چی داشت منو بهش داد...قدیم بود دیگه...خب من علاقه ای بهش نداشتم...اممم...میخوام یکم باهات راحت باشم...منم بعد از اولین رابطه همچین حالتایی پیدا کردم...وقتی که دکتر اومد بالا سرم گفتش باید برم پیش روانشناس و همین چیزا...گفتش افسردگی بعد از اولین رابطست...شوهر منم از این چیزا سردر نمی‌آورد بسکه سرد و خشک بود!فقط به پولاش فکر میکرد که الکی خرج نکنه...حالا بگذریم که طلاق گرفتم و بعدش کم کم خوب شدم...بعدشتم که اومدم اینجا خونه آقا دانیال...

-خب الان من چیکار کنم؟

شب‌نم خانوم رفت توی فکر و گفت:

-خب...دخترم منکه اونموقع پول نداشتم برم دکتر...خودمم به مرور بهتر شدم...نمیدونم چی بگم...

-بیخیال شب‌نم خانوم...

دیدم اصلا نمیتونم چیزی بخورم بلند شدمو رفتم از آشپزخونه بیرون..چشمم خورد به مبلا که دیدم صدرا و کسری و دان با یه زن و مرد نشستن...یهو سرجام وایسادم...الان من باید از کنار اینا رد شم برم؟پوفی کشیدم و خواستم قدمی بردارم که زنه منو دیداهی وای من..همین جوری نگاهش کردم که بلند شدو گفت:

-تو باید کمند باشی...

گیج به صدرا و دان و کسری نگاه کردم و گفتم:

-بله...

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-حالت خوب نیست عزیزم؟

دان سریع بلند شد و گفت:

-الان میایم...

بعدم دستمو گرفت و بُردم سمت پله ها...وارد راهرو شدیم..به در اتاق که رسیدیم منو چسبوند به دیوار و گفت:

-این چه سر و ریختیه؟! میخوای آبروی منو ببری؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-مگه من به تو مربوطم که آبروت بره؟!!

با دستش به سمت راه پله اشاره کرد و گفت:

-جلوی اونا آره! حالام برو سر و وضعتو درست کن بیا پایین...

بعدم رفت...رفتم توی اتاق و با حرص درو بستم..جیغ کشیدم:

-عوضی!

بدجور از دستش حرصی بودم...اینم روش! اه...رفتم سمت لباسام و یه دامن کوتاه آبی روشن برداشتم با تی شرت سفید...حداقل خودم نمیخواستم آبروم جلوشون بره..معلوم نبود کی بودن...لباسارو که پوشیدم موهامو شونه کردم با گیره شل بستم...صندلمو پام کردم و رفتم پایین...به مبلا که رسیدم همه برگشتن و نگاهم کردن...نگاه دان مات بود...یه جورایی ماتش بُرده بود...همون زنه گفت:

-برو پیش دانیال عزیزم..

صدرا که پیش دان نشست به بلند شد و نشست پیش همون مرده مسنه... آروم و با طمانینه نشستم کنار دان... زنه گفت:

- خوبی کمند جان؟ من سبا هستم عزیزم...

- ممنون. خوشبختم...

کسری که فهمید گیج شدم گفت:

- مادر و پدرم هستن...

سریع نگاهشون کردم... یعنی از باندشون خبر داشتن... مرده گفت:

- زن زیبایی نصیبت شده دانیال جان..

سباخانوم لبخندی زد و گفت:

- نه چشم رنگی داره نه پوست سفید نه بینی عملی... در عین حال ساده و زیباست...

لبخند تصنعی زدم... واقعا حال و حوصله این جمعو نداشتم... دان دستشو گردنم گذاشت روی مبل...

دان - لبخندت خیلی ضایعست.. جمعش کن...

تیز نگاهش کردم و لبامو از حرص روی هم فشردم... سبا خانوم با پسرش صحبت میکرد... حواس شوهرشم پیش ما نبود..

- خیلی دلت میخواد منو حرص بدی نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و روشو ازم گرفت و به جمع روبرومون دوخت... کمی که گذشت گفتن واسه شام بریم... سر میز نشسته بودیم که سباخانوم سینی مرغو سمتم گرفتو گفت:

- عزیزم... تو خودت خانوم این خونه ای... چرا غریبی میکنی؟

بعدم چپ چپ به دانیال نگاه کرد و گفت:

- یکم به زنت برس... طفلک خجالت میکشه..

دان حرفی نداشت بزنه... فقط سبا خانومو نگاه کرد... سبا خانوم برگشت سمت منو گفت:

-بردار عزیزم...

در حالی که سعی میکردم جلوی خنده مو بگیرم یه تیکه مرغ برداشتم... بعد شام همگی نشستیم پای تی وی... بازم سبا خانوم لطفی در حق من کردنو منو نشوندن کنار دانیال... آخه نمیدونم چه اصراری داره! داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم... چشمم خورد به حلقه ام... پوز خندی زد... من همیشه حلقه ام دستمه... به دست چپ دان نگاه کردم... شاخ درآوردم از تعجب! اینم حلقه شو میندازه؟! بی اختیار از دهنم در رفت:

-تو هم حلقه تو میندازی؟!!

به دستش نگاه کردو گفت:

-ندازم؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-مهم نیست...

و به تی وی خیره شدم... ولی نگاه خیره اشو حس میکردم... حالا بس... آخرشب شد... کمکم مادر و پدر صدرا و کسری عزم رفتن کردن... بهتره بگم آقا و خانوم عظیمی... تا جلوی در بدرقه شون کردیم... لحظه آخر سباخانوم برگشت و گفت:

-خوشحال شدم دیدمت عزیزم...

لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

-همچنین...

خدایی از دیدنش خوشحال بودم... امشب راه به راه دانیالو ضایع میکرد... دانیال پوز خندی زد و رو به آقای عظیمی گفت:

-بازم تشریف بیارید...

آقای عظیمی -حتما دانیال جان... سفرمونو بریم و برگردیم... سر میزنیم...

سباخانوم برگشت سمت صدرا و گفت:

-مراقب خودت باشیا... الکی هم عصبی نشو... خوب غذا بخور...

صدرا پوفی کشید و گفت:

-مامان؟! من ۳۰ سالمه ها!

سبا خانوم نچی نچی کردو رو به کسری گفت:

-تو مراقبش باش...من میدونم این سر به هواست...

کسری-چشم مامان جان.

سبا خانوم-خیله خب...شب خوبی بود...با حضور یه عضو جدید...

و بهم نگاه کرد...بازم لبخندی تحویلش دادم...بالاخره رفتن...

صدرا-شب همگی بخیر...من دیگه رفع زحمت کنم..

و از پله ها رفت بالا...جوابشو دادیم...کسری هم شب به خیر گفت و رفت...رفتم سمت پله

ها...خواستم برم سمت اتاق خودم که دان گفت:

-از این ور...

برگشتم و نگاهش کردم...در اتاقشو نشون میداد...لبخند حرص دراری زدمو گفتم:

-دِن د...باید از هم دور بمونیم..شب خوش!

و رفتم سمت اتاقم...آخ ج...ون!کیف کردم...سریع رفتم توی اتاقم و درو قفل

کردم...میترسیدم بیاد اینجا!همچین کاری ازش بعید نیست...لباسامو عوض کردم و خزیدم زیر

پتو...آخیش...یکم جیگرم حال اومده بود...

تقریبا هفت هشت روزی گذشته بود...همون حالاتو داشتیم...حوصله حرف زدن نداشتمو اتاقمو به

بیرون ترجیح میدادم...چقدر سخت میگذشت برام...خیلی سخت!دانیالم از همون شبی که

ضایعش کردم دیگه نیومد سمتم...غرورش برانش بیشتر اهمیت داره...ساعت ۶:۳۰ غروب بودو

انقدر رمان خونده بودم چشمام درد گرفته بود...تبلتو گذاشتم روی عسلی و روی تخت دراز

کشیدم...با دستم چشمامو مالیدم...آخ دانیال..چیکار کردی با من؟توی دو راهی گیر کردم

دانیال...چیکار کنم؟باید ماموریتمو تموم کنم و بیخیالت بشم...یا بیخیال ماموریت بشم؟چرا

اونجوری رفتار کردی که حال و روزم بشه این؟چرا نامرد؟چه حسه بدیه حس خیانت به

اعتماد! دوست دارم کنار دانیال باشم برای اعتماد مادام نمیتونم... کم کم چشمام گرم شدو به خواب رفتم..

با صدای نفس های منظمی چشم باز کردم... یا امام زاده بیژن... این چیه؟! کیه؟! آروم برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که دانو دیدم! پوف! این اینجا چیکار میکنه؟! از تعجب شاخ درآوردم... کم کم لجم گرفتم... گفتم نزدیکم نشه ها! با عصبانیت پوفی کشیدم که طره ای موم که جلوی چشمم بود رفت هوا...! پشتی زیر سرمو برداشتم... نشستم روی تخت و افتادم به جوش... همین طور جیغ جیغ میکردم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟! مگه نگفتم حق نداری به من نزدیک شی ها؟! برو!

یهو پشتی از دستم گرفته شد... دان با قیافه خواب آلود با گیجی زل زده بود بهم... تک سرفه ای کردو گفت:

- چته تو؟!!

- مگه نگفتم نزدیکم نشو؟!!

با خیال راحت دوباره چشماشو بست و گفت:

- من به تو نزدیک نشدم... اینجا جزوی از خونه مه.. میخوام اینجا باشم..

- آره خونه! ولی به حریم شخصی من تجاوز میکنی!

دان- تو زنی... مثله اینکه یادت رفته ما دیگه حریم شخصی برای هم نداریم...

هیعهع کشیدم که گفت:

- اوه! چه شلوغش کردی...

عصبی گفتم:

- بایدم شلوغش کنم...

رفتم بالا سرشو گفتم:

- از همین لحظه! تموم چیزاتو جمع میکنی از زندگی من میری بیرون...

توی چشمام زل زدو حرفی نزد... یهو نشست که برگشتم عقب... بلند شد و گفت:

-اوکی...

برگشت سمتم... دست به سینه شدمو نگاهش کردم که یهو دیدم رو هوام! وای مامی! منو گرفته بود روی کولشو میبرد! دان و اینکارا؟! این یه چیزیش شده ها! سعی کردم جیغ نزوم که همه بریزن بیرون آبروم بره... هشداردهنده دم گوشش گفتم:

-چیکار میکنی؟!

دان-گفتی همه چیز تو...

دهنم باز موند... همه چیزش... برداشت... داره میبره... یعنی من؟! کجا داره میبره؟! گفتم:

-منو بزار پایین! غلط کردم گفتم همه چیز تو! بزارم زمین!

به زور خودمو کشیدم پایین... دستاشو گذاشت توی جیبشو نگاهم کرد... اصلا مهربون نگاهم نمیکرد... بیشتر غرور توی چشماش موج میزد... همینم منو اذیت میکرد و باعث میشد باهاش خوب نباشم... با حرص گفتم:

-من دیگه خر نمیشم!

شونه بالا انداختو گفت:

-هر جور راحتی...

بعدم رفت سمت پله ها... دهنم باز موند... بابا یه خواهشی... یه چیزی! گوشیش زنگ خورد و همزمان از پله ها داشت میرفت پایین... جواب داد:

-جانم؟

بله؟! جانم؟! این کیه بهش میگه جانم؟ اصلا به من چه... دست به سینه شدمو خواستم برم اتاق خودم که دیدم رفت توی حیاط... نه اینجوری نمیشه... تند تند از پله ها رفتم پایین و رفتم توی حیاط... کنار استخر وایساده بود... پاورچین پاورچین رفتم پشت سرش... روی پنجه پام بلند شدم که حرفاشو بشنوم... دان هی میگفت باشه باشه... صداهای نامفهومی از طرف مقابل میومد... ولی

فهمیدم زن نیست... او خیش... اصلا حواسم نبود که دان مکالمه رو قطع کرد... برگشت و با دیدن من جا خورد و هیع کشید و یهو افتاد تو استخر!
-وا...-

دان او مد روی آب و دستی به صورتش کشید... دستمو گرفتم سمتش که بیاد بالا.. دستمو گرفت و تا به خودم او دم توی آب بودمو توی بغلش!
-هیعهعه... خیس شدم!

خندید و چیزی نگفت.. به خنده اش خیره شدم... چقدر قشنگ می خندید خدا... خب خنگ تو که انقدر قشنگ میخندی چرا انقدر احم میکنی؟!
دان-گودزیلا دیدی؟! -

-نه... یه مرد مهربون و خندون دیدم...

اینبار اونم خیره من شد... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم... چه سکوت شیرینی... توی استخر چراغایی بود که وقتی به سطح آب میخورد موجشونو نشون میداد و این حرکات آب روی صورت دان افتاده بود... بی اراده صور تامون داشت بهم نزدیک میشد که:

-یاالله!

هیع! با دیدن صدرا و کسری گفتم:

-وای مامانی!

و رفتم زیر آب! از روی آب دیدم وایسادن کنار استخر... هر دو دستشونو برای دان دراز کردن... دان رفت سمتشون و دستاشونو گرفت و یهویی اونام افتادن توی آب! دلم میخواست بخندم اما یه چیزی مانع میشد... یه حسی روی دلم سنگینی میکرد... دستی دور کمرم حلقه شد و کشیدم بالا... دانیال بود... دستامو با خجالت گرفتم جلوی صورتم که قهقهه شون به هوا رفت.. هر سه رفتن بالا... نگاهشون کردم... موش آب کشیده...

کسری- نه واقعا فازت چی بود مارو کشیدی توی آب؟! -

صدرا- اه اه... گوشی توی جیبم بود...

دان-عوضش نیاز به دوش ندارین...

هرسه روی صندلی نشسته بودن...رفتم لب استخر...صدرا که نزدیک تر بود بازومو گرفت و کمکم کرد پیام بالا...همونجا لب استخر نشستم که دیدم دان چپ چپ نگاهم کرد...دللم میخواست لبخند بزخم و نمیتونستم...به جمع سه نفره روبروم خیره شدم...رومو به سمت استخر برگردوندم...دل نگاه کردن بهشونو نداشتم...ای کاش از اول نمی یومدم...با اومدنم...یه تغییر توی زندگیشون ایجاد شد و اگه برم...آهی کشیدم که کسری گفت:

-چته؟

برگشتم سمتش و الکی گفتم:

-حوصله سر رفته...

بعد دیدم نه واقعا حوصلم سر رفته!با اعتراض گفتم:

-چقدر شما بی احساسید!همش که همیشه کار و کار و کار!یکم گردش..

صدرا به صندلی تکیه دادو گفت:

-راست میگه ها...چند وقته نرفتم اسکی؟

دان-تقریبا یه سالی میشه...

کسری-اوکی!فردا صبح میریم...

تقریبا جیغ زدم:

-واقعا؟!!

دان-شما به گفته ما شک داری؟

چپ چپ نگاهش کردم که صدرا خندید و گفت:

-حالا نخور داداش مارو...

-اههههه...اینجا چقدر خوشگله...

دان-خوشت اومده؟

-آره...دلم میخواد بپریم اون پایین...

کسری-اگه دلت میخواد زنده به گور شی حتما امتحانش کن...

صدرا-اگه بلد نباشی ترمز زنی افتادی تو برفا و هتوتو...

کسری-حالا بیخیال...بیاین بریم یه قهوه بخوریم گرممون شه...

همونجا نشستیم و کسری به هر کدوم یه فنجون قهوه داد...خیلی دلم میخواست امتحانش

کنم...هیجان داشت...باید یه جوری حواسشون پرت میشد...

-میگم...تله کابینم میریم؟

صدرا-آره...چرا نریم؟

دان-پس من میرم بلیط بگیرم...

کسری-سختوت مند شدی دانیال خان..

و چشمکی حواله اش کرد...دان زد پس کله کسری و گفت:

-زر نزن...

و رفت...

-خب شاهم باهش برین...نمی ترسین اینجا آدمایی باشن براش خطرناک باشن؟

صدرا و کسری یکم همو نگاه کردنو صدرا گفت:

-پاشو بریم...

بلند شدو گفت:

-به شک انداختی مارو...

بعدم رفت سمت دان..کسری بلند شد و برف روی شلوارشو تکوند و گفت:

-همین جا بمون...جایی نرو...

سری تکون دادمو رفت... تا رفتن نمیدونم این چوب اسکیه اسمش یا نه... خلاصه همونو برداشتم و رفتم سمت یه سمت بلند... برگشتم و بهشون نگاه کردم که یهو چشم دان بهم افتاد... چشماش درشت شدو تا خواست قدمی برداره یهو سُر خوردم سمت پایین... یا ابوالفضل! چی بود؟! پشت سرمو نگاه کردم که دیدم یه پسره منو هل داده! وای مامانی... برگشتمو روبرومو نگاه کردم... حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟! نمیتونم تعادلمو برقرار کنم... ای خدایا... سعی کردم و نشد... اه... رفتم و رفتم و یهو با کله رفتم توی برفا... وای خدای من... چقدر سرد! دستمو چنگ زدم به برفا که دستم رفت زیر برف... وای خدایا... انگار توی یه لجن زار گیر کردی... هرچقدر دست و پا میزدم بدتر فرو میرفتم! نفسم داشت میگرفت... خیلی سردم بود... غلط کردم... شکر خوردم... چرا حرفشونو گوش نکردم؟! پسره ی الدنگ... مگه مرض داشتی هلم دادی!؟

— کمند... کمند... دختره ی خنگ...

پلکام سنگین بود... ولی صداشو میشناختم... صدای دانیال بود... دانیال... اینجا... من... کجا م... آه خدایا... میون برفا گیر کردم... نکنه مُردم...؟ یخ زدم نه؟ دستی روی گونه ام نشست... چقدر گرم بود... از گرمایش لبخندی روی لبم نشست... مُردم بودمو خبر نداشتم؟! آخیش... مُردن انقدر راحت؟! الان دیگه مادام کاری بهم نداره... به دانیالم خیانت نکردم... ممنون خدایا...

— کمند... ندان! وا کن چشماتو!

یکی از چشمامو به زور باز کردم...!... نمردم که... لعنتی... چشمای بازمو که دید سرمو توی بغلش گرفت و با صدای نگرانی گفت:

— دختره ی دیوونه...

دستمو روی بازوش گذاشتم و به زور گفتم:

— دانیال..

دانیال— جون دلم؟

وای خدای من... چی گفت این؟! با قلبم بازی نکن پسر... نکن اینکارو!

— سرده...

نشوندم و پالتوشو درآورد و انداخت دور شونه ام... بلندم کرد... دانیال انگار چیزی یادش اومده باشه با عصبانیت گفت:

-مگه نگفتم سرجات بمون؟! چرا حرف تو کله ات فرو نمیره تو؟! مگه خنگی!؟

نگاهش کردم... چرا یهو تغییر موضع داد؟! چگونه ام شروع کرد به لرزیدن... سرمو انداختم پایین... ادامه داد:

-خواهشا یکم به فکر باش!

صدرا و کسری با دو اومدن سمتمون... دان با حرص دستشو تو موهای فرو کرد... قطره اشک سمجی ریخت روی گونه ام... بازم نتونست دو دقیقه خوب باشه... دستم سیر بود... با این حال با دستم اشکمو پاک کردم... صدرا و کسری رسیدن بهمون...

صدرا نفس نفس زنون گفت:

-مگه تو عقل نداری دختر؟!!

کسری-میدونی اگه ندیده بودیمت چقدر باید دنبالت میگشتیم؟! وقتیم پیدات میگردیم...

صدرا ادامه داد:

-یخ زده بودی!

دان کلافه گفت:

-بسه! تموم شد...

بعدم رفت... کسری بازومو گرفت و کمکم کرد بریم بالا... به دان نگاه کردم که روی برفا نشسته بودو توی فکر بود... مرد خشن و دوست داشتنی من... چرا انقدر بدی باهام؟ چرا دوست داری ناراحتم کنی؟ رسیدیم بهش و همونجا نشستیم... کسری گفت:

-من برم یه چیز گرم بگیرم بخوره...

و رفت... صدرا نشست روبرومو گفت:

-کیف کردی تو برفا؟

و چشمکی زد... با ناله گفتم:

-افتضاح بود!

به اطرافم نگاه کردم که همون پسره رو دیدم... با غیض دانیالو نگاه میکرد و گوشه لبش پاره بود... دیگه تا ته ماجرارو خوندم... رو به صدرا گفتم:

-دانیال زدتش؟

صدرا-آره...

دان نگاهمون کرد و حرفی نزد...

کسری اومد و لیوان یه بار مصرفی شیر کاکائو دستم داد... اوخیش... چی کیفی میداد الان... ساعت ۵ عصر بود... رفتیم و غذایی خوردیم... دوباره برگشتیم سرجامون... تا ساعت ۷ فقط به حرفهای دان و کسری و صدرا درباره کارشون گذشت... جالب اینجا بود جلوی من این حرفارو میزدن... انگاری دیگه براشون مهم نبود... منو قابل اعتماد میدونستن... و آه.. من میخواستم بهشون خیانت کنم... سرمو انداخته بودم پایین و با دکمه پالتوی دان ور میرفتم که صدرا گفت:

-میدونم قدیمی شده ولی چطوره گیتار بزنی؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-مگه گیتارم بلدی؟

بادی به غبغب انداخت و گفت:

-منو دست کم گرفتی؟

-بابا گیتار!

کسری خندید و گفت:

-تو صندوق عقب ماشینه... الان میام...

کسری رفت.. صدرا گفت:

-و دانیال میخونه!

دانیال-بابا ول کن!

صدرا-ا...دان...صدای من خوب نیست..تو خوش صدایی!

و چشمکی زد...کنجکاو شدم صداشو بشنوم...گفتم:

-خب بخون دیگه!

نگاهم کردو ابروهایش بالا انداخت...حرفی گفتم:

-به درک!

خنده ی صدرا رفت هوا که کسری اومدو گفت:

-چه خبر تونه؟!

و نشست...صدرا با خنده گفت:

-نبودی کارای این دو تا رو ببینی!

کسری-ایشالله دفعه بعد می بینم...بیا اینم گیتار...

و گیتارو داد دست صدرا...

کسری-خب...دانیال زحمت خوندنو میکشه دیگه...

دانیال-نخی...سخت در اشتباهی کسری جان...

کسری رو به من گفت:

-تو یه چیزی بگو بهش...

صدرا خندید و گفت:

-بیخیال...گفته به بن بست خورده!

گلوله ای برف برداشتمو با حرص پرت کردم سمتش که خورد به موهایش...کسری خندید و گفت:

-موهات سفید شد!پیر شدی داداش!

صدرا موهایشو تکوند و گفت:

-بسه مسخره بازی! دانیال... بخون دیگه!

دان به آسمون زل زدو گفت:

-نچ...

-دانیال...

برگشت و نگاهم کرد... سرمو کج کردم سعی کردم مهربون نگاهش کنم بلکه قبول کنه.. پوفی کشید و گفت:

-اوکی!

کسری خندید و گفت:

-بابا ایول!

صدرا شروع کرد به زدن و من با هیجان منتظر شنیدن صدای دان بودم... یکم که گذشت خوند:

-دلیم گرفته ای هم نفس...

پرم شکست تو این قفس..

تو این قمار تو این سکوت...

چه بی صدا نفس نفس...

از این نامهربونیات دارم از غصه میمیرم...

رفیق روز تنهایی یه روز دستاتو میگیرم...

تو این شب گریه میتونی پناه حق هقم باشی...

تو ای همزاد هم خونه چی میشه عاشقم باشی...

فقط نگاهش میکردم... کسری دست زد و گفت:

-واو! عالی!

صدرا-ایول دانیال خان..

دان لبخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

-تو حرفی نداری؟

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-مگه همه باید ازت تعریف کنن؟

صدرا-آخ آخ...

و ریز خندید...لبخندی زدم و گفتم:

-فقط میتونم بگم عالی بود...

کسری-اوکی اوکی...فضارو عاشقونه نکنین!من بخونم؟

چه رک و واضح از رابطه ی بین منو دانیال صحبت میکرد!از اون حال و هوا در اومدیم و صدرا گفت:

-واقعا میخوای بخونی کسری؟

کسری-مگه چمه؟

صدرا-آخرین باری که صداتو شنیدم ۵سال پیش بود...از وقتی دخترخاله ضایعت کرد دیگه

نخوندی!

کسری غیضی صدرا رو نگاه کرد و گفت:

-دارم برات!

صدای خنده هر سه نفرمون رفت هوا...واقعا برام شب خوبی بود...گذشته از اوقات تلخی عصر

دان...یه شب خاطره انگیز...تا آخر عمرم توی ذهنم میمونه...اصلا همه این لحظات..تک تک

حرفها و رفتاراشون...توی ذهنم حک میشه...کسری یهویی گفت:

-امشب شب مهتابه!حبیبم رو میخوام!حبیبم اگر خوابه طیبم رو میخوام!خواب است و هوشیارش

کنید...

دیگه ادامه نداد چون صدای خنده مون به هوا رفته بود...

صدرا-وای مرسی کسری...موجبات خنده و شادیمونو فراهم کردی!

دان-دیگه پاشین بریم...شب شد..

کسری بلند شدو گفت:

-هر هر...حالتو میگیرم داداش کوچیکته...

و سبدو برداشت و رفت سمت ماشین...بلند شدمو گفتم:

-مراقب خودت باش صدرا..

و خندیدم...صدرا بلند شدو گیتارو انداخت توی کیف مخصوصش و رفت سمت ماشین...پالتوی

دانو از روی شونه ام برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم:

-ممنون..

بلند شد و گفت:

-پوشش...سردت میشه...

-نه..خوبه...

پالتورو از دستم گرفت و انداخت روی دستش...قدم به قدم هم به سمت ماشین میرفتیم...سنگینی

نگاهشو که حس کردم برگشتمو نگاهش کردم...گفتم:

-چییه؟نگاه میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

-دلَم برای خنده هات تنگ شده بود...

لبخند از روی لبم کم کم محو شد و خیره بهش موندم...حواسم فقط پی دوتا تیله مشکی بود که

یکی بهم تنه زد...یه زنه بود...بخشید گفت و رفت...وایسادم و به دان نگاه کردم...من چجوری از

این چشمها دل بکنم؟چجور از مهربونیا و ابراز علاقه های یهویییش دل بکنم؟صدای صدرا هردو رو

از فکر بیرون آورد:

-د بیاین دیگه!

برگشتیم و نگاهش کردیم که پشت فرمون بود... منو دان عقب نشستیم و به سمت خونه حرکت کردیم... دان سرشو به پشتی صندلی تکیه دادو چشماشو بست... به بیرون خیره شدم و به سرنوشتیم... یعنی... بعد اینکه رفتیم... دان چیکار میکنه؟ اصلا... مادام چرا میخواست من علاقه و توجه دانو جلب کنم؟ چجوری میخواست به وسیله من اون محموله رو به چنگ بیاره؟ اگه دان بفهمه نارو خورده... یعنی... باهام چیکار میکنه؟ ولم میکنه یا در به در میوفته دنبالم واسه انتقام؟! انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم رسیدیم خونه... وارد سالن شدیم... سکوت بود... هرچهانفر خسته بودیم... غذا هم خورده بودیم... صدرا و کسری رفتن به اتاقاشون... به بالای پله ها که رسیدیم دان دستمو گرفت و کشید سمت اتاق خودش... حرفی نزدیم... مخالفتی نداشتیم... نمیدونم چرا... ولی حس میکردم دان دیگه ازم سواستفاده نکرده... وارد اتاق شدیمو از پله ها رفتیم پایین... دان پالتوشو آویزون کردو همین جوری با همون لباسا خوابید روی تخت... گفتیم:

-چرا لباستو عوض نمی کنی؟

چشماشو بست و گفت:

-حسش نیست...

شونه بالا انداختمو پالتوی یاسی رنگمو درآوردم... چهار دست و پا رفتیم روی تخت... خوابیدم روی

دان - بیا اینجا بینم...

نگاهش کردم... دستاشو از هم باز کرده بود... بی حرف رفتیم توی بغلش... دستشو محکم دورم پیچید... خواستم حرفی بزنم که گفت:

-سوالی نپرس... میخوام بخوابم..

ایشی گفتم و ساکت شدم... خودمم خوابم میومدم... بیخیال شدمو توی آغوشش به خواب رفتم... یه خواب شیرین و راحت...

وییی مامانی... این جوشا چیه روی صورتتم؟! منکه جوش نمیزدم... واییییی... دستی به گونه ام کشیدم که روش جوشای ریزی زده بود... تا کسی دقیق نمیشد قابل تشخیص نبود... ولی من زیادی حساس بودم!

دان - میشه بگی تو آینه چی دیدی؟!

برگشتم و نگاهش کردم... داشت کنشو می پوشید... گفتم:

- صورت تم جوش زده...

یکم دقیق شدو گفتم:

- کو؟!

از روی صندلی میز توالت بلند شدم و رفتم سمتش... روبروش وایسام و به گونه ام اشاره کردم
گفتم:

- ایناهاش... ببین!

از نزدیکی صورت مون کلافه شدو صورت مو هل دادو گفتم:

- منکه چیزی نمی بینم..

دست به کمر شدمو گفتم:

- انقدر که از دستت حرص خوردم!

یقه کتسو صاف کردو نیمچه لبخندی زد... دوباره نشستم روی صندلی میز توالت و به خودم خیره
شدم...

دان- حالا انقدر به خودت خیره نشو عیبای دیگتم پیدا میکنی...

سریع برگشتم سمتش که دیدم داره میره سمت پله ها... با حرص دنبال چیزی گشتم که پرت کنم
سمتش و چیزی پیدا نکردم... همش یا شکستنی بود یا عتیقه! تند تند از اتاق بیرون رفت و من
جیغی از سر حرص کشیدم... چلغوز! بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون... رفتم سمت اتاق
خودم... از زیر تختم خریدامو بیرون آوردم و ریختمشون روی زمین.. دنبال کرم صورت تم
میگشتم... باید همین جاها باشه...

- گیسو کمند...

سرمو گرفتم بالا و به قفس طوطی که کنار پنجره بود نگاه انداختم..

- آخی... یادم رفته بود تورو..

رفتم سمتش و یکم نازش کردم... آخ... حواسم نبود! کرم! از طوطی دل کندم و دوباره رفتم سمت
وسایلم... با صدای کسری عین چی پریدم هوا:

-چیکار میکنی!؟-

-هی وای... چته خب؟ دنبالِ کرم...

به چارچوب در تکیه دادو گفت:

-چه کرمی؟-

کرمو پیدا کردم... وسایلو ریختم توی ساک و بلند شدمو گفتم:

-این!

کسری -چی هست؟

با کرم به صورتم اشاره کردم و گفتم:

-واسه این... جوش زده...

و به گونه ام دست کشیدم... کسری آهایی گفت و رفت سمت دفتر کارشون... رفتم توی اتاق
دان... نشستم پشت میز توالت و مشغول زدن کرم شدم... اوخیش... خودمو انداختم روی تخت و
تی وی رو روشن کردم... دستامو روی شکمم قفل کردم و به صفحه تی وی خیره شدم... اما فکر
یه جای دیگه بود... میترسیدم... الان که اینجا خوابیدم... یعنی سال دیگه این روز کجام؟ فکر
این بود که به دان خیانت میکنم و از طرفی... اگه کارمو انجام ندم به مادام خیانت کردم... کسی که
کمکم کرد و به اینجا رسیدم... کسی که باعث شد الان من پیش دان باشم... آه خدا... چیکار
کنم؟! خیانت به عشق یا خیانت به اعتماد؟ تی وی رو خاموش کردم و به پهلو دراز کشیدم و به
عکس دان خیره شدم... چیکار کنم به نظرت؟ چرا مادام آدم ضعیفی مثله منو انتخاب کرد؟...

با صدای در اتاق چشمامو باز کردم... دان که خودش رمزو بلد بود... نکنه میخواد من براش درو باز
کنم؟! بازیش گرفته؟ از روی تخت بلند شدمو خواب آلود از پله ها رفتم بالا... درو باز کردم که دنیلو
دیدم! بروهام بالا و پرید و گفتم:

-کاری داشتی؟-

بازومو کشید و از اتاق آوردم بیرون... چسبوندم به دیوار و روبروم وایساد... با تعجب گفتم:

–چته تو؟!–

دنیل –معلوم هست داری چیکار میکنی؟! من میدونم توجه و علاقه دانو به دست آوردی... اونقدری که بخاطرت پاشدن و باهم رفتین کوه... پس چه غلطی میکنی؟!–

دستشو از بازوم جدا کردم و گفتم:

–درست صحبت کن!–

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

–حالام برو... نمیخوام دوباره شر شه...–

دنیل –جواب منو بده! مادام کلافه ست... میگه من کمندم فرستادم که عاشق کنه نه عاشق بشه!–

اخم کردم و گفتم:

–همچین چیزی نیست!–

دنیل –بین... من تورو خوب میشناسم! میدونم دلت پیش دان گیره...–

اومد دم گوشمو گفت:

–یا... جمعه همین هفته... دانو میاری دربند... یا... دان و تموم افراد این خونه میرن رو هوا...–

با ترس به روبروم خیره شدم... لبامو از حرص روی هم فشردم که دان از پله ها اومد بالا... نفسم برای یه لحظه گرفت... سرش پایین بود... دکمه کتسو باز کرد و سرشو گرفت بالا... با چشمای درشت شده و نفسای تند خیره اش شده بودم... دنیلو هل دادم که برگشت و دانو نگاه کرد... دان گیج به منو دنیل نگاه میکرد... آخر سر پرسشی نگاهم کرد... دنیل پوفی کشید و رفت!! عوضی! کارو خراب کرد الان میره؟!–

به دان نگاه کردم... به زمین خیره شده بود... کم کم نگاهشو آورد بالا و بهم دوخت... نزدیکم شد... از ترس اُبْهتَش یه قدم عقب رفتم که خوردم به دیوار... لباسو روی هم میفشرد که حرفی نزنه...–

–دانیال.. باور کن...–

داد زد:

-ساکت شو!

با تموم شدن حرفش نفسشو داد بیرون... سرمو انداختم پایین... بازم اشتباه کرده بود... سرشو کج کرد که صورتمو ببینه... حس میکردم الان میخواد خفم کنه...

دان-هروقت میخوام باهات خوب باشم... خودت خرابش میکنی...

نگاهش کردم و گفتم:

-اشتباه میکنی...

یه قدم رفت عقبو تقریبا با صدای بلند گفتم:

-آره! من اشتباه میکنم! همیشه اشتباه میکنم!

عقب عقب رفت... برگشتو از پله ها رفت پایین.. یه قدم برداشتم اما دیر شده بود... دانیال انقدر سریع از خونه بیرون زد که نرسیدم بهش... با حرص پامو روی زمین کوبیدمو گفتم:

-لعنتی!

تند تند رفتم سمت اتاق دنیل... درو محکم باز کردم... دم پنجره بود... برگشت و با پوزخند نگاهم کرد... از عصبانیت می لرزیدم... حس میکردم رگ گردنم گرفته... دلم میخواست داد بزنم ولی نمیتونستم... با حرص و غیض گفتم:

-خیالت راحت شد؟! اینطوری میخوای بیاد سمتم!؟

با پام به در اتاقش لگد زدم و گفتم:

-لعنت بهت!

و رفتم بیرون... رفتم سمت راه پله... وارد سالن شدم و رفتم توی حیاط... مازاراتیش توی حیاط بود... پیاده رفته بود؟! روی پله دوم نشستم و سرمو بین دستام پنهون کردم... خدایا... دارم دیوونه میشم... استرس ماموریتم کمه که دان راه به راه برام عصبانی میشه؟ چرا دو دقیقه به حرفام گوش نمیده؟! منکه هنوزم علائم افسردگیمو دارم! هنوز خوب نشدم... با این رفتارای یهویی روز به روز بدتر میشم... معده ام به دوران افتاده بود از شدت استرس و حرصم! با دستم شکمو فشار

دادم... از طرفی هم فکر میکردم اگه دان ازم توضیح میخواست چه گلی به سرم میزدم؟! میگفتم دنیل چیکار داشت؟! میگفت که تورو تحویلشون بدم... وایسا بینم! دنیل گفت جمعه... دربند... میخوان با دانیال چیکار کنن؟! صورت تم خیس شد... به آسمون نگاه کردم.. اوه خدای من! فقط بارونو کم داشتتم.. بلند شدمو رفتم توی خونه... نشستم روی مبل و دوباره به فکر فرو رفتم... یه وقتایی چشمام سیاهی میزد... سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم... میخوان دانو گروگان بگیرن؟! گروگان واسه چی؟! یعنی جمعه... سه روز دیگه... آخرین روزیه که من توی این خونه و کنار این آداما؟! اوای نه... من نمیخوام... من دوست دارم کنارشون باشم... میدونم این اوقات تلخی دان وقتی بیاد رفع میشه... میدونم! اون باهام مهربونه... آیییی... شکمم.. در سالن باز و بسته شد... چشمامو باز کردم... صدرا و کسری بودن... تکیه مو از پشتی مبل گرفتم و بهشون خیره شدمو گفتم:

-سلام...

صدرا نگاهم کردو گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟! دان کو؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-زد بیرون...

کسری-دوباره دعوا گرفتین؟

نباید میفهمیدن که بخاطر دنيله... وگرنه اینبار کسری خر هر دو مونو میگرفت!

-آره...

کسری-سر چی؟

-بیخیال...

صدرا همونجا نشست روی مبل و گفت:

-پسره ی نازنازی...

کسری نشست و گفت:

-خودتم فراموش نکن تا الا میشد قهر میکردی...

-دانیال قهر نکرده! یکم عصبانی بود...

کسری به پنجره خیره شد و گفت:

-بارونه...

صدرا- و حتما آقا سرما میخوره!

-از کجا میدونی؟

صدرا- زود سرما میخوره...

پوفی کشیدم و گفتم:

-بهتر از این نمیشه!

شکمم تیر کشید... از دردش یه لحظه خم شدم...

کسری- خوبی کمند؟

لبامو روی هم فشردم... دردم کم.. کم و کمتر شد...

-خوبم...

تا ساعت ۱۰:۱۰ دقیقه شب بیکار نشسته بودیم روی مبلا... از حرص انقدر لبمو جویده بودم لبم

زخم شده بود... شکمم افتضاح تیر میکشید... ولی بی تفاوت بودم... گوشیشم در دسترس نبود... در

سکوت بودیم... که در سالن باز شدو...

صدرا- دانیال...

هرسه بلند شدیم... وای خدا... خیس آب بود! رفتم سمتش و گفتم:

-این چه سر و وضعیه؟! نمیگی الان...

حرفم با افتادنش توی بغلم نصفه موند... افتاد! بغلم نکرد! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-دانیال؟

صدرا اومد سمتونو گفت:

-از حال رفته...پسره ی خنگ!

از بغلم درش آورد و با کسری بردنش توی اتاق...دنبالشون رفتم...وارد اتاق شدیم...پتورو کنار زدم..خوابوندنش روی تخت...نشستم روی تخت و گفت:

-بگین دکتر بیاد...

کسری کشوی عسلی رو باز کردو تب سنج ازش درآورد..تبشو گرفت...+درجه بود...

کسری-صدرا...زنگ بزن دکتر بیاد...

صدرا گوشیشو درآورد و گفت:

-پسره ی دیوانه...تشنج نکنه خوبه...

سریع گفتم:

-سابقه تشنج داره!؟

کسری نگاهم کرد...دوباره گفتم:

-داره!؟

صدرا گفت:

-آره...

پوفی کشیدم و نگاهش کردم...می لرزید...صورتش عرق کرده بود...موهای موج دارش خیس شده بودو روی پیشونیش ریخته بود...موهاشو بالا زدمو گفتم:

-لباساش خیسه...اول لباساشو عوض کنیم...

بلند شدمو رفتم سمت کمدمش...سریع یه شلوار و یه پیرهن درآوردم و دادم دست

کسری...رفتم سمت صدرا که روی راه پله با کسی صحبت میکرد...با استرس گفتم:

-چی شد پس!؟

صدرا گوشه رو از گوشش فاصله دادو گفت:

-چرا انقدر هُولی؟! دو دقیقه ای که نمیتونه برسه...

پوفی کشیدم و رفتم سمت تخت... کسری داشت پیرهنشو می پوشوند... لباسای خیسشو برداشتم و انداختم توی حموم... بیرون اومدم و نشستم روی تخت کنارش... سرم درد میکرد... شکمم تیر میکشید... معده ام بخاطر استرسم به دوران افتاده بود... تشنج براش خطرناک بود... کسری و صدرا هرکاری میکردن که تبشو پایین بیارن و من توی سکوت نگاهش میکردم... حالم اصلا خوب نبود... استرس تمام این چندماه امشب آوار شده بود روی سرم ذره ذره وجودمو تجزیه میکرد... نمیدونستم دقیقا چه مرگمه... انگشت اشاره و شصتمو گذاشتم روی شقیقه هام و مالش دادم... دکتر اومدو رفت.. ساعت ۲ شد و نمیدونم دانیال در چه حال بود... با صدای کسری به خودم اومدم:

-خداروشکر...

سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم... صدرا موهاشو بالا فرستادو گفت:

-شانس باهاش یار بود...

توی سکوت نگاهشون میکردم... نمیدونم... یه چیزی مانع میشد دهنمو باز کنم... هر دو نگاهم کردندو صدرا گفت:

-حالت خوبه کمند؟

چشمام یه لحظه سیاهی رفت و صدرا رو دوتا دیدم... دستامو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

-خوب...

حرفم با حس اینکه محتویات معده ام در حال بالا اومدنه نصفه موند...! تند رفتم توی دستشویی... صورتمو شستم و اومدم بیرون.. اما باز حس میکردم معده ام خالی نشده...

صدرا-کمند...!

نگاهش کردم... اومدم روبروم و یقه لباسمو نشون داد... دوباره عق زدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم... به یقه پیرهنم نگاه کردم... چه رنگ جیغی! به کف دستم که پُر خون بود نگاه کردم و مات موندم... کسری سریع جلو اومد و گفت:

-خون واسه چی؟!!

دیگه نمیدونم چی شد چون چشمام سیاهی رفت و چیزی جز سقف نمی دیدم و صداهای گنگ نمی شنیدم...

چشم که باز کردم کنار دان بودم... خواب بود... به دستم سرم وصل بود... صدرا از پله ها اومد پایین... با دیدن چشمای بازم گفت:

-خوبی؟

سینه ام میسوخت... گلومم همین طور... گفتم:

-نه زیاد..

نشست روی صندلی و گفت:

-بیماری زخم معده داشتی؟

نگاهش کردم... زخم معده؟ یه بارم وقتی از شدت کتکایی که شوهر عمه ام زده بود بیهوش شدمو وقتی بیهوش اومدم خون بالا آوردم... نمی دونستم چیه... فکر کردم بخاطر کتک زده...
صدرا- خوب شد دکتر همین نزدیکی بود و دور نشده بود... زخم معده ات عود کرده بود... باید

قرص های مخصوصتو همیشه بخوری که دوباره به این وضع دچار نشی...
سرمو به معنای باشه تکون دادم... بلند شدو گفت:

-حالا استراحت کن...

و از اتاق رفت بیرون... به چهره ی دان توی تاریکی خیره شدم... نزدیکش شدمو سرمو روی سینه اش گذاشتم... زخم معده! همینو کم داشتیم! با وجود سوزشی که توی گلوم داشتیم به خواب رفتیم...

بهبش خیره شدم... اصلا نگاهم نمیکرد... نشسته بودو صبحونه شو میخورد... روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهش میکردم... حتی نمی دونست دیشب بخاطر اون زخم معده ام عود کرده بود! اوه! زخم معده... چه بیماری مزخرفی... کسری اومد توی اتاق و گفت:

-آقا دانیال چطوره؟

دان-از بچه حال و احوال میپرسی مگه؟!

نشستم روی تخت... کسری نشست روی صندلی و گفت:

-بیخیال... خوبی حالا؟

دان سرشو به علامت آره تکون دادو گفت:

-بهترم...

کسری برگشت سمت منو گفت:

-تو حالت خوبه؟

-آره... سوزش گلووم خوب شده..

دان-جیغ جیغ کردی؟

پوز خندی زدمو گفتم:

-نه... خون بالا آوردم...

با تعجب برگشت سمتم... به کسری نگاه کرد... توضیح میخواست...

کسری-انقدر که حرص خورد به معده اش فشار اومد...

دان نگاهی بهم انداخت و چیزی شبیه پوز خند کنارش لبش جا خوش کرد...

کسری-امروز بمون خونه... ما کارارو انجام میدیم...

دان-مناقصه امروز بود...

کسری-صدرا رفت...

بعدم بلند شد و رفت بیرون... دان سینی رو گذاشت روی عسلی و دراز کشید... نگاهش کردم دراز

کشیدم..

-دانیال...

نگاهم نکرد و دستشو زیر سرش گذاشت...

-ازم ناراحت نباش...

برگشت و نگاهم کرد... نگاهش کشیده شد سمت لبم... انگشت شصتشو روش کشید و گفت:

-چیکار کردی با لبِت؟

دستشو پس زدمو گفتم:

-باشه؟

نگاهم کردو گفت:

-فراموشش کن کمند..

و دوباره به سقف خیره شد... داشتیم آتیش میگرفتیم... دنیل توی بد دوراهی منو قرار داده بود... تصمیم گرفتن سخت بود... آهی کشیدم و به سقف خیره شدم... از قرار معلوم... من موندنی نیستم... احتمالاً دانو گروگان میگیرن اون محموله رو گیر بیارن... هدف مادام از اول این نبود... قطعاً وقتی فهمیده دان دم به تله نمیده تصمیم گرفته گروگانش بگیره... به وسیله من! بعد گرفتن محموله ام ولش میکنن... اونم به زندگیش میرسه.. بی من! این براش راحت تره... باید تموم عشق و علاقمو جمع کنم برم... اوه! سپیده! باید فکر اونو هم بکنم... به دان نگاه کردم.. صدای نفسهای منظمش میومد و معلوم بود خوابه! دان که اینجا خوابیده... کسری هم رفت شرکت... صدرا هم رفته مناقصه! بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون... تند تند رفتم سمت اتاق دنیل... درشو باز کردم.. داشت با لپ تابش ور میرفت.. با دیدنم گفت:

-کمند...

انگشت اشاره مو به نشونه سکوت جلوی بینیم گرفتمو گفتم:

-خوب گوش کن! قرار جمعه انجام میشه... دانیالو میارم... فقط... اذیتش میکنن!؟

دنیل با خوشحالی گفت:

-فکر خوبی کردی دختر... حالا چرا نگران اونی؟

-به تو ربطی نداره! جوابمو بده!

دنیل-اگه لج نکنه و محموله رو بده معلومه اذیتش نمیکنیم...

-بین... بعد اینکه ما رفتیم... مسلمانا تو هم باید بیای... وقتی میخوای بیای دختری به اسم سپیده رو از طبقه پایین با خودت میاری... اوکی؟

دنیل-اوکی!

سریع در اتاقشو بستم... خوبه اتاق دنیل توی دید دورینا نیست... از راهرو رفتم پایین... جلوی در همون راهرو قرار گرفتمو به نگهبان گفتم:

-برو کنار...

نگاهم کردو با تردید رفت کنار... درو باز کردم و وارد راهرو شدم... احتمالا همه استراحت بودن... رفتم سمت اتاق سپیده... درو باز کردم... خواب بود... تنها توی یه اتاق... با سه تا تخت... دلم براش سوخت... سریع رفتم سمتشو گفتم:

-سپیده!

سریع چشماشو باز کرد... نگاهم کردو با خوشحالی گفت:

-کمند...

تند تند گفتم:

-گوش کن سپیده! جمعه شب... یکی میاد دنبالت... باهاش برو جایی که میره!

سپیده گیج گفت:

-چی میگی کمند؟!!

-مگه نمیخوای از این وضع رها شی؟

سپیده-معلومه!

-خب! پس حرف نباشه...

سپیده-باشه.

-فعلا.

از اتاقش زدم بیرون... از راهرو زدم بیرون... مرد درو بست... نفسمو محکم بیرون دادم که اشک جلوی دیدمو گرفت... منو ببخش دانیال... مجبور شدم... من میخواستم بیخیال ماموریت بشم... ولی تهدید کردن به جونت... میدونستم با وجود دنیل اینجا، همچین چیزی امکان پذیره... منو ببخش دانیال... جونت برام از همه چی باارزش تره!

رژ لب بنفشو به لبم زدم... اولین بار بود امتحانش میکردم... با لباس بنفشم بهم میومد... دو روز دیگه گذشته بودو دان زیاد باهام صحبت نمیکرد... داشت فرصت باهم بودنمونو تلف میکرد... بیچاره از کجا خبر داشت؟ نشسته بود پشت میزش و مشغول بود... رفتم سمتش... دستامو گذاشتم روی میزو گفتم:

-خوشگله...

سرشو بلند کردو نگاهم کرد... لبامو غنچه کردم و چندبار پلک زدم... کلافه گفتم:

-اینجوری نکن!

و سرشو دوباره توی ورقه ها فرو برد... میزو دور زدمو کنارش وایسادمو گفتم:

-نگفتی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفتم:

-آره... خوشگله...

سرمو کج کردم و نگاهش کردم و گفتم:

-قهیری؟

کلافه نگاهم کردو عینکشو از چشمش برداشت... یکم که گذشت رنگ نگاهش عوض

شد... شیطون نگاهم کردو گفتم:

-طعمشم خوبه؟

لبخندی از شیطنت زدمو گفتم:

-نمیدونم...

نیمچه لبخندی زد و به ورقه ها نگاه کرد... دوباره مشغول کارش شد... نا امید نشستیم روی تخت و نگاهش کردم... اتاقو با نگاهم میگذروندم... تک تک لحظاتیو یادم میمونه... صدای تیک تیک ساعت سکوتو میشکست... دوباره نگاهش کردم... به نظرم وقتی کار میکرد و اخم هاش تو هم بود هم جذاب بود! برای من همه پیش جذاب بود... صدرا و کسری هم جذاب بودن... ولی... دانیال برای من یه چیز دیگه بود... آهی کشیدم... فردا روزی بود که باید راضیش میکردم بریم دربند... آخرین روز باهم بودنمون... آهی کشیدم که گفت:

–چته راه به راه آه میکشی؟

بی فکر گفتم:

–دلَم گرفته...

از پشت میز بلند شدو به سمتم اومدو گفت:

–میخوای بری بیرون؟

اوه خدای من! خودش میخواست بریم بیرون! و من باید میگفتم:

–آره...

نشست روی تخت و گفت:

–خب... پاشو بریم...

نه! امشب نه!... گفتم:

–بزار فردا... بریم دربند؟

و نگاهش کردم... خیره به لبم بود... قلبم به تپش افتاد... آب دهنمو قورت دادمو با لبخند هل گفتم:

–چیه؟ نگاه میکنی؟

دان-دلَم میخواد امتحانشون کنم...

نگاهش کردم... میدونستم منظورش رژ لبمه... اون منو میخواست... من داشتم چیکار میکردم باهاش؟! من خیلی پست بودم... لبخند غمگینی زدم... سکوتمو مبنی بر این ترجمه کرد که اجازه نمیدم میخواست روشو برگردونه که با دستام دو طرف صورتشو گرفتم... میخواستم برای آخرین

بار... برای... آخرین بار... توی چشمات نگاه کردم... می دیدم... علاقه ی توی نگاهشو می دیدم... این دان خشن و بی رحم... الان روبروی من بود... صورتش توی دستای من بود... دستای من... یه دختر دست و پا چلفتی که فکر نمیکرد الان اینجا باشه... توی این موقعیت سخت! با بُهت زل زده بودم بهم... معنی این حالات صورتتمو نمی فهمید و براش سوال شده بود... اما بالاخره صورتتمو بُردم جلو و...

کمربند مانتومو بستم... شال طوسیمو سرم گذاشتم و گفتم:

- خودمون دو تاییم؟

دان - آره...

کتونیامو پوشیدم و گفتم:

- صدرا و کسری کجان؟

کتشو پوشید و گفت:

- برای یه سری عتیقه رفتن شیراز...

دستمو گرفت و از اتاق زدیم بیرون... دنیل روی مبل نشسته بود... با دیدنمون یه تای ابروش رفت بالا... با نفرت بهش زل زدمو رومو برگردوندم... رفتیم سمت ماشین و من گفتم:

- من رانندگی کنم؟

اخم کرد و گفت:

- ماشین نازنینمو میزنی به در و دیوار!

-!... دانیال!

برگشت سمتمو گفت:

- مگه تو رانندگی بلدی!؟

یا خدا!! آخر کاری دارم گند میزنم... تک سرفه ای کردم و گفتم:

- یه چیزایی از بابام یاد گرفتم...

ابروهاش بالا پریدو گفت:

-آها...

-حالا میزاری سوار شم؟

سوییچو گرفت سمتو گفت:

-برو...

لبخند هُولی زدمو رفتم سمت در راننده...سوار شدم...دانیالم سوار شدو راه افتادیم...نفسی از روی استرس کشیدم و گفتم:

-خب؟ از کدوم ور باید بریم؟ زیاد نمیشناسم...انقدر که شوهرعمم تو خونه نگه‌م داشت...

حرفمو قطع کردو گفت:

-نمیخواه انقدر توضیح بدی...مستقیم برو...رسیدی به چهار راه بیچ به چپ ...

دنیل بهم آدرس داده بود...گفته بود یه خیابون فرعی هست..بیچم توی اون...دستم می لرزید و دستمو گذاشتم روی دنده...یه لحظه گیج شدم که چجوری دنده رو عوض کنم که دان دستشو گذاشت روی دستمو کمکم کرد...دنده رو عوض کردم که گفت:

-چرا انقدر سردی؟!

-نمیدونم...

میدونستم...از استرس بود...نیم ساعتی شد که گفت:

-چرا میخواستی بیای در بند؟

-همین جوری...تعریفشو خیلی شنیده بودم...

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم:

-دانیال...

دانیال-جونم؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- تا حالا نگفتی دوستم داری...

دان - ضروریه؟

با دلخوری گفتم:

- خب هر زنی نیاز به شنیدن این کلمه داره...

با لحن دلنشینی گفت:

- دوستت دارم...

و اشک بود که جلوی دیدمو گرفت... پلک زدم که بتونم جلومو بینمو گفتم:

- من بیشتر دوستت دارم...

دانیال - خيله خب ديگه... رمانتيك بازى بسه...

بازم يه لبخند تلخ... گفتم:

- دانیال... اول میگفتی باهم نباشیم چون موقعیت ثابت نیست... منظورت این بود ممکنه یه روز باهم

نباشیم؟

دانیال - حالا که مطمئنم باهمیم... درباره این چیزا حرف نزن...

پوفی کشیدمو گفتم:

- باشه...

ساعت ۷ غروب بود... بالاخره رسیدیم! خدای من... قلبم بازم بازی درآورده بود... پیچیدم توی

خیابون فرعی... دانیال اخم کردو گفت:

- اشتباه رفتی...

دیگه دیر شده بود که دور بزنم... وایسادم و بدون حرف پیاده شدم... دستمو روی قلبم گذاشتم... از

وقتی نزدیک به دربند شدیم ماشینی رو دیدم که دنبالمونه... به ۶ ثانیه نکشید که دوتا ماشین از

جلو و عقب ماشینمونو محاصره کردن... مازاراتی دانیال وسطشون گیر کرده بود... چندتا مرد عین

مور و ملح ریختن دور ماشین... از بینشون رد شدم که لکسوز مشکی ای کنار خیابون توقف کرد... مادام ازش پیاده شد... رفتم سمتش... سعی کردم خونسرد باشم... گفتم:

-تموم شد... از اینجا به بعد... به من مربوط نیست!

مادام دستی به شونه ام زدو گفت:

-تصمیم درستی گرفتی... ولی بعدا باهات کار دارم...

و رفت سمت ماشینا... بغض به گلوم چنگ زد... خدایا من چه غلطی کردم؟! هرآن دلم میخواست اینا خواب باشه و من از خواب بیدار بشم... دستمو جلوی دهنم گذاشتم... برگشتم و به دانیال خیره شدم که از ماشین پیاده شد... رفتم سمتشون... بهشون که رسیدم چشمش بهم افتاد... چونم می لرزید و هرآن ممکن بود مقاومتم بشکنه... منو ببخش عشق من...

دانیال-کمند... اینجا چه خبره؟!

مادام-خبری نیست! به گروگان گیری کوچیک!

دانیال مات موند روی من و من لب زدم:

-منو ببخش...

اگه میتونی منو ببخش... اگه نه هم حق داری... من لایق ببخش نیستم... ولی مجبور بودم دانیالم... مجبور...

دو روزی بود رسیده بودیم ترکیه و توی خونه ی ویلایی که مادام داشت اقامت داشتیم... دان از اون روز تا حالا توی شوک بودو حرفی نمیزد... کلافه شده بودم... قاچاقی اومدیم... مادام میگفت با هواپیما دنگ و فنگ داره... من هیچی از حرفاش سردر نمیاوردم... مادام میگفت استراحت کن... من اصلا نمیتونستم بخوابم... آخه چجور بخوابم؟! بلند شدم و رفتم بیرون... رفتم به سمت راهرویی که دان توش زندانی بود... دریچه ای روی در بود... آروم بازش کردم... نزدیک بود جیغ بزنم از دیدن صورت مردم... دستمو جلوی دهنم گذاشتم... چرا انقدر زدنش... به روبروش خیره شده بودو حرکتی نمیکرد... اشکام ریخت روی گونه هام... من باهات چیکار کردم دانیال؟! عقب عقب رفتم و برگشتم... رفتم سمت اتاق مادام... اون حق نداشت همچین بلایی سرش بیاره... در اتاقشو زدمو وارد شدم...

-چه بلایی سرش آوردین؟!

مادام و دنیل داشتن باهم صحبت میکردن...دنیل اومده بود؟! مادام اخم کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-چرا زدینش؟!

دنیل-مثله اینکه تو حالت نیستا! حرف نمیزد...زدیمش که ازش حرف بکشیم!

-به نظرتون اینجوری حرف میزنه؟!

مادام عصبی از پشت میز بلند شد و اومد سمتم...درهمون حال گفت:

-بین کمند...کار تو تموم شد! حق دخالت توی بقیه کارارو نداری!

-فقط با احساساتم بازی کردین!

مادام داد زد:

-مگه من گفتم عاشق شو؟!

از صدای دادش چشمامو بستم...آروم بهم نزدیک شد و دستشو به موهام کشید...تکه ایشونو توی مشتش گرفت و گفت:

-تو نمیتونی با اون باشی کمند...

از درد موهام اخم کردم و نگاهش کردم...یهو موهامو ول کرد و گفت:

-شاید تو بتونی به حرفش بیاری!

-اینو از من نخواه!

هلم داد سمت درو گفت:

-برو! زود باش!

پلکای لرزونمو روی هم قرار دادم...دنیل گفت:

-سپیده توی سالنه...

از اتاق زدم بیرون... اشکام روی گونه هام می ریخت و قلبم می ریخت و نفسم می رفت... وارد
اتاقش شدم... سرشو بلند کردو نگاهم کرد... دستمو از در جدا کردم و جلو رفتم... روی نگاه کردن
به چشماشو نداشتم...

-دانیال...

همین جووری نگاهم میکرد... خدایا... چقدر سخته... نگاهم نکن دانیال... عذابم نده...

دان- نظرت چیه خفه شی؟

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

-داری اشتباه میکنی...

پوز خندی زد و نگاهشو ازم گرفت... گفتم:

-اونجور که تو فکر میکنی نیست...

با تندی برگشت سمتمو گفت:

-پس چیه؟! بگو منم بدونم!

آتیش توی چشماش زبونه می کشید و من زبونم بند اومد از نگاهش! از همین حالا معلوم بود
نمیخواه حرفمو باور کنه... من از ترس جونش تحویلش دادم... داد زد:

-پس چرا لال شدی؟!

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود... تند تند نفس می کشید... سکوتی بینمون سایه انداخت و
طولانی شد و هردو زل زده بودیم بهم... کلافه گفتم:

-تقصیر خودم بود... همه چی تقصیر خودم بود...

اشک توی چشمام نشست... دلم نمیخواست توی اون وضع بینمش... می دونستم دردش چیه...

-اگه آرومت میکنه... منو مقصر همه چی بدون...

چند ثانیه فقط نگاهم کرد... صورتش از پشت پرده اشکام تار شده بود... عقب رفتم... در همون حال
که عقب عقب می رفتم و دستمو از پشت برای گرفتن دستگیره دراز کرده بودم گفتم:

-حالا که توی این موقعیتی... به فکر باندت باش... به فکر اونا نیستی... به فکر صدرا و کسری باش
که در نبود تو توی خطرن...

دستم دستگیره رو لمس کرد و دستگیره رو توی مشتتم گرفتم... فشارش میدادم که اشکام
نریزه... دستگیره رو کشیدم و درو باز کردم... عقب گرد کردم از اتاق خارج شدم و درشو
بستم... یکی از همون مردا اومدو درو دوباره قفل کرد... رفتم سمت سالن... سعی کردم بغضمو قورت
بدم... سپیده رو دیدم که گیج به اینور اونور نگاه میکرد... منو که دید سریع بلند شدو اومد سمتم..

سپیده- کمند... اینا کین؟! قضیه چیه!؟

- بشین برات توضیح میدم...

نشستیم روی مبلا و مختصر براش توضیح دادم... حاله اصلا خوب نبود که بشینم و کامل براش
توضیح بدم... حرفام که تموم شد سپیده با بُهت گفت:

- دانو تحویل دادی!؟

- آره...

سپیده- وای خدای من... دختر تو چیکار کردی؟! بایدم همچین رفتاری داشته باشه...

- سپیده! من... مجبور بودم... میخواستم بیخیال بشم...

سپیده- خب؟

- ولی... تهدیدم کردن... که سرشونو زیرآب میکنن...

دستشو جلوی دهنش گذاشتو گفت:

- وای خدای من!

دستمو توی دستش گرفتو گفت:

- کمند... درکت میکنم عزیزم... توی دوراهی بودی... آگه دان محموله رو بده... بدون دردسر برمیگرده
ایران...

آهی کشیدم... یه حسی روی قلبم سنگینی میکرد... مادام اومد... دوباره معده ام تیر کشید... خدای
من! من قرصامو نیاوردم! اصلا یادم نبود...

مادام-خوش اومدی سپیده جان...

سپیده بلند شدو هل گفت:

-س...سلام مادام..ممنون...

مادام نشست و گفت:

-امیدوارم توی باند ما راحت باشی...کمند بهت اطمینان داشت که آوردت...وگرنه من هرکی رو

وارد باندم نمیکنم...

سپیده-بله...لطف دارین..

مادام-حالت خوب نیست کمند؟

-معه ام درد میکنه...

مادام-یعنی چی؟!

-زخم معده دارم...

شکمم تیر کشید...خم شدم...مادام با نگرانی گفت:

-خوبی کمند؟!

عق زدم و بازم خون بالا آوردم...

سپیده-وای کمند!

چشمامو با درد روی هم فشردم...آی خدا...دارم میمیرم...دستامو مشت کردم...

مادام داد زد:

-دنیـــــل!

دیگه چیزی ندیدم و از هوش رفتم...

چشم باز کردم فقط لامپ بالا سرمو دیدم...دست چپمو گرفتم جلوی چشمام...برق خاموش

شد...چشمم به حلقه ام خورد و چونه ام لرزید...

مادام- خوبی کمند؟

-نه...

دستمو برداشتم و نگاهش کردم...

مادام- یه ساعته بیهوشی...

-دان چی شد؟

مادام لبخند پیروزمندانه ای زدو گفت:

-قبول کرد...

-واقعا؟!

مادام- تهدیدش کردیم به اعضای باندش...رو اونا حساسه...

-خب؟

مادام- الان صدرا و کسری با اون بشقاب صفوی تو راهن...

-آهان...

مادام از روی تخت بلند شدو گفت:

-استراحت کن...

رفت سمت در که گفتیم:

-مادام...

برگشت سمتم...گفتم:

-بزار من برم...

مادام-چی؟

-من ببرمش و محموله رو تحویل بگیرم...

مادام- که از اونور باهانش فرار کنی؟!

-نه مادام..اونا دیگه منو قبول نمی کنن...از طرفی آدمای تو باهام میان...

مادام با تردید نگاهم کردو گفت:

-باشه.

و رفت...آه کشیدم و خیره به حلقه ام شدم..

اینجا واقعا سرد بود...تی شرت سرمه ای و شلوار جینی که تهران پوشیده بودم تنم بود...پالتوی مشکی تنم کردم...کتونیامو پوشیدم...موهامم باز دور و برم گذاشتم...چرا انقدر خودتو توصیف میکنی دختر نفرت انگیز؟!هه...فقط میخواستم نشون بدم ضعف ندارم...از درون طوفان بودم...از اتاق زدم بیرون و وارد سالن شدم...مادام و دنیل روی مبلا نشسته بودن...

مادام-آماده ای؟

-آره.

دنیل-ماشین بیرون منتظرته...

رفتم توی حیاط...یه ون مشکی بود...موندم چجوری با این ماشین بهمون شک نمیکنن...وارد ون که شدم دانو دیدم که نشسته و به بیرون پنجره خیره شده...کنارشم یه بادبگارد نشسته بودن...نشستم روبروش...پرده رو کشیدم که برگشت و نگاهم کرد...سعی کردم بی تفاوت نگاهش کنم و نمیشد...بخاطرهمین سعی کردم نگاهش نکنم...به محل قرار نزدیک میشدیم که گفت:

-بین منو...

برگشتم سمتش که گفت:

-نامردی کردی...حالات!خنجر زدی...حالات!زیرآبی رفتی...حالات!ارکب زدی...اونم حالات!فقط باش...تا یه روزی شارژ بشم و از جام بلند بشم...که رو دست تمام نامردیات بلند بشم...بحث انتقامه...انتقامم برای من گرفتیه...

از حرفای تلخش رومو برگردوندم که گفت:

-بین منو...

دوباره نگاهش کردم که گفت:

-میگیرم ازت!

حدم درست بود...میخواست انتقام بگیره...دانیال میخواست از من انتقام بگیره...بغضم به گلوم فشار میاورد...پوزخند تلخی نشست گوشه لبم و نگاهمو ازش گرفتم...هشدار بود که تموم تنمو لرزوندم...دستی به صورتم کشیدم که راننده گفت:

-رسیدیم...

نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم که با نفرت روشو برگردوند...از ماشین پیاده شدم...هوا سرد بود...باد سردی که میومد موهامو میزد توی صورتم...موهامو زدم پشت گوشم و رفتم جلو...صدرا و کسری دونفری از ماشینی پیاده شدن...صدرا با دیدنم کپ کرد...کسری گیج نگاهم میکرد...رفتم جلو و گفتم:

-ظرفو بدین...

صدرا آرام گفت:

-دیدید گفتیم...

به کسری نگاه کردو داد زد:

-دیدید گفتیم؟!!

کسری با بهت نگاهم کرد و گفت:

-کمند...

دستمو دراز کردم و گفتم:

-ظرف!

صدرا-اول دانیالو بیار!

یه قدم عقب رفتمو داد زدم:

-بیارینش!

دوتا بادیگارد همراه دانیال پیاده شدن... کنارم وایسادن... برگشتم سمتشون و گفتم:

-حالا ظرف...

کسری ظرفو گرفت سمتم... صدرا دستشو برای گرفتن دان دراز کرد... چه لحظه ی بدی... دادن عشقت در عوض گرفتن یه تیکه عتیقه... عشقه من با ارزش بود... این چه سرنوشتیه؟! بشقابو گرفتم و صدرا بازوی دانو گرفت... خواستم بشقابو بکشم که کسری ولش نکرد و گفت:

-زخمی مون کردی... زخمامون که خوب بشه خیلیارو زخمی میکنیم... اولیشم تویی...

نگاهش کردم... توی نگاهش نفرتی رو دیدم که توی کسری ای که اولین بارم دیده بودمش، ندیده بودم! ظرفو ول کرد... دانو کشیدن سمت خودشون و بدون نگاه کردن به عقب سوار ماشین شدن و رفتن... و من خیره موندم به ماشین... و وقتی به خودم اومدم که تنها دود آگزوزش پیچیده بود توی کوچه... کنار دریاچه استانبول بودیم... به آب دریاچه خیره شدم بعدم به ظرفی که توی دستم بود... تو چی بودی که بخاطرت باید از عشقم جدا بشم؟ آهی کشیدم... تموم شد... این پرونده بسته شد... اما مطمئنم یه روز به دست دانیال باز میشه... برای انتقام از من... پالتومو کنار زدمو یکی از دستامو توی جیب جینم فرو بردم... با کتونیم با سنگی بازی میکردم... دنیا منو مثله این سنگ به بازی گرفت و شکست... من مُردم... جسمم زنده است... اما مثله بیشتر آدمای عاشق... احساسم مُرده... روحم دیگه زنده نیست... برگشتیم خونه وارد اتاق شدم... پالتومو درآوردم و نشستم روی تخت... زانو هامو بغل گرفتم و به تک تک خاطراتمون فکر کردم... وقتی برای اولین بار دیدمش و اونجوری عینکشو از چشمش برداشتم... وقتی جواب تلفنشو به عنوان دوست دخترش دادم... وقتی ازم آزمون گرفت... بد اخلاقی هایی که داشت... خون سردی کسری و نفرت صدرا! شوخی هاشون باهم... اون شب تاریخی برام کنار استخر... و بعدش... هنوز قطره اشکی که روی لباس صور تیم ریخت یادمه... مهربونی های یهویی شون... رفتنمون به کالیفرنیا... خون دماغ شدنم... آه خدا... اسکی رفتنمون... خوندن دان... آهنگش یادمه... زیر لب خوندم:

-دلَم گرفته ای هم نفس...

پرم شکست تو این قفس..

تو این قفسار تو این سکوت...

چه بی صدا نفس نفس...

از این نامهربونیات دارم از غصه میمیرم...

رفیق روز تنهایی یه روز دستاتو میگیرم...

تو این شب گریه میتونی پناه هق هقم باشی...

تو ای همزاد هم خونه چی میشه عاشقم باشی...

ساکت شدمو به حلقه ام خیره شدم... تیک تاک... تیک تاک... صدای ساعتی که هنگ کرده... گلویی که بغض کرده... اتاقی که غم داره... آدمی که درد داره... یه بدنه سرد داره... اشکام ریخت روی گونه هام... اشکای گرم داره... خستگی تن داره... از همه نفرت داره... بازم یه سکوت مبهم داره... آدمی که قلبش از عشق درد داره... تیک تاک... تیک تاک...

سه سال بعد...

صدای در باعث شد سرمو به سمتش برگردونم...

-پیداش کردیم کمند... تو راهن...

ته مونده سیگارمو توی جای سیگاری فرو کردم گفتیم:

-خوبه...

رفتم و پشت میزم ایستادم که دنیل گفت:

-میخواهی چیکار کنی باهاش؟

نگاهش کردم که گفت:

-معنی این نگاهت یعنی چی؟

-نظرت چیه حرف نزنی؟

با غیض روشو برگردوند... مطمئنم دوست داشت سرمو بکنه زیرآب و فقط بخاطر باند بود کاری نمیکرد... من تنها کسی بودم که تونستم بعد مادام اینجارو سرپا نگه دارم... با کلافگی رومو کردم سمت پنجره و دستامو از پشت بهم قلاب کردم... در تقه ای خورد و متیو اومد داخل و گفت:

-آوردمش...

دنیل اشاره کرد بیارنش داخل...چشم به در دوختم و منتظر موندم.. که در باز شد و سپیده با دستای بسته اومد داخل...نگاهمو که دید نگاهشو دزدید...پوزخندی زدم و رفتم سمتش...صدای تق تق کفشام سکوتو میشکست...روبروش وایسادمو گفتم:

-سپیده؟

نگاهم کرد...پوزخندم تبدیل شد به یه لبخند بدجنس و دستمو به کراواتش کشیدم..نگاهش کردم و کراواتو توی مشتتم گرفتم و کشیدمش جلو...آروم و هشدار دهنده گفتم:

-حالا منو دور میزنی؟؟؟

با ترس بهم خیره شد...محکم ولش کردم که خورد به دیوار...به سمت میزم رفتم و گفتم:
-فرستادم به اون مناقصه لعنتی!خواستی اون کلیشه رو به جیب بزنی و بگی دست کمندو گذاشتم توی پوست گردو؟

با خشم نگاهش کردم و پرسیدم:

-کجا گذاشتیش؟

سپیده-کمند...باور کن...ازم گرفتنش...خواستم بدزدمش ولی یکی سر راهم سبز شد و ازم گرفتش...فکر کنم بردنش پاریس...

مستمو به میز کوبیدم و گفتم:

-یاقوتی لعنتی!

رو کردم به دنیل و گفتم:

-میریم دنبالش!

دنیل-پس این چی؟

و به سپیده اشاره کرد..پوزخندی زدمو گفتم:

-فعلا بمونه...

-من نمیزارم توی مناقصه بفروتنش...بعدم پولشو به جیب بزنه...

دنیل-کمند...

نگاهش کردم که اشاره کرد به ساعتش...

-اول تو برو..

دنیل سری تکون دادو رفت..به مهمونای توی هتل نگاه انداختم...بدون اینکه جلب توجه کنم دامن لباسمو گرفتم بالا و از پله ها رفتم بالا...آسانسور سالن جای شلوغی بود...جلب توجه میکرد...به طبقه دوم که رسیدم وارد آسانسور شدمو به طبقه ۴ رفتم...به شمارنده های طبقه خیره شدم...به تصویر خودم توی آینه...به پوزخندی که از سه سال پیش کنار لبم جاخوش کرده بود و هرکاری میکردم بخندم بازم تبدیل به یه پوزخند میشد...به صورتم دست کشیدم...آه کمند...تو چی شدی؟! طبقه ۴ اعلام شد...از آسانسور بیرون اومدم که صدای قدم هایی رو شنیدم...روبروم شیشه پنجره بود و به راهروی کنارم شرف داشت...نگاهش کردم که یاقوتی رو دیدم که با عجله به این سمت میومد...۱..۲..۳..وارد این قسمت شد و خشکش زد...ریلکس نگاهش کردم لبخند بدجنسی زدم...قدمی جلو گذاشتم که یه قدم رفت عقب..

-اوه!جناب یاقوتی...چرا می ترسید؟

یاقوتی-ج...جلو نیا...

دستامو از هم باز کردمو گفتم:

-منکه بهتون کاری ندارم..

مطمئن شد که اسلحه ای ندارم از حرکت وایساد...اما استرس توی چشماش بیداد میکرد...

یاقوتی-باید فکر میکردم به این راحتی بیخیال نمیشی..

رسیدم روبروشو گفتم:

-خب شما که میدونستید...چرا دزدیدینش؟

نزدیکش شدم و گفتم:

- کار اشتباهی کردین...

دنیل اومد و گفت:

- نیستش کمند...

با غیض برگشتم سمت یاقوتی و گفتم:

- کجاست؟! -

یاقوتی - پیش من نیست... فرستادمش آلمان...

یه تای ابرومو فرستادم بالا و گفتم:

- که اینطور..

یه قدم عقب رفتم و دامنو بالا زدمو کُلمو که کنار رونم آویزون کرده بودم برداشتم... یاقوتی رنگش

پرید... اسلحه رو گرفتم سمتش.. گفت:

- اینجا دوربین داره...

دنیل - از کار انداختمشون...

نگاهش کردم و گفتم:

- منم میفرستمت اون دنیا...

و تق! گفتار پیر.. به دنیل نگاه کردم اشاره کردم بریم... رفتیم داخل آسانسور...

- نباید میکشتمش...

دنیل - حقش بود...

- به خودم قول داده بودم آدم نکشم...

بغضم گرفت و با حرص دستی به صورتم کشیدم...

دنیل - ته و توی ماجرای آلمانو درمیارم...

- اوکی...

وارد خونه شدیم... بدنم از موندن توی هواپیما درد میکرد... میخواستم برم سمت اتاقم که دنیل گفت:

- با سپیده چیکار میکنی؟

با عصبانیت گفتم:

- میزاری برسم؟!

حرفی نزد و رفت سمت اتاقش... وارد اتاقم شدم... دکمه پالتومو باز کردم و نشستم روی تخت... دستکشامو درآوردم و پرت کردم اونور تخت... زیپ پوتینامو یکی یکی باز کردم... آخ مادام...

"فلش بک به یک سال و نیم پیش..."

- که_____ند!

چشم از حلقه ام گرفتمو به در چشم دوختم... سپیده با استرس اومد توی اتاق که باعث شد منم با استرس از روی صندلی بلند شم و بگم:

- چی شده؟!

سپیده-م... مادام!

کنارش زدمو وارد راهرو شدم...

- کجاست؟!

سپیده-اتاقش...

تند تند به سمت اتاق مادام رفتم... درشو باز کردم.. خدای من!

- مادام...

رفتم سمت تختش... تموم لباساش خونی بود... با صدای لرزون گفتم:

-م... مادام!

مادام با صدایی از ته چاه گفت:

-ک..کمند...

رو کردم به دنیلو گفتم:

-خب چرا نمیبرینش بیمارستان؟!

دنیل-جلب توجه میشد...خودش خواس بیاریمش اینجا...

-دکتر داره میاد؟!

دنیل-آره...

برگشتم سمت مادام و گفتم:

-خوب میشی...

لبخند تلخی زد...نفس عمیقی کشید و گفت:

-دنیل..

دنیل رفت جلو...اشک جلوی دیدمو گرفته بود..من بجز مادام سرپناهی نداشتم...

مادام ب...بع...من...کمند...ری..س..ا...اینجا...ست...همه..ک..ارارو..
وکیللم...ان..جام..داده...فقط..م..مونده...ام...ضای...کم..ند..

دنیل نگاهم کرد و گفت:

-بله مادام.

با جیغ جیغ گفتم:

-چقدر راحت درباره ی مُردن حرف میزنید!

مادام دستمو گرفت توی دستاشو گفت:

-م..منو بیخ..ش...ب..بخاطر..عشقت...

با چشمای لبالب اشک نگاهش کردم...الان چه فایده ای داره؟!چشمامو بستم که اشکام روی گونه

هام ریخت...دست مادام شل شد...با بُهت چشمامو باز کردم...

-مادام...

دنیل روشو کرد سمت پنجره و من به چشمای باز مادام خیره شدم... سرمو روی دستش گذاشتم و به هق هقم ادامه دادم...

وقتی به خودم اومدم که باز گونه هام خیس بود و به حلقه ام خیره شده بودم... پوفی کشیدم و بلند شدم... صندل های خونگی مو پوشیدمو پالتومو درآوردم.. از اتاق بیرون زدم... صورتمو از اشکام پاک کردم و رفتم سمت اتاقی که سپیده توش زندانی بود... بادیگارد با دیدنم درو باز کردو کنار رفت... وارد اتاق شدم... سپیده وسط اتاق روی یه صندلی بسته شده بود... سرشو بلند کردو نگاهم کرد... صورتش کبود بود... دیگه این چیزا آزارم نمیداد... رفتم جلو و نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم... نگاهش کردم نگاهم کرد... بالاخره خودش به حرف اومد:

-یاقوتی چی شد؟

یکی از پاهامو جمع کردم دستمو گذاشتم روی زانومو گفتم:

-رفت اون دنیا... یکی دیگه رو هم کشتم...

سپیده-کلیشه ها؟

-رفت آلمان...

سپیده-میخوای باهام چیکار کنی؟

نگاهش کردم... سرمو به دیوار تکیه دادمو گفتم:

-سپیده... تو.. میدونی من توی این سه سال چی کشیدم...

سپیده-تک تک لحظات پیشت بودم..

نگاهش کردم و گفتم:

-خیانت دیدم... چون خیانت کردم...

سپیده-موضوع خیانت من هیچ ربطی به موضوع سه سال پیش نداره..

بی توجه به حرفش گفتم:

-میگن هرکاری کنی سرت میاد...

نگاهش کردم و گفتم:

-قبول نداری؟

سپیده-کمند...میخواهی عذابم بدی؟ من فهمیدم اشتباه کردم...

-واقعا عذاب می بینی؟

سرمو گرفتم پایین...دوباره گریه ام گرفته بود..نفس عمیقی کشیدم که بغضمو قورت دادم...چندبار پلک زدم که اشک توی چشمم معلوم نشه...بعدش سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-دوست ندارم یه دوستو بکشم...که اتفاقا بهم خیانت کرده...ولی یه فکری به حالت میکنم...

بلند شدم و شلوارمو تکوندم...از اتاق زدم بیرون...نفس عمیقی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم...

-خیلی زیبا شدی کمند...

لبخندی به دختر روبروم زدم و گفتم:

-تو لطف داری ایزابلا...

لبخندی زد و لیوان کوفتیشو سر کشید...دنیل اومد کنار گوشم و گفت:

-دیگه وقتشه...

سرمو تکون دادم و رو به ایزابلا گفتم:

-خوشحال شدم از دیدنت...فعلا..

-فعلا کمند عزیز...

ازش دور شدم و رو به دنیل گفتم:

-پس کلیشه ها تو اون راهروئه؟

دنیل-آره.

-اینجوری که همیشه بریم اونجا...

به سقف و کنج سقف نگاه کردم و آژیر خطر ای پیشرفته رو دیدم و گفتم:

-باید به اونا شلیک کنیم...وقتی که دود پیچید توی سالن...میریم به اون سمت...دوربینارو از کار انداختن؟

دنیل-رفتن سر وقتشون...

-اوکی...

اوف...لحظه ی سختی بود...دستم به کمرم کشیدم و اسلحه مو لمس کردم...لبمو داخل دهنم بُردم..به دنیل نگاه کردم...اشاره کرد دوربینا از کار افتادن...نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت راه پله...جلوش که رسیدم ایستادم و آروم اسلحه رو بیرون کشیدم...دستمالمو از توی کیفم بیرون آوردم...با یه حرکت به سمت آژیر اولی شلیک کردم که پشت بندش دنیل و بقیه افراد به آژیرا شلیک کردن...دود توی خونه پیچید و جیغ جیغ زنا به هوا رفت...دستمالمو گذاشتم جلوی دهنم و بدو رفتم سمت طبقه بالا...وارد راهرو شدم...به پنجره ای نگاه کردم که قرار بود بعد از تموم شدن کار از اونجا بپریم پایین...اتاق کلیشه ها کنار اتاق کنترل بود...به اتاق کنترل نگاه کردم...همه شون بیهوش بودن...به در کناری اتاق کنترل رسیدم...وارد اتاق شدم...یه گاو صندوق روی دیوار بود...رفتم سمت...دوتا از اون بمبکایی که دنیل بهم داده بودو بهش وصل کردم...عقب رفتم و دکمه رو فشردم که صدای خفیفی داد و بعدم در گاو صندوق افتاد زمین...!این صداش مهیب بود!به داخل گاو صندوق نگاه کردم...کلیشه ها برق میزدن...رفتم جلو و برشون داشتم و انداختم توی کیفم...وقت نبود...ساعتمو بالا آوردم و گفتم:

-تموم شد.

از اتاق اومدم بیرون...رفتم سمت پنجره...میشد پرید...نگاهی به سالن کردم...از پنجره بیرون رفتمو آویزون شدم...نفس عمیقی کشیدم و پریدم توی کوچه که یه غلت خوردم...آیییی...کمرم چه صدایی داد!ماشین دنیل جلوی پام ترمز کرد...سریع نشستم توی ماشین و د بدو که رفتیم...

-اووووف...

دنیل-چییه؟

دستی به کمرم کشیدمو گفتم:

-درد گرفته..

دنیل-هنوز برات عادی نشده؟

با جیغ گفتم:

-مگه چندبار خودمو از بلندی پرت کردم!؟

دنیل-باشه بابا...حالا داد نزن...

-این کلیشه ها برامون دردسره..سریع از شرشون خلاص شو...

دنیل-اوکی...

به فرودگاه رسیدیم..سریع کارامونو انجام دادیم و نشستیم روی صندلی هواپیما...دستامو به هم قفل کردم که چشمم خورد به حلقه ام و آه کشیدم...آه هام خیلی سوزناک بود...

دنیل-کی میخوای از فکرش بیرون بیای؟

نگاهش کردم و پوزخندی زدم...

-هروقت اومد سروقتمو کارمو تموم کرد...

دنیل عصبی گفت:

-اون سه سال نیومد!پس نمیا!

-ای کاش میدونست بخاطر خودش تحویلش دادم...من پشیمون شده بودم...

دنیل-کمند...اگه هم بیخیال میشدی...حتی اگه منم برمیگشتم و بیخیال میشدم...مادام بیخیال

نمیشد...حالا که مادام مُرده...چرا برنمیگردی پیشش؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-برم بگم چند منه؟!اون به خونم تشنه ست دنیل...

آهی کشید و گفت:

-همه چی درست میشه...

میدونستم خودشم از این وضع خسته است...اگه من باندو ول کنم..اونم ول میکنه...چشمامو بستم و سرمو ب پشتی صندلی تکیه دادم...قلب لعنتیم...دوباره هواشو کرده...من هیچ وقت آدم اینکار نبودم...دست راستمو روی قلبم گذاشتم...قلب لعنتی...لطفا خفه شو و دیگه توی هیچ کاری دخالت نکن...اصلا به من چه که تو کی یا چی رو دوست داری!اگه هم خسته شدی اجباری نیست...به جهنم!دیگه کار نکن!خسته شدم ازت...میفهمی؟!تو که میتونی قلب کسی رو بشکنی...تو که میتونی راحت دروغ بگی و خیانت کنی...تو که نمیتونی ثابت کنی خوبی...تو به چه درد من میخوری؟!دیگه حالم ازت بهم میخوره...توی سینه ام گندیدی بدبخت!استعفا بده لعنتی!

بالاخره رسیدیم به کالیفرنیا...چمدونامونو تحویل گرفتیم و به سمت ماشین رفتیم...گفتم:

-نظرت چیه این باندو برای همیشه بندیم؟

دنیل-دیوونه شدی؟چجوری پول اینهمه خدمتکار و آدمو میدی؟

-خب...املاکی که بهم رسیده رو میفروشم و بهشون میدم..

دنیل-و بعدش؟میخوای چطوری زندگی کنی؟دختر تو تازه ۲۵سالته...

-با کلی غم!

نشست توی ماشین و گفت:

-بیخیال...

نشستم توی ماشین و راه افتادیم سمت خونه...

-دلَم میخواد هرچه زودتر بیاد سروقتم...

دنیل-اوه خدای من!اونموقع دیدنیه!

پوز خندی زدمو ساکت موندم...

به خونه که رسیدیم ماشینو وارد حیاط کرد و پیاده شدیم...خونه غرق در سکوت بود...وارد خونه شدم...

دنیل-اوه چه سکوتی!متیو؟

بیخیال رفتم سمت اتاقم... پالتومو درآوردم و نشستم روی تخت... امشب دوباره اعصابم بهم ریخته بود... کشوی عسلی رو باز کردم و پاکت سیگارمو از توش درآوردم... ضربه ای به ته اش زدم که یه نخ سیگار به بیرون سرک کشید... برش داشتم و کنج لبم گذاشتمش.. فندکو از روی عسلی برداشتم و سیگارو روشن کردم... پک اول کشیدم.. سنگین و با بغض... دودو بیرون دادم و به حلقه های دود خیره شدم.. در باز شد بدون در زدن! کی همچین غلطی کرد؟! سرمو گرفتم بالا و گفتم:
-صدبار گفتم...

با دیدن فرد روبروم حرف تو دهنم ماسید و مات موندم بهش... سیگار انگشتمو سوزوند اما بیخیال بودم... بلند شدم و نگاهش کردم...
-بالاخره اومدین...

صدرا اسلحه شو به سمتم گرفتی گفت:

-برو بیرون...

لبخند تلخی زدم... مثله سه سال پیش گارد گرفته بود... دستامو بردم بالا و رفتم بیرون... پس معنی سکوت خونه این بود! وارد سالن شدم... اسلحه صدرا رو پشت سرم حس میکردم... بی دلیل خوشحال بودم... مجبورم کرد زانو بزنم...
-مشتاق دیدار... گیسو کمند!

سرمو گرفتم بالا... با دیدنش... بازم قلبم مثله سه سال پیش بازی درآورد و شروع به تپیدن کرد... تموم خدمتکارا و بادیگاردا دستاشون بسته بودو گوشه ای از سالن وایساده بودن... نیم خیز نشست و نگاهم کرد...

-خیلی وقت بود منتظرت بودم...

طره ای از موهامو که جلوی چشمم بود داد پشت گوشم و گفت:

-منم منتظر این لحظه بودم...

چقدر تلخ شده بود... لحنش کاملا سرد و بدون حس بود... یه جور لحن هشدار دهنده... منکه آب از سرم گذشته بود... معلوم بود منو نبخشیده... به چشمم زل زده بود و نی نی چشماش می لرزید... بیخیال گفتم:

-خب منو بکش...منتظر چی هستی؟

بلند شد و در همون حال خنده ی هستریکی کردو گفت:

-بکشمت؟! نه...نمی کشتمت...باید عین سه سال پیش من زجر ببینی...

اخم کردم...پس قصد عذاب دادن منو داشت! با حرص سرمو گرفتم پایین...یکی از آدماش اومد جلو...اوه! شاهرخ...بازومو گرفت و بلندم کرد...وارد همون اتاقی شدیم که سپیده بود...با دیدن شاهرخ زهره اش ترکید و با ترس بهم چشم دوخت...اما من ریلکس نگاهش میکردم...یه صندلی دیگه کنارش بود...منو نشوند روش و دست و پامو بست و رفت...

سپیده-اینجا چه خبره کمند؟! آدمای دان اینجا چیکار میکنن؟! صدای زد و خورد شنیدم...

به سقف نگاه کردم و لبخندی زدمو گفتم:

-اومدن سروقت من..

با یادآوری حرف دانیال اخم کردمو گفتم:

-البته میخواد اول بی حساب شیم...

سپیده-هیچ از حرفات سردرنمیارم...

خنده ی هستریکی کردمو گفتم:

-بیخیال سپیده..

چندساعتی بود بیخیال اینجا بودمو به زمین زل زده بودم که در اتاق باز شدو صدرا و کسری اومدن داخل...صدرا سپیده رو بُرد بیرون..کسری روبروم وایساد و گفت:

-متاسفانه باید بگم اصلا خوشحال نیستم از دیدنت...

نگاهش کردمو گفتم:

-اما من خوشحالم...

خیلی واضح به ماجرای سه سال پیش اشاره کرد:

-بد کردی کمند...تورو مثله یه عضو خونواده میدونستیم...

-هنوزم همون کسری خونسردی...

کسری-باید عوض میشدم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه...

کسری-آوازه ات پیچیده گیسو کمند...

نگاهش کردم و گفتم:

-تکلیفم چیه؟

صدای صدرا اومد:

-فعلا که همین جا هستی...

کسری اخم کرد و گفت:

-باز چی شده؟!

صدرا با اخم نگاهم کرد و گفت:

-دو دل شده...

کسری پوفی کشید و نگاهم کرد...

کسری-میدونستم...آخه تو چی داری که بعد سه سالم نمیتونه ازت دست بکشه؟

شونه بالا انداختم...ته دلم از اینکه دان نمیخواد منو بکشه خوشحال بودم...نگاهشون کردم..توی

فکر بودن...گفتم:

-منو نبخشیدین؟

صدرا-با کاری که سه سال پیش کردی انتظار بخشش داری؟میدونی چقدر ضرر کردیم؟!میدونی

دان چه ضربه ای خورد و تا یه سال حرف نمیزد؟!میدونی اینا یعنی چی؟!

آخراش دیگه داشت داد میزد...مات موندم...دان یه سال حرف نزده؟!بغضم گرفت و گفتم:

-من اینو نمیخواستم...

نگاهشون کردم و گفتم:

-من..

کسری -بسه...

-گوش کنید...خواهش میکنم...

صدرا و کسری بهم دیگه نگاه کردن...

-من سه سال پیش تنها قصدم نزدیک شدن به دان بود...اینو قبول دارم! ولی...بعد اینکه زنش شدم...بعد اینکه رفتارای شما نرم شد...کاملا نظرم برگشت...ولی...

حرفمو خوردم...کسری گفت:

-پس چرا اینکارو کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم و گفتم:

-دونستن یا ندونستنش فرقی نمیکنه...ولی...همش من گناهکار نیستم...کارم غلط بود...درست...ولی منم دوستش داشتم...

صدرا پوفی کشید و گفت:

-منکه پاک گیج شدم!

و از اتاق رفت بیرون...کسری گفت:

-معنی حرفات یعنی چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-به دانیال بگین منو بکشه...

کسری هم پوفی کشید و رفت...آهی کشیدم که اشکام ریخت روی گونه هام...اگه من بگم مادام تهدیدم کرده بود...مگه باور می کنن؟! نمیگن که میخواد خودشو مبرا کنه؟! نمیگن؟! امن دلم میخواد اگه میخوان منو ببخشن از ته دل خودشون باشه...

با صدای در سرمو آوردم بالا و دیدمش...وارد اتاق شد...لبخند تلخی زدم و به قامتش خیره شدم...مرد جذاب من...منو ببخش که شکستمت...صندلی ای رو برداشت و روبروم نشست...و نگاهم کرد...زل زد توی چشمامو گفت:

-یه روز عاشق این چشما بودم...

لبخند تلخی زدم که ادامه داد:

-هنوزم هستم...ولی درحقم بد کردی کمند...جواب خوبی هام این نبود...

چونه ام شروع کرد به لرزیدن...این مرد بازم منو دوست داشت...لبمو داخل دهنم بُردمو گفتم:

-من...منم...

حرفمو قطع کردو با تمسخر گفت:

-نگو که عاشقم بودی...

-عاشق شدم دانیال...ولی عشقو به بازی گرفتیم...

نگاهم کرد...نگاهش کردم غرق در سیاه چاله چشماش شدم...قوٹی ای انداخت روی پام...دستامو از جلو بسته بودن...با دستم گرفتمشو گفتم:

-این چیه؟

بلند شدو گفت:

-قرص برنج.

پوز خندی کنج لبم جا خوش کردو گفتم:

-نمیشد خودت منو بکشی؟نمیخواستم خودکشی کنم...

برگشت و نگاهم کردو گفت:

-هنوز همون کمندی...

نگاهش کردم گفتم:

-ولی تو خیلی فرق کردی...آدم کشتن برات راحت بود...

دان- نه کشتن عشقت...

بازم ماتش موندم...

-اما من خودمو نمی کشم...اگه میخواستم زودتر از اینا خودمو میکشتم...خودت زحمتشو بکش...

دان نگاهم کرد...غم توی چشماشو می دیدم...در با شدت باز شدو صدرا اومد داخل...بلافاصله گفت:

-خوردش؟!

پوز خندی زدم...دلش میخواست زودتر بمیرم..به قوطی بسته نگاه کردو نفسشو بیرون فرستاد...

دان-چی شده؟

صدرا-دنیل یه چیزایی میگه...

دان-چی میگه؟

صدرا-میگه سه سال پیش کمند بیخیال شده بود که مادام تهدید به جون ما و باند کرده...

پوز خند زدمو گفتم:

-مزخرفه...

دان نگاهم کردو گفت:

-نمیخواستی بهم بگی؟

-بهتره کاریو که میخواستی انجام بدی رو تموم کنی دان...

صدرا گفت:

-اول بیا برو با دنیل صحبت کن...

دان و صدرا رفتن...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...یعنی آخر این ماجرا به کجا میخواد برسه؟

چند ساعتی گذشت... در اتاق باز شدو شاهرخ اومد داخل... منو از اتاق بُرد بیرون... وارد سالن شدیم... دان و کسری و صدرا نشسته بودن روی مبل... نشستم روی مبل یه نفره... حتی دنیل هم بود... هیچ کی حرفی نمیزد و همه چی در سکوت بود...

-منو نمی کشین؟

هرچهار نفر نگاهم کردن... دنیل رو به دان گفت:

-من حقیقتو بهتون گفتم... کمند هیچ کاره بود...

با عصبانیت گفتم:

-دنیل!

دنیل-من میخوام برگردی به زندگیت کمند...

حرفی نزدم... دان کلافه بلند شد و رفت بیرون... کسری گفت:

-میخواود ببخشدت ولی هنوز بی اعتمادده...

-درکش میکنم...

صدرا-بازم قسر در رفتی...

سه روزی بود که هیچ خبری نشده بود... منو توی اتاق خودم زندانی کرده بودن... از اون روز به بعد دان از خونه رفت و تا الانم نیومده... میترسم یه چیزیش بشه دوباره تب کنه... کسری و صدرا هم که چیزی به آدم نمیگن... رفتاراشون دیگه مثله چند روز پیش زنده نیست ولی اصلا باهام حرف نمیزنن... اونام دارن با خودشون کلنجار میرن که منو ببخشن... چه میدونم والله! خسته ام... از همه چی خسته ام... از این خونه و در دیواراش خسته ام... بلند شدمو رفتم سمت پنجره... به حیاط سرسبز خونه خیره شدم... به گلاش... حتی از دیدن گلها هم دیگه خسته ام... آه... چقدر اینجا خسته کننده ست... تیک تاک ساعت سکوت تلخ و عذاب آور اتاقمو می شکست... این صدای ساعت... تلخ ترین صدای عمرمه که شنیدم... پشت به پنجره کردم بهش تکیه دادم... شروع کردم لبمو جوییدن... پوفی کشیدم... بازم این عادتتم برگشته بودو تو این چند روز پدر لبمو درآورده بودم... حتی با ناخونام خش مینداختم روی پوستم... صدای مبهمی از حیاط شنیدم که باعث شد سرمو برگردونم... دان روی لبه ی حوض نشسته بودو صدرا روبروش وایساده بودمو حرف

میزد... کامل برگشتم به سمت پنجره... دان برگشته بود! نفسمو محکم بیرون دادم... خدا روشکر.. نکنه تب کرده باشه؟! این چند روز بارون اومده بود... الانم نم نم می بارید... چقدر از بارون بدم میاد... یادآور روزای تلخه و دلم میگیره از شنیدن صداش... صدرا عصبی و کلافه برگشت توی خونه... دیگه صداشو از سالن خونه می شنیدم:

-این چشه کسری؟! داره خودشو به کشتن میده ها! تب داره... نمیاد تو!

صدایی از کسری نیومد... برگشتم و به دان خیره شدم... سرش پایین بود... بی اراده رفتیم سمت در و در زدیم... بعد از چند لحظه در باز شد و کسری جلوی در نمایان شد:

-چی میخوای؟

-میخوام برم بیارمش...

کسری-میخوای حالش با دیدن تو بدتر شه؟

-الان حالش خوب نیست... بزار برم بیارمش...

صدرا که روی مبل نشسته بود گفت:

-بزار بره کسری... شاید تونست...

کسری نگاهی بهم کرد... رفت کنار... از اتاق بیرون اومدم... چتری که توی سبد کنار در بودو برداشتم و رفتم بیرون... چترو باز کردم و رفتم سمتش...

"کاشکی چشمات مال من بود تا که دنیا تو بینم

بزار عاشقت بمونم

بزار تو دلت بشینم"

دستش جلوی صورتش بود... آرام آرام رفتم سمتش و کنارش نشستیم... چشم باز کردو به چتر خیره شد... کلافه زدش کنارو گفت:

-ببرش اونور...

-خیسی...

دان-بارون باعث میشه حس پاکی کنم...ببرش اونور!
چترو بستم که کم کم لباسو صورتتم خیس شد...نگاهم کرد...
"بزار عاشقت بمونم بی تو خیلی سردِ خونه
تویه چشم من نگاه کن
آخه چشمات مهربونه"
چترو تکیه دادم به حوض و گفتم:
-منم میخوام پاک شم...
دستامو بهم قلاب کردم و چشمامو بستم...زیر لب گفتم:
-میخوام پاک شه قلبم از خیانت...از بدی...از سردی...میخوام پاک شم...از غرور و تکبر...
بارون شدت گرفت و به دو دقیقه نکشیده تموم لباسا و موهام خیس شد...نگاهش کردم...سرش
پایین بود اما مطمئنم حواسش اینجاست...
"دوست دارم ...
نگو که دیگه دیره
بخند برای من تا باز گریه م بگیره"
به خودم جرات دادم و سرمو روی شونه اش گذاشتم...نگاهم کرد که گفتم:
-برای پاک شدن نیاز به بخشش یه نفر دارم...
جوابی نداد...و بازم صدای بارون...آهسته گفتم:
-منو نمی بخشی؟...
و بازم جوابم یه سکوت تلخ...
"دوست دارم ...
نگو حرفی نداری

چیه گناه من؟! که تو دوسم نداری"

بعضمو قورت دادمو گفتم:

-بیا بریم داخل...حالت خوب نیست...

برخلاف انتظاری که داشتیم که مخالفت کنه...بازوشو که گرفتم خودش بلند شد...چترو برداشتم که جلوتر از من راه افتاد...

معه ام شروع کرد به دوران...دان رفت داخل خونه...وارد سالن شدم که فقط کسری و صدرا رو دیدم...از درد معده ام خم شدم...

کسری-حالت خوبه؟

دستمو آوردم بالا و گفتم:

-خوبم..

آروم آروم رفتم سمت اتاقم...درشو باز کردم و رفتم سمت میز توالت...قرصمو درآوردم...پارچ آب و لیوان همونجا روی میز بود...قرصو با آب سر کشیدم که از توی آینه چیزی دیدم که نزدیک بود بیخ بزنم! اما لیوانو با دندونم گاز گرفتم...دان اینجا چیکار میکرده؟! لیوانو گذاشتم و برگشتم سمتش...روی تخت به پهلو خوابیده بود...پوفی کشیدم و از کشوی میز توالت قرص تب بر درآوردم و با یه لیوان آب رفتم سمتش...نشستم روی تخت...نمیدونم چرا زبونم باز نمیشد صداسش بزنم...تکونش دادم...برگشت سمتم...لیوانو با قرص گرفتم سمتش...نشست و تکیه داد به تاج تخت...بدون نگاه کردن بهم قرصو خورد و لیوانو گذاشت روی عسلی...دوباره پشت بهم کرد و خوابید...اوف! منم کش موهامو باز کردم دراز کشیدم...خوابم نمی برد...خودمو کشیدم بالا و به تاج تخت تکیه دادم...درد معده ام نمیداشت بخوابم...یکم که گذشت دردم کم و کمتر شد...چشمامو بستم و بازم تیک و تاک ساعت...لعنت بهش! بهش نگاه کردم...صدای نفس های منظمش حاکی از خوابیدنش میداد...نگاهم به موهایش افتاد...سه سال پیش عاشق این بودم که دستمو توی موهایش بکنم و نشد...لبخندی زدمو دستمو سمت موهایش بردم...دستمو لای حلقه های موج دار موش فرو بردم...لبخندم پهن تر شد...دستمو از موهایش کشیدم بیرون...دوباره به ساعت خیره شدم...یه ساعت گذشته بودو من به ساعت خیره شده بودم که یهو دستم کشید شد و کامل

خواهیدم روی تخت... با تعجب به دان نگاه کردم... دستمو کشیده بود... به دستم نگاه کردم که دستشو از دور مچم باز کرد... آه بی دلیلی کشیدمو دستمو زیر سرم قرار دادم...

-چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

....-

-خب نمیخواهی منو ببخشی...

....-

-چرا منو نمی کشی؟

یهو توی آغوشش فرو رفتم و صدای جذاب مردونشو دم گوشم حس کردم:

-نظرت چیه حرف نزنی؟

"نظرت چیه حرف نزنی" ...یه بارم این جمله رو شنیده بودم... از زبون خودش... اما نه انقدر خسته و غمگین... یهو عطسه کردم..

-آخ... سرما خوردم...

حرفی نزد... سرشو توی موهام فرو کرد... چشمام درشت شد... مطمئنم... داشت.. داشت بو میکشید... دم گوشم گفت:

-بخشیدمت...

خدا میدونه اونموقع چقدر از شنیدن این جمله خوشحال شدم که اشک توی چشمام حلقه زد... دستمو روی بازوش گذاشتمو از زور هیجان فشردم... در اتاق تقه ای خورد که سریع از بغلش بیرون اومدمو نشستم... صدرا و کسری بودن! خوب شد در زدنا! انقدر خوشحال بودم نمیتونستم جلو لبخندمو بگیرم...

صدرا با شیطنت گفت:

-آشتی کنونه؟!

دان -تو اینطور فکر کن... حالا برین بیرون..

کسری لبخندی زد و گفت:

-بریم صدرا.

در بسته شد که دان دستمو کشید و دوباره پرت شدم توی آغوشش...نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا منو بخشیدی؟!!!

یه لبخند دلنشین زد...یه لبخند گرمی بخش که با دیدنش وجودم تازه شد...

دان-مگه میشه آدم عشقشو نبخشه؟

-بخشید...میدونم عمق کارم چقدر بوده که چند روز بخاطرش فکر کنی...

دان-نمیدونی چه نقشه ها کشیده بودم برات...

لبخند تلخی زدم که گفت:

-اما با دیدن دوباره ات همه چی از ذهنم پر کشید...

سرمو دوباره روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-مرسی که منو بخشیدی...

-واقعا میخوای بری؟؟؟

دنیل-آره...میخوام آزاد باشم...بسه انقدر تو عتیقه غرق شدم...

لبخندی زدم و گفتم:

-کار درستی میکنی...

دنیل-شما چیکار می کنین؟

به دانیال نگاه کردم و گفتم:

-دانیال قول داده کاراشو بزاره کنار...

صدرا-یعنی چی؟

کسری-یعنی قاچاق و پولاشو بندازه دور...و فقط کارشو توی شرکت معماری ادامه بده...درسته؟

دانیال لبخندی زد و گفت:

-درسته...

سپیده-پس سرمن اینجا بی کلاه موند! همه ی پولای من توی کارای خلافه...

-اونارو بنداز دور...وقتی با من اومدی ایران...برات یه کار خوب جور میکنم!

و چشمکی بهش زدم..با ذوق دستاشو بهم زد و گفت:

-وای مرسی!

صدرا نوچ نوچی کرد و گفت:

-کار ندیده...

سپیده با حرص برگشت سمتش که صدرا در جا گفت:

-خب حالا نخور منو!

تکیه داد به پشتی مبلو گفت:

-کارمو گذاشتم کنار...اخلاقمو که کنار نذاشتم...

به سپیده نگاه کرد و گفت:

-جوجه فنچ...

همه زدیم زیر خنده و سپیده پشت چشمی نازک کرد...کسری گفت:

-پس بعد از ۱۱ سال پرونده باند دان بسته شد!

همه باهم گفتیم:

-بعد از ۱۱ سال پرونده باند دان بسته شد!

صدرا-من دلم برای اسلحه ام تنگ میشه...

دان-بیخود!

-میگم...بریم لب ساحل؟ الان آفتاب غروب میکنه...

کسری-منکه پایه ام!بریم...

بلند شدم و رفتم توی حیاط...در حیاطو باز کردم که دانیال دستمو گرفت و رفتیم سمت ساحل...به ساحل که رسیدیم من و ایسامم..کنارم دانیال و ایسام...بعدش صدرا و کسری و دنیل و سپیده...لبخندی به وسعت تموم خوشحالیم زدیم...خوشحال بودم که آرزوم داره برآورده میشه و یه زندگی بدون استرس خواهم داشت...یه زندگی خوب...با آرامش...دست دانیال دور کمرم حلقه شد...سرمو روی شونه اش گذاشتم و با خوشحالی غیرقابل وصف...در حالی که به دریا و آفتابی که داشت غروب میکرد خیره شده بودم، گفتم:

-آرزوی یه زندگی با خوشبختی رو دارم...

دانیال-و آرامش...

صدرا-من دلم واسه اسلحه ام تنگ میشه...

کسری-خوشحالم که از بار مسئولیت کم شده...

دنیل-منکه میرم جهان گردی...

سپیده-آخیش...چه هوای خوبی!

با چه احساس عجیبی "

به تو نزدیک شدم اون روز

دستامو گرفتی و گفتم میمونم

اولش ترسیده بودم

بهت اعتماد نداشتم

ولی حالا دیگه بی تو

نمیتونم

تو! بهترین مرد دنیایی

واسم مثل یه رویایی

شونه هات تکیه گاهمه
توا بهترین مرد دنیایی
چه خوبه همیشه اینجایی
فرق داری با همه..
عادتم دادی به چشمت
به نگاه مهربونت
به این که تورو بینم
به اینکه دروغ نگم بهت
عادتم دادی به دنیا
میمونم همیشه باهات
تو بدون تا ته دنیا
دیگه هیشکی نمیاد جات...
تو بهترین مرد دنیایی
واسم مثل رویایی
شونه هات تکیه گاهمه
تو بهترین مرد دنیایی
چه خوبه همیشه اینجایی
فرق داری با همه.."

"پایان"

۹۴/۶/۹

دوست دارتون...نگین حبیبی....

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread63453.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید